VICTOR
HUGO

THE HUNCHBACK OF NOTRE-DAME

EVERYMAN'S LIBRARY

ویکتور هوگو

گوژپشت نتردام

ترجمه: ا. کاویان



تلفن ۳۰۲۱۸۸

نام‌کتاب گوژپشت نتردام
نویسنده ویکتور هوگو
ترجمه کاویان
انتشارات عین‌الهی
چاپ‌ازچاپخانه ۲۰۰۰
چاپ سوم ۱۳۶۱
تیراژ ۳۰۰۰ نسخه
تاریخ انتشار شهریورماه ۱۳۶۱

سخنی چند درباره

زندگی و آثار ویکتور هوگو

درمیان اوراق پرحوادث وعبرت‌آموز تاریخ جهان ، گاهگاهی به مردان بزرك وگرانمایه‌ای بر میخوریم که پا را ازحدود زمان ومکان فراتر نهاده و با اندیشه تابناك ونبوغ اعجاب‌آور و تحسین‌آمیز خود، محیط خفقان‌آور وتنك مادی را شکسته ، تاریکیها و آلام ومصائب زندگی را بیکسو نهاده وانسان دردمند وراه‌گم‌کرده را بشاهراه سعادت ونیکبختی رهنمون شده‌اند .

این‌خداوندان‌ذوق‌وهنر، سالها همچون‌پروانه پاکباخته و عاشقی که بی‌محابا بدامن آتش میرود و جان شیرین را میسوزاند ، درتلخکامی وحرمان ودرد سوخته‌اند تا بالاخره توانسته‌اند شاهکاری بزرگ و

جاویدان بوجود آورند ، بدون تحمل آنهمه رنج و سوختگی ، هیچ نویسنده و نقاش وموسیقیدان وشاعری هرگز نتوانسته است اثر بدیع وارزنده‌ئی زینت‌افزای بوستان پر گل وریحان ادبیات وهنرسازد .

آن نوازنده چیره‌دست وتوانائی که باپنجه‌های افسونگر وسحارخویش باعماق قلب انسان رخنه ونفوذ میکند : آن صورتگر هنرمندی که ازرشته‌های بیجان قلم‌مو، مناظرجاندار وگویائی پدید میآورد وبالاخره آن نویسنده وشاعرخوش قریحه وسخن‌سنج ونکته‌دانی که بهتر وظریفتر ازدیگران اشارتهای ابرو وپیچ‌وتاب زلف یار را می‌بیند وتشریح میکند ، ازآنجهت عزیز وگرامی‌است که باسوزش‌خویش‌چراغی فراراه عاشقان گم‌گشته این وادی پهناور بیکرانه نهاده و بر دلهای دردمند ومجروح آدمی مرهم گذارده است .

رونق‌وشکوه وعظمت وجلال کنونی گلزارشعر وادب‌جهان ، مرهون افکار واندیشه‌های مردان بسیاری است . آنان هریك بفراخور تفکر واستنباط وقضاوت خویش در این گلزار ، گلی کاشته و ترانه و نغمه‌ای سروده‌اند واگرچه خود درچهاردیوار کشور ویژه‌ای دیده بجهان گشوده ودرهمان دیار در خاك خفته‌اند ، ولی قیود وعادات راشکسته درقلوب تمام مردم گیتی‌جا برای‌خویش‌باز کرده‌اند، زیرامگرنه‌بوی گل‌هر بامداد ازحصار باغچه‌ها میگذرد ومشام جان را معطرمیسازد؟

سعدی‌وحافظ هرچند نغمه ملکوتی‌وحیاتبخش وشیرین خود را درهوای دلکش و طرب‌انگیز شیراز

سروده‌اند، ولی آنان بدنیا تعلق‌دارند، زیرا سخنشان زبان گویای هر بشر زنده‌ای است وانسان نیز باتمام اختلافات زبان ورنگ وقیافه ، احساسات وتمایلات متشابه و یکنواختی دارد .

نه تنها شعروغزل سعدی وحافظ شیراز، بلکه سخن هاینه و گوته آلمان ، پوشکین و تولستوی و لرمانتوف وگورگی روسیه ، شکسپیر و اسکاروایلد انگلستان و ویکتورهوگو و لامارتین و شاتوبریان فرانسه نیز بدنیا تعلق دارد، زیرا زبان مردم رنجدیده وسوخته دنیاست .

متأسفانه دراین کتاب مجال‌سخن برای نوشتن شرح زندگی و آثار همه سرایندگان وگویندگان نیست ، دراینجا فقط میباید از ویکتورهوگو شاعر و نویسنده وتآترنویس بزرگ فرانسه سخن بمیان آورد، زیراکتاب حاضر نیز ازاو است .

این نویسنده وشاعر گرانمایه و بشردوست در ۲٦ فوریه سال۱۸۰۲ دربزانسون دیده برجهان گشود، ایام کودکی بهمراه پدرخویش درسفر بود وچون‌هنگام تحصیلش فرارسید ، بدبستان رفت و پس‌از مدتی با مساعدت دوبرادر دیگرخود که ازوی بزرگتربودند، بانتشار روزنامه‌ای همت گماشت . اواز چهارده‌سالگی شروع بنویسندگی کرد و باندك زمانی درکار ادبی توفیق یافته و در نتیجه مقدمه‌ای که بر نمایشنامه «کرمول» نوشت ، بعنوان پایه‌گذار سبك رمانتیسم در ادبیات فرانسه شناخته شد .

عشق بنویسندگی و بلندپروازی وی ازهمان دوران جوانی همچون کوره پرهیجان اخگری زبانه میکشید ، او نمیخواست همچون نویسندگان وشاعران کم مایه بازاری ، کالای بیرونق ومبتذل بجهان عرضه دارد ، دل او درهوای پریدن بمکانها و بلندیهائیکه دست هیچ بشری بآن نرسیده وخیال هیچکس درآن گوشه‌ها به پرواز نیامده است ، میطپید !.

اواز خواندن اشعار زیبای شاتوبریان لذت میبرد و در آغاز کار نویسندگی میگفت : میخواهم شاتوبریان باشم ، یا هیچ !.

بعدها همین نویسنده بمقامی رسید که تمام بزرگان ونویسندگان وهنرمندان دربرابر بزرگی و عظمتش سرتعظیم فرود آوردند . او درحقیقت بآرزوی بزرگ خود نائل آمد وتوانست شاهین‌خیال واندیشه را تا بآنجاکه مطلوب وآرزوی نهائیش بود بپرواز آورد . همانطوریکه سعدی با ایجادگلستان ، خود وجهانی را جاویدساخت ، هوگونیز باآثاری همانند: بینوایان وگوژپشت نتردام وکارگران دریا ومردی که میخندد و ناپلئون کوچك واشعار و قطعات زیبا و دل‌انگیز ....

وبا پایه گذاری مکتب رمانتیسم در ادبیات و هنرنام خود را زنده وجاوید نمود .

هنر نویسندگی و هدف قهرمانان‌داستانهای هوگو همواره موضوعات اخلاقی است واومیکوشدکه فساد وآلودگی وتباهی وراه رهائی ازآن‌را دربرابر

خوانندگان مجسم‌سازد، شما باخواندن کتابهای‌هوگو گذشته ازاینکه ازمزایای یك داستان بهره‌مند شده و لذت میبرید، درضمن نیز باوضوح بسیاری بخصوصیات زندگی ، عرف و عادات واخلاق وطرز حکومت آن مردمی‌که وی قهرمان داستانهای خود را ازآن میان برگزیده است ، پی‌خواهید برد ومردم‌آن دوره حتی چگونگی ساختمانهای آن زمانرا خواهید شناخت .

کتابهای هوگو همگی بکرو بدیع و ارزنده است . اگر گروهی ازنویسندگان وهنرمندان درتمام دوران کارادبی وهنری خویش فقط یك‌اثر ارزنده و شاهکار دارند ، ویکتورهوگو گذشته از « بینوایان » چندین اثر بدیع دیگر نیزداردکه یکی ازآنها همین کتاب حاضراست .

NOTRE – DAME DE PARIS یا

« گوژپشت‌نوتردام» که خوانندگان عزیزآنرا دردست دارند ، اثرزیبا وشاهکار جاویدان و بزرگی است‌که پس‌از بینوایان درردیف بهترین کتابهای اوست . این کتاب ازیك‌حادثه تاریخی الهام گرفته ورنگ‌آمیزی عاشقانه‌ای‌دارد. درمیان اوراق این کتاب شماقهرمانان شگفت انگیزی را با صورتها و سیرتهای گوناگون خواهید یافت‌که هرکدام آرام آرام بدنبال سرنوشت خویش روانند .

تم داستان همچون دریای‌آرامی‌که رفته‌رفته طوفان‌خیز میشود و سکون وآرامش را از خود دور میسازد . جالب توجه و بسیارگیرنده و قوی است و

خواننده هرچقدر جلوتر میرود و اوراق بیشتری را پشت‌سرمیگذارد ، برای‌دانستن پایان داستان‌حریص‌تر است ، بطوری‌که اگرخواننده عجول وکم‌حوصله‌ای بتواند درآغاز شروع داستان‌کتاب را برهم نهاده و ازخواندن آن چشم بپوشد ، مسلماً در وسط داستان نخواهد توانست .

رازکار نویسندگی وموفقیت شگرف وعالمگیر هوگو نیزدر همین‌جا نهفته است‌که اوبرخلاف دیگر داستان سرایان درآغازکار چابك ودر پایان وامانده نیست . هوگو در داستانسرائی بسیار تیزبین و نکته سنج است . اوهمچون هنرمندی‌که تابلو نفیسی زیر دست دارد ، خوب میداندکه مورد استعمال هریك از رنگها کجاست .

این خردمند داهی ، خواننده را آرام‌آرام بدنبال خود میکشد . درشهر بزرگی همچون پاریس میگرداند وشما همینکه چند صدقدم همراه اورفتید ، دیگرنمیتوانید بازگردید . یك‌نیروئی‌که میتوان‌آنرا خلاقیت وهنرمندی و ابتکار نام نهاد ، خواه ناخواه شما را تا پایان داستان باخود میبرد .

دراین‌کتاب ، شما نمونه‌های گوناگونی از زندگی را می‌بینید : انحراف و سقوط یك‌کشیش ، هرزگی وولنگاری یك‌طلبه ، عیاشی وبدعهدی یك‌افسر عشق وعلاقه پابرجا وشدید یك دختر کولی، فداکاری وازخودگذشتگی یك‌هیولای آدم‌نما وخلاصه تمام‌مردم پاریس را ازولگردان وکولیها و دزدان گرفته تالوئی

یازدهم خواهید شناخت .

هوگو در این کتاب اعجاز میکند و با آن مهارت و چیره دستی که از خصوصیات نویسندگی اوست ، انسانیت وازجان گذشتگی آدمی راکه ازهمه‌جا رانده شده وپشت وپناهی ندارد وبواسطه زشتی خویش مطرود همه است ، آنقدرخوب واستادانه رنگ‌آمیزی نموده ومجسم میسازدکه بهتر ازآن امکان پذیر نیست . این هیولای گوژپشتی که تقریباً در همه جای کتاب بچشم میخورد ودر واقع قهرمان داستان‌است دربرابر خوبی ومهربانی وابراز وفاداری نسبت بآزادکننده خویش، خود را بهر آب و آتشی زده وتاسرحد فداکاری پیش میرود .

ویکتورهوگو دراین کتاب مفهوم شعرسعدی، «صورت‌زیبای‌ظاهرهیچ‌نیست ای‌برادرسیرت‌زیبابیار» را استادانه باقلم موشکاف خود تجزیه وتحلیل نموده وبقالب داستان ریخته است .

هوگو، دراین کتاب غم‌انگیزوآموزنده ودر این‌شاهکارعالی تاریخی وعشقی حقایق تلخ زندگی و مفاسد ومعایب نادانیهای یك اجتماع دور ازتمدن را برخ بشریت‌کشیده و اورا با تازیانه‌ای‌که هم عبرت آموزاست وهم خیرخواهانه ، تأدیب‌نموده ودلسوزانه راه زندگی را نشان داده است .

این نویسنده عالیقدر هنگامیکه آخرین اثر خود را مینوشت ، متجاوز ازهشتاد سال داشت . وی پس از ۸۳ سالگی زندگی سراسرافتخارآمیز در۲۲

مه سال ۱۸۸۵ زندگی را بدرود گفت . اوبا بینوایان ودرماندگان اجتماع پیوندی ناگسستنی داشت وآنانرا یاوری مینمود . پیوند وی آنقدر استوار و صمیمانه بودکه در واپسین عمرخود وصیت کرد که جسدش را با تابوت گدایان بگورستان برده و بخاک بسپارند .

درپایان لازم‌است یادآورشوم که درآغاز کار درنظرنداشتم قسمتهائی ازکتاب را نادیده انگاشته و از ترجمه آن خودداری کنم ، ولی هنگامی‌که باین نکته برخورد نمودم‌که بعضی ازقسمتهای‌کتاب برای خواننده ایرانی دور از ذهن وخالی ازلطف بوده و چه‌بسا ممکن‌است خواننده را خسته نماید ، ناگزیر از ترجمه اینگونه قسمتها که فقط برای خواننده فرانسوی‌میتوانست ، موردتوجه‌قرار گیرد ، خودداری بعمل‌آمده است .

ا ـ کاویان

بامداد روز ششم ژانویه۱۴۸۲ که آهنگ ناقوسهای مردم را از خواب بیدار می‌کرد، عید پادشاهان و جشن دیوانگان باهم مصادف شده بود . مردم با شادی و نشاط فراوانی منتظر نمایش مذهبی بودند . این نمایش بقدری افتضاح‌آمیز ومسخره بود که کشیشان روم به آن اعتراض کرده میخواستند آن جشن را تحریم نمایند . پس از تلاش بسیار ، سرانجام دارالفنون پاریس بتمام کلیسا های فرانسه ابلاغ نمود که دیگر کسی حق برگزاری جشن دیوانگان را ندارد ، در حالیکه در نظر روحانیون پاریس این‌جشن یکی از اعیاد بزرگ و مقدس بود وبکسانیکه منکرآن بودند ، با حقارت و پستی مینگریستند . اهمیت جشن دیوانگان برای مردم پاریس همین بس که یکی‌از بزرگان اواخر قرن پانزدهم گفته است : جشن دیوانگان از عید روح القدس کمتر نیست !..

بدیهی است ممنوع نمودن چنین جشنی کارآسانی نبودو نمیشد روحانیون را ازانجام آن باز داشت . درآنروز غوغا و هیاهوی عجیبی بود درکوچه و بازار مردم را بتماشا دعوت میکردند ، همه جا را آذین بسته وآتش بازی باشکوهی‌شروع شده بود . مردم بیچاره وتهیدستی‌که کفش وکلاهشان مندرس وپاره پاره بود بیشتر متوجه چراغانی‌بودند ، کاخ دادگستری که محل نمایش بود از آدم موج میزد . همه بآنسو میآمدند، زیرا می‌دانستند که سفیر فلاندرهم بآن مکان خواهد آمد .

گروه تماشاچیان همچون دریای خروشانی بمیدان جلو عمارت می‌آمدند. سالن بزرگ و زیبای ساختمان باحجاریهای

عالی استادان چیره دست تزئین یافته و میز بزرگی ازسنگ مرمر در وسط قرارداشت . در انتهای سالن چندنفر سربازپاس میدادند و بازیگران خود را برای نمایش آماده میساختند .

گروه بسیاری از مردم پیش‌ازدمیدن آفتاب بآنجا آمده واز سرما میلرزیدند وآنهاکه زرنگ‌تر بودند ، تمام شب را در جلو پلکان گذرانیده بودند تا جای راحت و بهتری بدست آورند .

ازگوشه وکنارسالن صدای شوخی وخنده بگوش‌میرسید، ناگهان ساعت دیواری دوازده ضربه‌متوالی‌نواخت و متعاقب‌آن سکوت ممتد و احترام آمیزی تمام سالن را فراگرفت . مردم بتصور اینکه اکنون نمایش آغاز میگردد ، با دیدگان کنجکاو و دهان باز بمیزی‌که وسط تالار قرار داشت متوجه شدند ولی از نمایش خبری نبود و فقط آن چهار تن نگهبان ساکت و آرام مثل مجسمه در اطراف میز ایستاده بودند .

از بامداد ، مردم تماشاچی انتظار میکشیدند که ظهر شده سفیر بیاید ونمایش شروع شود ،اکنون ظهر فرارسیده‌بود.

پانزده دقیقه‌گذشت و بازهم ازسفیر خبری نرسید ،دیگر صبر و حوصله‌ها داشت تمام میشد وجای آنرا عصبانیت وخشم فرامیگرفت . ناگهان ازمیان انبوه مردم‌یکنفر فریادبرآورد: نمایش ، نمایش... نمایش میخواهیم ، ما دیگر در انتظار سفیر نخواهیم نشست !.

سپس همگی ازکوچك وبزرگ وزن ومرد باشادی وشعف بی‌پایانی پای کوبان و دست افشان تکرارکردند : آری . . نمایش را شروع کنید و گرنه فرماندار شهر را بدار خواهیم آویخت .

صدای هممه وفریاد مردم‌در آن تالارمیدان وسیع وباشکوه انعکاس ویژه و وحشتناکی داشت. سربازان ازترس جان‌باختن، همچون درختی که‌در معرض توفان قرار گیرد ، میلرزیدند ، در این میان ناگهان پرده‌کنار رفت ویکی از بازیکنان تآتر نمایان‌گشت و شروع نمایش را وعده داد !

ولی وعده این بازیگری که رل ژوپیتر وآلهه قدرت و خدای خدایان قدیم یونان را بعهده داشت ، فقط بمنظورآرامش و سکوت مردم بود ، لحظه‌ای گذشت و چون نمایش آغازنشد، مجدداً آن جوان خود را بکنار سرستونی کشانید و باآهنگی رسا و موجدار فریادزد : نمایش را شروع کنید ، نابود باد ژوپیتر . مرك برکاردینال !

وبدنبال آن صدای رعب‌آور جمعیت موج‌میزد وبابیصبری انتظار شروع نمایش را داشت .

ژوپیتر ، از فرط پریشانی ووحشت بالهای مصنوعیش‌فرو ریخت مثل‌آدمهای گنگ به تته پته افتاده بود، میترسید طغیان وشورش مردم سربه نیست و نابودش‌کنند . حق داشت ، زیرادر آندم اگر کسی پیدا نشده بود که ویرا از آن مهلکه نجات دهد ، درمیان پنجه‌های خشمگین وانتقام آمیز مردم قطعه‌قطعه شده وبرای همیشه مرده بود .

جوانی‌که این مسئولیت را بعهده‌گرفت ، قامتی بلند و اندامی لاغر داشت ، وبا اینکه‌جوان بود ، برچهره‌اش چین و چروك زیادی دیده می‌شد ولبانش نازك بود وهمواره میخندید، لباس سیاه وکهنه‌ای پوشیده ودرکنار میز مرمر نشسته بودوتا آنوقت هیچکس اورا نمیدید، پس ازآن برخاست وخودرابمیز رسانید وگفت : ژوپیتر !

و چون جوابی نشنید ، مجدداً افزود . ژوپیتر عزیزم !
برای سومین دفعه فریاد زد : باتو هستم ای بازیگر!
مرد بازیگرهراسان ازجای خود پرید و پوزش‌خواست.
ـ زود نمایش را شروع کنید ، پیش ازاین تأخیر جایز نیست . من‌آقای فرماندار را راضی‌میکنم و اونیز رضایت‌خاطر عالیجناب کاردینال را جلب خواهدکرد.

این سخن همچون سروش غیبی درجسم بیجان وافسرده وترسان بازیگر روح تازه‌ای دمید ودرحالیکه قامتش اززیر بار نگرانی و ترس خلاص‌شده بود ، باچهره گشاده و خندانی رو بسوی جمعیت بر گردانید و گفت :

ـ آقایان ، اکنون نمایش را شروع می‌کنیم .

جوان سیاهپوش باتواضع ووقارخاصی که داشت، بجایگاه خویش بازگشت . هنوز ازمقابل ردیف اول تماشاچیان نگذشته بودکه زمزمه‌ای از دو دوشیزه جوان بگوشش‌رسید . اوراصدا زده بودند . جوان همچنان با متانت وفروتنی جلوآمده و در برابر آن دو دوشیزه زیبا ایستاد و گفت : « خانم ، با من فرمایشی دارید؟»

یکی از دوشیزگان که ازخجالت سرخ شده و سررا بزیر افکنده بود، گفت : « رفیقم میخواهد باشما صحبت کند .»

آنگاه هردو سررا بزیرافکندند . جوان دوست میداشت باآنان مشغول صحبت شود و ازاین جهت بالبان متبسم دیدگان مشتاق خود اندام آنان را بـا کنجکاوی مینگـریست ، پس از لحظه‌ای که آندو را آرام و ساکت یافت . ادامه داد :

« خوب،اکنون که شماساکت نشسته‌اید، من برمیگردم .»

و میخواست بر گردد که ناگهان آن دختری که بسیار

خوشگل‌وطناز بود گفت: «آقا، شمااین مردرا که‌روی صحنه تآتر آمده میشناسید ؟ ! »

ـ ژوپیتر، خدای خدایان را میگوئید؟.

ـ چطور، او ژوپیتراست ؟!.

جوان بالحن آرام ودلنشینی افزود : او یکی ازبازیگران تآتر است و در نقش ژوپیتر بازی می کند .

ـ از موضوع نمایش چه اطلاعی دارید ؟!

ـ نمایش خوبی‌است ،یك موضوع اخلاقی و علمی است!.

ـ یکی از دختران پرسید : رقص وآواز هم دارد؟!

ـ نه‌خانم، دراین‌نمایش ازرقص وآواز هیچ‌خبری‌نیست.

ـ دختر درحالیکه ازدرون دل آه میکشید ومتأثر بود، گفت: « افسوس!.»

این خبربرای زنان و دوشیزگان خوش‌آیند نبود، کم‌کم گفتگوی‌خصوصی وزنانگی‌راآغاز کردند، زیرا شروع‌نمایش و دیدن آن برایشان لطفی نداشت و اصلا چنگی بدل نمیزد !.»

یکی از دختران رو برفیق خود کـرد وگفت : « یادت میآید پارسال چه نمایش‌قشنگی دادند وچقدر ساز وآواز ورقص داشت ؟!»

ـ آری، هنوزآن دختران زیبائی که بامهارت میرقصیدند، بخاطردارم .

جوان در برابرآنان ایستاده بود ، دخترها دیگر بـاو توجهی‌نداشتند. جوان‌لاغراندام دراین‌هنگام سخنشانراقطع‌کرد وگفت : «من بشما توصیه میکنم‌که حتماً این نمایش راببینید »

ـ تصور میکنید که نمایش خوب وزیبائی باشد ؟

ـ آری ... من مؤلف آن هستم اکنون خواهید دید که

چه نمایش عالی و پرمغزی است .

دیدگان دختران جوان ازتعجب خیره شده بود ، زیرا هرگزتصور نمی‌کردندکه ازاین قیافه نحیف ولاغر چنین‌کاری ساخته است !.

ناگهان صدای‌آهنگ شیرین و هوس انگیز موزیك ، در هوای تالار طنین افکند ، لحظه ای بعد پرده سالن بالا رفت و چهارتن بازیگر باجامه‌های زرد و سفید و راه راه ، روی صحنه تآتر نمایان شدند ، اینان هریك نماینده ای از طبقات اجتماع بودند. دردست نماینده‌اشراف شمشیری دیده میشد و نمایندگان روحانیون‌وبازرگانان وکارگران نیز هریك‌دارای نشانه‌ویژه‌ای بودند و درعین‌حال برای شناسائی آنان عنوان نمایندگیشان را بخط درشت قلاب دوزی نموده و بدامنشان نوشته بودند وپائین دامن‌نماینده کارگران‌این کلمه‌جلب‌توجه میکرد : «من کار گرم!.»

از نخستین لحظه‌ای که نمایش شروع شده بود ، دیگر آقای پیرگرینگوار بدوشیزگان شوخ چشم توجهی نداشت و از صحبت باآنان کناره گرفت . اوتمام حواسش در اطراف‌نمایش دور میزد وبجرئت میتوان گفت‌که هیچ قلبی‌لرزانتر ودیدگانی نگرانتر از قلب وچشم اونبود ، گردنش کشیده‌تربنظر میرسید وازتمجید و تعریفی‌که در باره اشعارش‌میشد ، ازشادی درپوست خود نمیگنجید.

مردم غرق در تماشابودند، در اینموقع گدائی ژنده‌پوش ازستونی بالا رفته و باقیافه خنده‌آوری که بخودگرفته بود ، حرکات بازیکنان‌را می‌نگریست . ناگهان جوانی که در غرفه بالا قرار داشت باصدای بلند خندید وگفت : « اوه .. عجب حلبه‌گری است ، چه جای خوبی دارد؟!»

این‌خنده نابهنگام، همچون‌صدای گلوله‌ای که درصحرای پهناور پراز کبوتری انعکاس یابد، تماشاچیان را متوجه خود کرد. همه چشم ازصحنه تآتر برگرفته و بگدا نگاه کردند. گرینگوار مثل‌کسی که دچار صاعقه شده باشد، از شدت خشم میلرزید !.

برای گدا موقع بسیار خوبی فرا رسیده بود، بالحنی حزن آلود و ترحم انگیز گفت: « بخاطر خـدا چیزی بمن بدهید !. »

جوانی‌که اورا شناخته بود گفت: توهستی‌کلوپن ؟!

سپس‌ازهمانجاکه نشسته بود پولی درکلاه‌گدا انداخت، گدا پول‌را درجیب خود گذارده مجدداً با همان ژست و لحن مخصوصی‌که داشت تکرارکرد: بخاطر خداچیزی بمن‌بدهید.

پیرگرینگوارناگهان فریادزد: « بازی راشروع کنید. »

و دراین میان دیدکه دامن لباسش را از عقب میکشند، باعصبانیت برگشت، ولی هنگامیکه آن دختر زیبا روی خوش اندام را در مقابل خود یافت، بی درنگ لبخندی در گوشه لبانش نقش بست.

ـ آقا دیگر نمایش نمیدهند ؟!

ـ چرا، الساعه شروع میکنند.

پیرگرینگوار ازاین سئوال‌خوشش نیامد و همچون‌کسی که بر زخمهایش نمك پاشیده باشند، بنظر میرسید.

طولی نکشیدکه صدائی برخاست: کاردینال.. کاردینال دوبوربن دارد میآید.

کاردینال دوبوربن، ریاست روحانیون را بعهده‌داشت و با پادشاه فرانسه دوست بود و هرشب از درون قصرش صـدای

موسیقی بگوش‌میرسید، اوپس از ورود بتالار نمایش باخوشروئی در برابر مردم تعظیمی کرد و درجای خود قرار گرفت . سفیر فلاندر نیز با همراهان خود پس ازلحظه‌ای به تالار آمد.

هنگامی که کاردینال وسفیر مشغول تعارف بودند ،مردی تنومند و چهارشانه میخواست از همان دری که سفیر آمده بود ، داخل شود . دربان جلوش را گرفت و گفت: ازاین در عبور و مرور ممنوع است ، داخل نشوید ؟

مردشانه‌هایش را بالا انداخته گفت : فضولی موقوف !.

دربان که‌از رفتار تندوزننده تازه وارد خشمگین شده‌بود، گامی فراتر نهاد وپرسید: آقا شما کیستید ؟ .

ــ کوپنل !

ــ چه کاره‌اید ؟

شغل من کفاشی است وجزء مأمورین سفارتم !

دربان درشگفت بود که چگونه مأمور سفارت‌یکنفر کفاش است . کاردینال نیزکه سخنـان آنانرا شنیده بود، رنگ‌برنگ میشد و از خجالت عرق میریخت، زیرا باتمام تلاشی که برای حفظ آبروی خود مینمود ، اکنون میدید که رفتار و کردار میهمانانش باعث افتضاح و آبروریزی است . اوپذیرائی از یك سفیری که چنین مأمورینی‌را بهمراه خودداشت ، مخالفت‌حیثیت و شئون زندگی خویش‌میدانست واز این دیداراجباری خرسند نبود !

یکی ازکارمندان سفارت که نکته را دریافته بود ، جلو دویده تازه وارد را چنین معرفی نمود :

« عالیجناب کوپنل کشیش شهرستان کاند ، و ...»

ــ نه ، لازم بمعرفی نیست من کوپنل کفشدوز هستم .

ومتعاقب آن ازانبوه مترا کم جمعیت صدای خنده وفریاد
زنده بادکوپنل هوای تالاررا لرزانید !.زیرا اکثریت مردمی
که سرتاسرسالن راپرکرده. بودند، ازطبقه سوم بوده وکوپنل
راجزء خود میدانستند وآن هنگامیکه درباریان را بیادتمسخر
و توهین گرفت ، صد چندان برمحبوبیتش افزوده گشت .

گدا همچنان در جای خود نشسته و پاهایش را رویهم
انداخته بود ، بدون اینکه بکسی ، حتی مأمورین دولت ودربار
اعتنائی کند ، استغاثه میکرد آقایان ، بمن کمك کنید !.

کوپنل پس از ورود بتالار ، یکراست بجانب گدا رفت و
درکناروی نشسته و پس از لحظه‌ای دست خود را روی شانه گدا
گذارده آنگاه هردوشروع بصحبت کردند ، تماشاچیان همگی
مراقب رفتار آنان بودند وآندو را بیکدیگر نشان می‌دادند .
برخی نیرمی‌خندیدند وآنهاکه قدشان کوتاه بود . ازجای خود
برخاسته کوپنل و گدا راکه همچون دو دوست یکدل درکنارهم
نشسته درد دل میکردند ، مینگریستند . توجه تماشاچیان به
حرکات ورفتارآندو ، نظم وآرامش سالن را بهمزد . کاردینال
همینکه چگونگی همهمه وغوغای مردم وآشفتگی سالن را دریافت
و چشمش برکلوپن افتاد ، درحالیکه ازشدت عصبانیت برخود
میلرزید ، روبفرماندار کرد و گفت : این گدای بیسروپا را به
رودخانه بیانداز!

کوپنل در حالیکه دست دوست خود را دردست داشت ،
گفت : « آقای کاردینال ، کلوپن یکی از دوستان من است !.»

کاردینال ازخجالت سررابزیر انداخته وبیکی از کشیشان
که درکنار دستش نشسته بود ، اشاره‌ای کرد و گفت : « واقعاً
پادشاه فلاندر عجب مأمورین عالیمقامی نزد ما فرستاده است!»

بهمان اندازه که کاردینال ازهمنشینی باکوپنل وپذیرائی ازاو نفرت داشت وخجالت میکشید و افسرده بود . در عوض مردم از رفتار جوانمردانه کوپنل که گدا را در پناه حمایت و نوازش خود قرار داده بود ، خرسند وشادمان بودند . کوپنل ازآن پس دردل مردم پاریس محبوبیت ویژه‌ای بدست آورد .

رشته نمایش از نخستین لحظه‌ای که کاردینال پا بدرون سالن نهاد ، گسیخته شده ودیگرهیچکس دربند شروع آن نبود. دراین میان تنها کسی که بنمایش میاندیشد گرینگوار آن جوان فیلسوف سیاه‌پوش لاغراندام بود که بستونی تکیه داده ودر افکار دور و درازی سیرمی‌کرد .

تقریباً از ورود کاردینال و قطع شدن نمایش نیم ساعت میگذشت ، گرینگوار دراینمدت هرقدرکوشید که نمایش‌دوباره آغازگردد ، نتیجه‌ای حاصل نشد و هرقدر برای جلب‌حمایت تازه واردین تعظیم‌کرد اثری از تجدید نمایش پدیدارنگشت . هنگامیکه ازهمه جا مأیوس و رانده شده بـود ، بدوشیزگان زیبائی‌که درآن حوالی بودند ، متوسل گردیدکه مجدداًشروع نمایش را بخواهند !.

ولی دخترها نیز توجهی باو نکردند . گرینگوارکـه دیگر حوصله‌اش سررفته بود ، رو بمرد تنومندی‌که آن طرف دستش‌قرارداشت کردو گفت: «چطوراست دوباره شروع کنیم؟!»

ــ چه !.

ــ نمیخواهید نمایش شروع شود ؟.

مرد تنومند جوابش نداد ۰ گرینگوار بگمان اینکه وی شروع نمایش را خواهانست ، گفت : در این صورت بـا من همکاری کنید .

ومتعاقب آن بانگ برآورد: ما نمایش میخواهیم!

گرینگوارتنها بود . آن‌مرد تنومند همچنان‌آرام نشسته وبفریادهای گوش‌خراش وی توجهی نداشت وحتی برای یکبار هم شروع نمایش را درخواست نکرد !.

آنان که از مقدمه طولانی و مفصل تآتر خسته شده و به شروع آن علاقه‌ای نداشتند ، ناگهان فریاد زدند : « نه ، ما این‌نمایش خسته‌کننده ومهمل را نمیخواهیم ، مرده‌باد نمایش!»

ولی گرینگوار کسی نبود که بآسانی دست از عقیده خود بردارد . بازهم فریاد میزد و شروع نمایش را مطالبه میکرد و بالاخره نیز پس ازکشاکش وتلاش ؛ پیروز گشت . کاردینال برای رهائی از چنگال افکاری کــه هرلحظه آزارش میداد ، فرماندار رامخاطب ساخته گفت: بگوئید نمایش را شروع کنند.

ولی دستور کاردینال مورد پسند و رضایت مـردم نبود . مردم خسته شده بودند و نمی‌خواستند آن نمایش بی سروته و کسل کننده را بشنوند . کوپنل نیز با مردم هم آواز گشته و بی‌علاقگی خود را بشروع نمایش اعلام کرد و گفت : در شهر ما روز جشن دیوانگان تماشائی است . اگـر بدانید چه‌کار می کنند ؟!

سپس افزود :

درچنین روزی مردم دورهم جمع شده سرازپنجره بیرون آورده مضحک‌ترین قیافه‌ها را بخود میگیرند . در این میـان خنده‌دارترین قیافه‌ها را بعنوان برنده مسابقه انتخاب کرده به پادشاهی دیوانگان منصوب مینمایند آری .. آئین و رسم شهر ما در روز عید دیوانگان چنین است !

پیشنهاد کوپنل برای آن جمعیت که میخواست آن روزرا

با شادی بگذراند ، بسیار عالی و مورد پسند بود ، همه ازآن پیشنهاد راضی بودند غیرازکاردینال وگرینگوار !.

کاردینال وقتی‌که در مقابل چنین روش ناهنجار و غیر منتظره‌ای قرارگرفت ، خواندن نماز ورسیدگی بکارهای فوری، و ضروری را بهانه ساخته با همراهانش از در خارج گشت و مردم که بهنگام آمدنش آنقدر ناشکیبا بوده و دقیقه شماری میکردند ، کوچکترین اعتنائی باو ننموده و همچنان سرگرم کار خود بودند .

تازه شوخی و مسخره بازی شروع شده بود وازگوشه و کنارکلمات زشت ورکیك بگوش میرسید . ژستهای گوناگون و حرکات خنده‌آورچنان مردم را بخود مشغول کرده بودکه‌دیگر سخنی از سفیر وکاردینال وکفش دوز وگدا برزبان کسی رانده نمیشد . صداهای گوناگونی بگوش میرسید .

اوه ... این را ببین ؟.

ــ نه، قیافه این یکی مضحکتر است !.

دوشیزه‌ای‌که رفیقش را صدا میزد: آری ... این‌شوهر تو نیست ؟

و دیگری فریاد میکرد : حرف نزن ، فقط صورتت را نشان بده !

از میان همهمه و غوغا ، صدائی میگفت : این یکی را ببین چقدرگوشهایش بزرگه است !.

سالن تآتر همچون دریای خروشانی متلاطم بود وهجوم مردم بطرف پنجره‌ای‌که پله‌کانی از دوصندوق داشت ، هرلحظه زیادترمیشد . انبوه جمعیت رویهم میغلطیدند ، ناگهان ناله‌ای برخاست : آه ... خفه شدم !..

گرینگوار که درتصمیم خود هم چنان استوار و پا برجا بود ، با خود می گفت : باید ازاین مـردم نادان و بی‌انصاف انتقام بگیرم ، باید آنها را مسخره کنم !.

چندین قدم در تالار جلوو عقب رفت وآنگاه درحالیکه معلوم‌بود که ازافکار پیشین خود صرفنظر کرده‌است ، ادامه داد: نه ، تسلط و قدرت ادبیات در زندگی مردم اعجاز میکند ومن هرگز مقام ارجمند هنرودانش را با کهنه‌جوئی وانتقام لکه‌دار و ننگین نخواهم‌کرد .

دوشیزگان جوان رفته بودند وهیچکس در اطراف‌شاعر نبود ، گرینگوار برای اینکه خود را ازهجوم افکارگوناگون خلاص‌کند . جلورفت و دستی برشانه پیرمردی که چرت میزد نهاد وگفت : آقا من ازشما متشکرم !.

پیرمرد خمیازه‌ای‌کشید وگفت : برای چه ، من که‌کاری نکرده‌ام !.

ـ شما خوب تآتررا تماشا میکردید، انصافاً مرددانشمند وهنرشناسی هستید .

ـ از محبت شما ممنونم .

ـ خوب‌آقا . نمایش چطور بود؟.

ـ بد نبود !

بیچاره گرینگوار که برای نوشتن تآتر ساعتها وقت خود را تلف‌کرده بود ، ازاینکه یك پیرمرد ازوی تعریف میکرد ، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید ، و اگر باین تمجید هم خود را راضی و شادمان نشان نمیداد ، چه میتوانست بکند؟.

گفتگو درمیان پیرمرد وگرینگوار همچنان ادامه‌داشت که ناگهان غریو و فریاد مردم رشته سخنانش ازهم‌گسیخت !

پادشاه دیوانگان انتخاب شده‌بود .

او ، با آن قیافه زشت و تمسخرانگیز ، با بینی پهن و دهان گشاد و لبان بر گشته وکلفت و دندانهای دراز وبدقواره‌و نامرتب سرازپنجره بیرون آورده بود !.

ابروهای پرمویش چشم چپش‌را درپناه خود گرفته بود و برروی سیاهی چشم راستش ، دانه‌ای درشت دیده میشد .

کلوپن‌وکوپنل با آنهمه لودگی و مسخره بازی ، وقتیکه چشمشان به قیافه عجیب و ترسناك‌آن موجود شگفت انگیزافتاد، اعتراف کردندکه فقط او می‌تواند پادشاه دیوانگان گردد .

قیافه وحشتناك و عجیبی داشت ، سرش بزرگ و موهای تمام بدنش قرمز وپاهایش کج ومعوج بود وبرآمدگی بزرگی پشت کمرش بنظر میرسید ، ولی با تمام‌این خصوصیات ،بسیار زورمند وچالاك بود.

این هیکل ناقص و این هیولای انسان نما ، کازیمودو گوژپشت نتردام نام داشت و هربامداد ناقوس‌کلیسای پاریس‌را بصدا درمیاورد .

ازمیان مردم یکی فریاد زد : زنهای آبستن خبردار!

زنی گفت : واقعاً میمون عجیبی است .

زن دیگری نیز افزود : چه بد ترکیب و شگفت انگیز است ... بشیطان شباهت دارد !.

کازیمودو، بامتانت و آرامی ایستاده بود. درآن‌نزدیکی‌هایش چند دانشجو اورابیادتمسخر گرفته بودند ، یکی‌ازآنان جلوتر رفت و خواست چیزی بگویدکه ناگهان هیولای‌یك‌چشم قلاب کمربندش را گرفته وچندین قدم آنطرفتر پرتابش کرد!.

کوپنل‌که از زورمندی کازیمودو در شگفت بود ، چندین

گام بسویش آمد و گفت: «تو عجب زشت زیبا نمائی‌هستی، این شغل فقط برازنده تو است» و آنگاه منتظر ماند که کازیمودو سخنی بر زبان راند ولی او همچنان ساکت وآرام وبیحرکت ایستاده بود وچیزی نمیگفت.

ـ چرا حرف نمیزنی. مگر کری؟

کازیمودوکه ازدیدن کوپنل خوشش نیامده بود، بایکچشم نگاهی خشم‌آلود بروی افکند، ولی حتی یك‌کلمه هم بر زبان نیاورده گوزپشت نتردام گذشته از آن خصوصیات که برای پادشاهی دیوانگان لازم بود وضرورت داشت، لنگ نیز بود!.

کوپنل وقتی که آن خشم زایدالوصف و وحشت آور را دید، با آنهمه غرور و متانت و بی‌پروائی که در خود سراغ داشت، ناگزیر چندین گام فراتر نهاد و از برابر کازیمودو رد شده هنوز چند قدم نرفته بود که پیر زنی گفت: آقا، این نمیشنود!.

ـ خوب، اینهم یکی‌ازصفات دیگرش.

دراینموقع ژان فرلو، برادر کشیش کلیسای‌نتردام گفت: بیچاره بواسطه نواختن ناقوس‌کلیسا گوشش کرشده!

یکی پرسید: زبان هم ندارد؟!

ـ چرا میتواند حرف بزند!

ناگهان دوازده‌تن ازمردان تنومندی‌که برای‌تهیه‌تحت ـ روان رفته بودند، با در دست داشتن تاجی از مقوا، نمایان شده کازیمودو را درحالیکه‌کوچکترین آثاری ازنشاط وشادی در چهره‌اش دیده نمیشد، بلکه از دیدن آنهمه صورتهای زیبا رنج میبرد و درعذاب بود، در آن گذارده از آن جاحرکت کردند!

آغاز حرکت مردم وتهی شدن تالار از انبوه جمعیتی که کوچکترین توجهی بنمایش نداشتند ، برای گرینگوار مسرت بخش بود و باخود میاندیشید : خوب شدکه رفتند ، این‌مردم بیسواد و نادان از تآتر چه میفهمند!؟

ولی ناگهان بخود آمد که هیچکس در سالن نمانده و جزعده انگشت شماری همه رفته بودند . خواست برود وآنان را بتماشای نمایش دعوت‌کند ، ولی صدائی اورا ازاین اندیشه بازداشت .

جوانی‌که ازدرون سالن بیرون را مینگریست ، صدا زد: آی .. نگاه کنید ، اسمرالدا در میدان است .

ومتعاقب آن بازمانده جمعیت‌پا بدویدن گذارده وبسوی میدان رفتند . پیر گرینگوار ، در حالیکه نخستین باربودکه‌نام اسمرالدا را میشنید و ازشنیدن چنین نامی متحیرمانده و مردم بیدانش وسفله پروررا نفرین می‌کرد ، با خود چنین میگفت: آه ... عجب مردم دور از تمدن و دانش و فرهنگی که چنین گدای بی‌سروپا وکفشدوز مسخره‌ای را بمن ترجیح میدهند و بادبیات و هنر علاقه ندارند .

... راست است تمام‌بزرگان و دانشمندان در زمان‌خود تحقیرشده‌اند ! تازه‌آفتاب غروب‌کرده وتاریکی پروبال‌گشوده بود . گرینگوار از اینکه میتوانست در تاریکی شب ، رنجهای درونی خودراتسکین‌بخشد ، خوشحال بود ، ولی این‌خوشحالی هرگز نمیتوانست روح شکسته‌اش را آرامش بخشد، زیرا این شاعر بینوا تمام پیش بینیهای خود را نقش برآب میدید.اولین نوشته اش باعدم اعتنا و سردی مواجه شده بود ، در حالی‌که چنین تصور میکرد که از نوشتن این تآتر میتواند مشکلات

زندگی خود را برطرف سازد . کرایه خانه‌اش بتأخیر افتاده و شش ماه از موعد آن می گذشت. دوازده شاهی بدهکار بود. آری دوازده شاهی !.

این مقدار در حقیقت دوبرابر دارائیش بود !.

نمیدانست چگونه شب را بصبح آورد . جز سنگفرش خیابان و کوچه و سکوی کلیسا هیچ جا بخاطرش نمیرسید .

ناگهان بخاطرش رسید که چندی پیش ، در یکی از خیابانها سکوئی دیده است باخود گفت : آری .

آنجا برای گدایان وشاعرانی مانند من بسیار نیکوست.

و سپس سالن تآتر را ترك کرده بخیابان آمد . ناچار بود از میدانی که محل اجتماع مردم است ، بگذرد صدای طبل‌وشیپور امواج هوارا می‌شکافت، بچه‌ها آتش‌بازی میکردند وصدای همهمه و جیغ و دادشان بلند بود .

گرینگوار از روی‌پلی که سرتاسر آنرا آذین بسته‌بودند، گذشت و از فرط عصبانیت چند فحش نثار آتش بازی و جشن وعید دیوانگان کرد و بکوچه نسبتاً تاریك وخلوتی داخل گشت، ولی هنوز بیش‌ازچندقدم نرفته‌بود که پایش در گودالی‌فرورفت.

گرینگوار بدون‌اینکه خونسردی‌را ازدست بدهد، براه خودادامه داد . کوچه‌ای پر گل ولای بود. پس‌از لحظه‌ای که بدالان کلبه چوپانی رسید، اندکی ایستاده و ناگهان زیر لب زمزمه‌کرد: توچه خوشبخت و سعادتمندی ای چوپان که‌هرگز دراندیشه افتخار نیستی. تورا به سفیر وکاردینال وپادشاه نیازی نیست .

آه ... مثل من شاعر و نویسنده نیستی که مسخره ات کنند و بریشت بخندند ، در این هنگام شب از سرما نمیلرزی

و بخاطر دوازده شاهی اینقدر رنج و ناکامی را تحمل نمیکنی!
ولی چوپان خودرا برای رفتن بتماشای جشن دیوانگان آماده میساخت و با ترقه بازی می کرد. هنگامیکه گرینگوار در برابر پنجره مشرف بکوچه خانه چوپان رسید، ناگهان ترقه‌ای پشت سر او بزمین افتاد و صدا کرد.
شاعر که غرق در افکار خود بود، ازین صدا دچار وحشت گردید و بند دلش پاره شد.
دشنام گویان با قدمهای تندی از آنجا گذشت وچون در برابر رودخانه سن رسید، بر امواج سهمگین و خروشان رودخانه نظر افکند و خواست خود را از قید آنهمه ناکامی برهاند، در این اندیشه بود وداشت تصمیم نهائی رامی گرفت، اما بی اختیار راه راکج کرده و بسوی میدان گرو رفت.
خاطرات ویادگارهای میدان گرو برای گرینگوار کاملا روشن بود و میدانست که چه بسیار مردان مجرم و بیگناه‌در آنجا برفراز چوبه‌های دار جان داده‌اند و برج عذابی‌که در آنسوی میدان خودنمائی‌میکرد باچه قساوت و بیرحمی گناهکاران راشکنجه وآزار می‌داده است. خوشبختانه مدتها بود که‌دیگر آنرفتارهای غیر انسانی و ننگ‌آور موقوف شده بود از قرن پانزده، این رسم ظالمانه و دور ازانسانیت در نتیجه مخالفت جدی مردم منسوخ گشت واین‌بلا وبدعت ننگین وآبرو برباده از آن دیار رخت بسته و مردم راحت شده بودند.
طولی نکشیدکه گرینگوار خود را به نزدیك آتش که در گوشه‌ای از میدان زبانه میکشید واطراف خود را روشن میکرد. رسانید. از سرما می‌لرزید و بامید اینکه از پرتو آتش بدن سرمازده ولرزانش را لحظه‌ای گرم کند، حلقه‌ای

از مردم راکه دور آتش ایستاده بودند شکافت . اما نگرانی و تشویش مغز استخوانش را سوهان می‌کرد ، زیرا میترسید که ازآنجا نیزدورش سازنده گروه بسیاری ازمردم دور آتش‌حلقه زده بودند و رقص هوس‌انگیز ومستانه دختری‌راتماشامیکردند.

چه دختر زیبا و نمکینی !

گیسوان سیاهش درپرتو شعله‌های‌آتش طلائی‌رنگ‌بنظر میرسیدوبادایره کوچکی که دردست داشت روی‌یك‌قالی‌میرقصید. اندام متناسب وچشمان سیاه و گیرنده‌اش‌انسانرا فریفته‌ومجذوب وبی‌تاب می‌کرد !

گرینگوارمشتاقانه دخترزیبا وافسونگر رانگریسته‌غرق درحیرت بود ، زیرا این نخستین بار بود که چنین زیبا رخ پری‌پیکری را میدید . درحقیقت این دختر فتان و سحرانگیز بحوریان بهشت شباهت داشت !.

سکه‌های مسینی که به گیسوانش آویخته بود، بهم میخورد وصدا میکرد . ناگهان یکی از سکه ها بزمین افتاد ، خم شد وآنرا اززمین برداشت وبرقصیدن ادامه‌داد. دراینموقع‌شمشیری راکه دردست داشت ، روی پیشانی گذارده و باچرخاندن خود درجهت مخالف آن رقصید .

ایندختر شانزده ساله و این‌کولی خوشگل ، گوئی‌هوس رقص داشت . زیرا بدون احساس خستگی همچنـان میرقصید . مردم تمام حواسشان متوجه حرکات دختر بود و ازمیان آنهمه مرد وزن یك مرد سی‌وپنج ساله بیشتربااین صحنه توجه داشت و معلوم بودکه درآتش عشق وناکامی می‌سوزد ، نگاهش‌آمیخته باهزاران درد بود !

پی‌درپی آه می‌کشید وگاهگاهی نیز میخندید . ولی‌این

خنده ، خنده‌ای تصنعی بود که در آن کوچکترین آثاری ازمسرت دیده نمیشد . دیگران چون میخندیدند و شادی مینمودند . او نیز ناچار بود بتقلید دیگران و برای اینکه اندوه خودرا پرده پوشی نماید ، لبان خود را حرکت دهد .

دختر جوان ازشرط خستگی ایستاد و متعاقب آن مردم برایش کف زدند .

آنگاه صدازد : جلی ، حالا نوبت تست !

ناگهان گوسفندسفیدی که شاخهایش ظریف بود وقلاده‌ای طلائی‌رنگ بر گردن داشت . اززمین برخاست و نزدیکتر آمد ودر برابردختر ایستاد .

سپس پرسید : جلی ، حالا چندمین ماه سال است ؟.

ودایره خود را در برابر گوسفندان قرارداد . جلی آن گوسفند قشنگ سم خود را یکبار بدایره زد .

مجدداً پرسید حالاچه ساعتی است ؟

گوسفند تربیت شده ، در این موقع هفت ضربه متوالی بدایره نواخت .

آری ... براستی ساعت ۷ بود زیرا پس‌ازلحظه کوتاهی ساعت‌کلیسا مردم را از هر گونه ابهام بیرون آورد ! صدائی از میان جمعیت برخاست : سحروجادو می‌کند !

دخترا ندکی برخود لرزید ونزدیك بود دایره ازدستش بیفتد که ناگهان مردم برایش‌کف زدند .

ابرازاحساسات مردم اورا دلگرم ساخت . مجدداً رو به گوسفندکرده پرسید : جلی ، سربازها چه می‌کنند ؟

در اینهنگام جلی دو دست خود را از زمین بلندکرده و در حالیکه بع بع مینمود شمرده ویکنواخت و همچون‌سربازی

که قدم میرود براه رفتن پرداخت !

مردم ازخوشحالی میخندیدند وکف میزدند .

دختر بازهم ادامه داد : خوب جلی ، در کلیسا چگونه موعظه میکنند آه جانمی ... بگو ..!

جلی ، روی دوپا بزمین نشست وباآهنگ غلیظی که ویژه راهبان است سرخود را چندین بار تکان داد .

دوباره صدائی از درون جمعیت برخاست : این گناه‌است این بی‌دینی است !

دخترکولی بدون اینکه توجهی بصدا بکند ، دست خود را برای گرفتن پول بسوی مردم درازکرد و در میان مردم به گردش پرداخت گرینگوارکه محو تماشا بود ، ناگهان خودرا در برابر دختر یافت ، او دایره خود را در جلوگرینگوار نگهداشته مطالبه پول میکرد ، شاعرکه مفتون زیبائیهای دختر شده‌بود ، بی‌اختیار دست بدرون جیب برد وخواست پولی‌بدهد، غافل ازاینکه کیسه‌اش خالی است وهیچ‌چیز ندارد ، بخود آمد از شرمندگی در آتش حسرت گداخت . دلش میخواست تمام دارائیش وکشورآمریکا را باوببخشد. ولی افسوس‌که نه دارائی داشت و نه‌کشورآمریکا هنوزکشف شده بود !.

پیر گرینگوار دیگر نتوانست در آنجا بماند ، همچون پلنگ تیرخورده و گرسنه‌ای خودرا از جمعیت کنار کشید . گرسنگی داشت آزارش میداد و حتی یك لقمه نان هم گیرش نیامده بود !.

پیرزنی ازآنگوشه تاریك میدان غرولند میکردومیگفت : بازهم اینجا آمدی ، ای جادوگر لعنتی ؟!.

پیر گرینگوار میخواست برود وفکر آب و نانی‌کندکه

ناگهان آهنگی شیرین و روح نواز اورا از رفتن باز داشت ، صدای گیرنده و التهاب‌آور خواننده مثل نیروی جذب کننده آهن ربا شاعر را بدانسو کشانید .

دوباره بسوی میدان برگشت وچون چندین قدم جلوتر آمد خواننده را شناخت .

آری ... این صدای ملکوتی و دلنشین ازاو بود . این همان رقاصه هنرمند بود که چنین عاشقانه میخواند و اندوه فراوان دیرین را از ضمیر خاطر میزدود !

صدا بزودی خاموش شد ، زیرا پیرزن مجدداً پرخاش کرد : پرنده دوزخ خفه شو !

شاعر که شادی‌خودراتباه دید ازسینه‌پرسوز آهی برآورد وگفت :

ـ آه .. تف برتوکه چنین سازخوش‌آوازی راشکستی!

تازه دسته‌های اوباش و ولگرد و گدا و جیب‌بر و دزد پاریس که کازیمودو را در محلات و کوچه و خیابانهای شهر گردانیده بودند، باطبل وشیپور بسوی‌میدان‌میآمدند ، کازیمودو، با آن اندام بی ریخت و تمسخر انگیزش ، در حالیکه لبخند میزد ، روی تخت روان‌نشسته بود ولذت میبرد ازاینکه آنطور روی‌دست مردم‌قرار گرفته‌بود ، ازشادی درپوست‌خود نمیگنجید، بیچاره حق داشت. زیرا تاآنروز از مردم روزگار جزتوهین وتحقیر وملامت و استهزاء چیزی ندیده و سخن ملاطفت‌آمیزی نشنیده بود .

دراینموقع از صف تماشاچیان همان جوانی که دختر بازیگر زیبا را تهدید کرده بود بیرون آمد و بسوی کازیمودو حمله نموده عصائی را که در دست داشت گرفت واز روی تخت روان بزمین پرتابش کرده .

کازیمودو همچون پلنگ خشمگین اززمین برخاست و بحریف حمله کرد ، چیزی نمانده بود کـه در میان پنجه‌های توانـا و زورمند خویش نابودش سازد. ولی هنگامیکه چشمش بقیافه جوان که لباس کشیشان برتن داشت افتاد ، ناگهان زانو بزمین زد و اظهار عجز نمود !

این جوان کلود فرلو کشیش کلیسای نتردام واستاد گرینگوار بود . مردم بادیدگان مبهوت و انتقام آمیزی اورا نگریسته و ازتوهینی که به کازیمودو نموده بود ، ناراضی وخشمگین بودند!.

کلودفرلو مجدداً دستی برشانه کازیمودو زد واورا برفتن دعوت نمود. دراینموقع مردم میخواستند که کیفر اورا بخاطر توهینی که به کازیمودو نموده بود، بدهند . ولی گوژپشت نوتردام صفوف جمعیت را شکافته پیش میرفت ومانع ازاین بود که گزندی باو برسد!.

اورا دوست میداشت وهمه جا مراقبش بود . پس از آن هردو جمعیت را پشت سر گذارده و بکوچه باریکی که در گوشه میدان قرارداشت ، داخل شدند. درتمام این احوال گرینگوار رفتار آندورا بیشتر از دیگران مورد توجه قرادادە و بشگفتی کارمردم وکازیمودو و کشیش میاندیشید . هنگامی که آندو در میان موج تاریکی ازنظر ناپدید شدند شاعر بخود آمد و درحالیکه گرسنگی تمام نیرویش را تحلیل برده بود گفت : آخرمن کجا شام بخورم؟،

دیروقت شب بود، مردم بخانه‌های خود باز میگشتند ورفته رفته میدان ازشلوغی وهیاهو میافتاد. دکان‌هارا یکی پس ازدیگری میبستند گرینگوارمثل کسیکه ریسمان بگردنش بسته باشند، بدنبال دخترمیرفت. نیروئی اورا بسوی خود میکشید ومثل اینکه عاشق شده بود وشایدهم برای اینکه بتواند خودرا از گرسنگی برهاند، بدانسو روان بود ، زیرا شنیده بود که صحرانشینان اکثراً مردمان

رؤف و مهربانی بوده و مهمان نوازند ! .

از کوچه میگذشت وبکسی جز دختر بازیگر وخوش‌صدا که با بزغاله اش همچنان میرفتند ، توجهی نداشت . ناگهان صدای دونفر که ازکوچه میگذشتند و باهم صحبت میکردند ، اورا بخود آورد . سخن از سردی هوا بود .

چندین‌قدم پائین‌تر ، زنی بادوستش‌حرف میزد ومیگفت: مگر شوهرت اتفاق مهمی‌را که دراین چند روزه رخ داده‌است برایت نگفته ؟ !

ـ نه : چطور مگر ! .

ـ آری . . . خانم عزیز . در میدان ، اسب افسری بزمین خورده است ! .

ـ آه : اسب یك افسر ؟!.

و پس‌ازلحظه‌کوتاهی ادامه داد : مگر ممکن‌است که‌اسب افسر به زمین بخورد ؟!

گرینگوار برای اینکه خودرا بدختر برساند ، قدمهارا تندکرد وچون باو نزدیك‌شد . دختر برگشت ونگاهی‌پرارزش ووحشت باوانداخت و برای اینکه او را بشناسد ، در روشنائی چراغ دکانی ایستاد وهنگامی‌که گرینگوار را شناخت، بدون ترس براه خود ادامه‌داد ، ولی هنوز چندقـدم از پیچ کوچه نگذشته‌بودکه ناگهان فریاد زد : آه بدادم برسید:

دختر درپنجه‌های دو مرد تنومندگرفتار شده‌بود و برای رهائی خود تلاش میکرد .

گرینگوار ازشنیدن صدای استغاثه دختر ، ازجای جنبید وخودرا به دختر رسانید ، ولی پیش‌ازاینکه بتواندکاری‌انجام دهد ، گوژپشت نتردام را دربرابر خویش یافت .

هنگامیکه کازیمودو، گرینگوار را بزمین کوبید. شتابان دختررا برداشته پابفرار گذاشت ، گوسفند وفادار نیز بدنبال آنان دویده ناله میکرد : ناله‌اش ترحم‌انگیز بود و دردناك!.

در این‌موقع یکی از شبگردان که براسب سوار بود، از پیچ کوچه نمانان گشته وچون دختررا درچنگال کازیمودو دید، فریادزد : ولش کن ای دزد پست فطرت ! .

کازیمودو که ازاین حادثه غیرمنتظر جاخورده و مبهوت مانده بود : داشت خودرا برای‌حمله وهجوم بافسر کشیك آماده میساخت که ناگهان شتابزده سوار دیگر نمایان شد و تمام آرزوهای او نقش برآب ساختند ، خون‌دررگهایش می‌جوشید و ازخشم و غضب داشت دیوانه میشد .

افسر کشیك وهمراهانش نمیدانستند که کازیمودو ، این‌دیو مهیب ونفرت‌انگیز چه قیافه وحشت انگیزی دارد ، شاید اگر تاریکی‌شب مانع ازدیدن‌آن صورت زشت نبود همگی‌ازترسشان دختررا رها کرده فرار می‌نمودند .

افسرهمینکه دختر کولی‌راازچنگال گوژپشت نجات داد، اورا جلوی‌خود روی‌زین اسب نشانید وآماده رفتن‌شد . دختر درحالی‌که لبخندمیزد ، پرسید : اسم شما چیست آقای افسر ؟

ـ عزیزم ، من فبوس ، خدمتگذارتو .

وخواست شمشیرش‌راغلاف کند که ناگهان کولی‌خوش‌آواز همچون پرنده‌ای که از قفس آزاد شود ، خودرا ازاسب‌بزیر انداخت و فرارکرد ! .

افسر درحالیکه ازگریختن دخترغمگین بنظر میرسید ، طنابی‌راکه بگردن کازیمودو انداخته بودند کشید و باهمراهان خود از نظر ناپدید گشت .

گرینگوار دراثر ضربه‌ای که بمغزش وارد آمده بود ، همچنان بیهوش افتاده واز هیچ کجا خبر نداشت. سرما رفته رفته دربدن وی تأثیر میکرد پس‌از چندی ناگهان چشمان خود را گشود ودر اطراف خود هیچکس‌را ندید ، دیری نگذشت که حوادث گذشته بیادش آمد و دختری‌راکه وی بیاریش شتافته بود درنظرش مجسم گردید . کمی‌بعد ، از تجسم قیافه کازیمودو چندشش شد ، یك حس بیزاری وتنفر شدیدی سرا پای وجودش را احاطه‌کرد ، دلش میخواست انتقام‌خونینی ازاو بگیرد،زیرا این وضع اسف‌انگیزی‌که در این نیمه‌شب بآن دچار شده بود ، همگی از چشم گوژپشت ، میدید ، تمام بدنش کوفته و کرخ شده‌بود و از درد مینالید . بزحمت خودرا از جوئی‌که درآن افتاده بود ، بیرون آورد . از شدت سرما بی‌تاب شده بود و نمیدانست چگونه خودرا نگهدارد ، توانائی و تعادلش داشت‌از دست میرفت ، زیراکوچکترین پناهگاهی که بتواند بدن سرما زده‌اش را درآنجا مخفی‌کند بنظر نمیرسید ، درحالی‌که لبانش از فرط سرما میلرزید افزود : آه ، من‌یخ‌زده‌ام ! .

گروهی ازکودکان ولگرد و بیخانمان در آنموقع شب بدنبال یك‌دیگر دویده آواز میخواندند ، صدای خنده شان سکوت شب‌را درهم شکسته و مرده را هم از خواب ابدی بیدار میساخت ، بچه‌ها لحاف گدائی‌را که درکنارکوچه مرده بود ، در دست داشتند و میخواستند آنرا آتش بزنند . گرینگوارکه تاکودکان ولگرد بیش از چند قدم فاصله نداشت ، نیم خیزی نمود ، ولی‌کودکان هیچکدام اورانديدند ، پس‌ازلحظه‌ای‌یکی ازکودکان که لحاف را در دست داشت ، چند قدم جلوتررفته لحاف‌را بزمین انداخت . لحاف روی‌سر گرینگوار افتاد .

آنگاه کودکان بدون اینکه بوجود کسی درزیر لحاف واقف شوند ، برای آتش زدن آن پیش رفتند . گرینگوار که جان خود را درخطر می‌دید ، ناگهان از زیرلحاف بیرون آمده ، لحاف رابسر کودکان انداخت و فرار کرد ، کودکان ولگرد نیز که هرگز چنین پیشآمدی راتصور نمیکردند، پا بفرار گذاشته فریاد میزدند : مرده زنده شده است !..

بامداد فردای آنروز آن لحاف جزء اشیاء مقدس ومتبرك گردید زیرا گروهی‌ازکشیشان سودجو برای کسب عایدی بیشتر آنرا باجلال و شکوه فراوانی بکلیسابرده وچنین شهرت‌دادند که در شب ششم ژانویه ۱۴۸۲ مرده‌ای ، رند و زیرك ، روح خود را درمیان لحاف پنهان نموده وفرشته مأمورقبض روح رو فریفته واغفال نموده وبدینوسیله ازچنگال مرگ گریخته‌است!.

پیر گرینگوار تا مدتی می دوید .دیگر خسته شده بود . ناگهان ایستاد و درحالیکه انگشت برپیشانی نهاده میاندیشید، باخود زمزمه‌کرد :

دویدن من از راه بیشعوری است ، زیرا بهمان اندازه که من ازکودکان‌ترسیده‌ام، آنها نیز ازمن می‌ترسند. آنها لحاف راگذاشته روبجنوب رفته‌اند ، دیگر ترس معنی ندارد ، توچه احمقی ؟!.

بخود جرئتی دادوبرگشت ، کوشید شاید بتواندآن‌لحاف راکه در آن سرمای شدید بزرگترین نعمت بود، پیدا نماید ، ولی‌هرچه درآن کوچه‌ها گشت اثری از آن نیافت . او چندین کوچه را پشت سر گذارده بود وازترس ووحشتی که هنگام‌فرار کردن داشت ، اکنون نمی‌دانست که درکدام کوچه باکودکان ولگرد برخورد نموده است !.

ناامید براه خود ادامه داد. ناگهان درانتهای کوچه‌ای که‌سرازیری بود و گل‌آلود، شعله‌آتشی‌را دید ، مشتاقانه بآنسو شتافت ، ولی هنگامیکه خود را به نزدیك آتش رسانید دونفر رادیدکه باپای چوبین روی زمین خزیده وبالهجه مخصوصی با همحرف میزنند . ناگزیر برگشت ، ولی هنوز چند قدم‌نرفته بودکه گدائی‌کور باریش انبوهی‌که داشت جلوش‌راگرفت وتو-دماغی گفت : چیزی بمن بدهید !.

ـ آه ... دوست عزیزم، من هفته گذشته آخرین پیراهنی راکه داشتم فروختم ، دیگر هیچ‌چیزندارم ،کیسه‌ام تهی‌است.

از کنار آنان گذشت و دور شد ، در اینموقع اسم دختر کولی بیادش افتاد و ازخود پرسید : اسمرالدا یعنی‌چه ؟

هنوزبانتهای‌کوچه نرسیده بودکه صدائی بگوشش‌رسید. گدای‌کور با چشمان بینا و دوتن چلاق دیگر باپاهای سالم‌به-دنبالش می‌آمدند !،

گرینگوارکه ازاین حادثه مبهوت مانده بود ، پرسید : اینجاکجاست ؟

آنکه تازه ازراه رسیده بود، درجوابش گفت: اینجامحله معجزه است !!

پیر گرینگوار ادامه‌داد : آری . اینجا آنچنان جائیست که‌کورها وچلاقها شفا میبابند !.

لحظه‌ای سکوت‌کرده افزود : ای‌نجات دهنده،بداد من نیز برس .

جزخنده های استهزاء آمیز اطرافیانش جوابی نشنید . شاعر سربرداشت و نگاهی به اطراف افکند و ناگهان خود را در محله دزدان یافت ، ازآمدن بچنان جایگاه رعب انگیزی،

آنهم درچنین ساعاتی ازشب که هیچ شبگردی قادر بآمدن بآنجا نبود، برخود لرزید، زیرا محله دزدان همچون لکه زخمی بر چهره پاریس بود. هربامداد ازاین منجلاب ، شرارت وهرزگی و گدائی و بیکاری ودزدی بسوی شهر جاری میشد و شامگاهان هزاران جنایت دیگر را درکام خود می‌بلعید ، در این مکان اشخاص عجیبی دیده می‌شدند - ایتالیائی و اسپانیولی ، یهودی وعیسوی و بت‌پرست ومسلمان ، صحرا نشین و شهری ، اراذل واوباش وولگرد وبالاخره زاهدان ازدین برگشته وروحانیون سست عقیده دراینجا مسکن گزیده وباگدائی ودزدی و راهزنی امرار معاش میکردند . زندگی سگها نیز از زندگی خودشان تفکیك نبود !

پیر گرینگوار درچنان مکانی بدست سه تن از این گونه مردمان گرفتارشده بود. هرچقدر کوشید که‌تعادل‌خودراحفظ نموده روحیه رانبازد ، بی‌نتیجه ماند بیچاره نمیدانست که‌سرانجامش بکجا خواهدکشید .

آیا من خواب می‌بینم ، این چه حالتی است ؟

ناگهان‌صدائی‌از آن گوشه‌برخاست: اورانزدپادشاه‌ببریم.

سپس کشان‌کشان ، در حالیکه هریك گوشه لباسش را می کشیدند او را بحضور پادشاه آوردند . شاه روی صندوق شکسته‌ای نشسته بود آن طرف به‌گروه انبوهی از زن و مردو پیروجوان بکارهای شگفت انگیزی مشغول بودند. یکی درس‌غش کردن می‌آموخت و دیگری رویبازوان خود باخون‌حیوانات زخم مصنوعی میساخت. درپای میز نیمداروکهنه‌ای چند نفرزن ومرد شراب می‌نوشیدند و درآن گوشه مرد تنومندی آرمیده و زنی جوان وزیبا را دربغل گرفته لبانشرا می‌بوسید ، چند زن

هرزه و بدکاره بخاطر کودکی که ربوده بودند ، باهم دعـوا داشتند و زننده‌ترین فحشها را بهم‌می‌دادند . صدای داد وبیداد وخنده وگریه و همهمه وآواز از اطراف به گوش می‌رسید و کودکی کوزه شکسته‌ای را بدیك میزد . هنگامی که گرینگوار را بحضور پادشاه آوردند ، همه جا غرق در سکوت وخاموشی گردید، فقط کودك باکوزهٔ شکسته‌اش همچنان بکار خودمشغول بود. شاه همینکه چشمش به‌گرینگوارافتاد، گفت : این حقه‌باز متقلب کیست ؟!

این صدا برای‌گرینگوار بسیار آشنا بود ، سر برداشت و دقیق‌تر پادشاه را نگریست . اوکلوپن گدا بود . همان بود که با ناله ترحم انگیزش در تآتر گدائی می‌کرد !.

اکنون تاج پادشاهی بر سرنهاده وشلاقی دردست داشت. دیگر از آن لکه زخمی که بامدادان در روی بازوانش بـود اثری دیده نمیشد گوینگوار همینکه گدا را شناخت : گفت : عالیجناب .. اعلیحضرت ... نمیدانم شما را چه خطاب‌کنم ؟.

ـ هرچی دلت میخواهدبگو ... یاالله زود باش وازخود دفاع‌کن !

گرینگوار باخود اندیشید : مگر چه کرده‌ام ، چرا از خود دفاع‌کنم .

سپس‌گفت : من امروز بامداد

کلوپن‌سخنش را با چندین فحش‌قطع‌کرد وگفت: توحالا درکشور منی، درکشورکلوپن پادشاه ولگردان ... چکونه وبا اجازه چه کسی اینجا آمدی .. مگر توجیب بر و دزدی ، چه کاره‌ای ؟!

ـ چنین افتخاری ندارم ، من مؤلف ...

شاه حرفش‌را برید : دیگر بس است ، لازم نیست حرف بزنی ، جایت بالای دار است !.

قانون مجازات دزدان و تبهکاران را اکنون درباره‌ات بکار میبریم مگر نه شما دزدان را بدارمیزنید ؟ .ما نیزدرستکاران را درازاء آن بچوبه دار میآوزیم . آخر این دزدان وبیکاران را هم باید گاه گاهی‌تفریحی‌داشته باشند.. .الان روی چوبه‌دار خواهی رقصید !

یاالله‌فقط چهاردقیقه مهلت‌داری.. زودباش‌وقت‌تنگ‌است!

گرینگوار که بر اعصاب خود مسلط شده بود ، گفت : اعلیحضرت ، نام من گرینگوار است من اهل دانش و هنرم ، فیلسوفم ، شاعرم ... نمایش امروز اثر خامه من بود .

ـ تو مؤلف تآتری ؟ با اینحال جایت بالای دار است . نمایش بسیار بدی بود همه راکسل‌کرد !.

گرینگوارباخود اندیشید : اگربتوانم خودرا ازچنگال این دیوسیرتان خلاص‌کنم ، نعمتی است .

پس ازلحظه‌ای سکوت گفت : اعلیحضرتا ...من‌پیشنهاد میکنم که شعراء ونویسندگان راهم جزو دزدان وگروه بیعاران واراذل‌بحساب‌آورید، زیرا درجهان‌ادبیات شعراءونویسندگان دزد نیز وجود داشته‌اند ! و...

گدا سخنش را برید : مهمل‌نگو ، با پشت هم اندازی و اظهار فضل ودانش نمی‌توانی‌مرا فریب‌بدهی، فقط بایدبالای‌دار بروی !.

ـآه ، چگونه می‌خواهید پیش از اینکه حرفم را بزنم، مرا بکشید ، این دور از عدل و انصاف است ، نه ، بگذارید حرفم را بگویم .

گرینگوار از وحشت مردن، بیچاره داشت سست می‌شد. دیگر رمقی برایش نمانده بود، زیرا یقین داشت که دیر یازود نابودش خواهند ساخت. کودک همچنان کوزه شکسته خود را باشدتی هرچه تمامتر بدیك می‌زد، و پیره‌زنی کنار آتش نشسته روغن داغ میکرد، شاه که از صدای ناموزون و گوش خراش دیك و جزوجز روغن بتنگ آمده بود، ناگهان ازروی صندوق پائین آمده و با گامهای بلند خود را بکودك رسانید و دیك را بایك ضربت پا بآنطرف پرتاب کرد وسپس متوجه پیرزن گردید وظرف روغنش را واژگون ساخت و متعاقب آن بجای اولیه خود برگشت وباغرور وتکبر وخودخواهی عجیبی روی‌صندوق نشست. کودك زار زار می‌گریست و پیرزن غرولند می‌کرد و اوکوچکترین توجهی بآنان نداشت. انگارکسی را نمیدید و صدائی‌نمی‌شنید، تازه سران‌لشکر و بزرگان محله آمده‌بودند. کلوپن در اینموقع رو به گرینگوار کرده گفت: می‌دانم، چون شمادرستکاران تاکنون کمتر بالای داررفته‌اید، خیلی‌میترسید... آری هنوز بالای دار رفتن را عادت نکرده‌اید.

وهمچون کسی که دلش برحم آمده باشد، ادامه داد: آیا دوست میداری که از ما باشی؟

گرینگوار که خود را از مرگ نجات یافته میدید، با شوق فراوانی گفت: آری، چرا دوست نداشته باشم!

ـ آیا جزء اوباشان واراذل وولگران‌دزد ودغلکارخواهی گشت؟

ـ آری.. ازجان ودل راضیم و ازین پس بکار دیگری‌جز دزدی نخواهم پرداخت!.

کلوپن درحالیکه خنده‌ای گوشه لبانش دیده میشد، افزود

با اینهمه نمی‌توانی از طناب دار رهائی یابی !

دوباره بند دل گرینگوار پاره شد. دیگر بزندگی‌وآینده خویش‌هیچگونه امیدی نداشت. خوب . هرطور دلتان‌میخواهد بکنید ، آری .... من دزد وولگردم . هرچه بگوئید هستم !

و بدنبال سخنان خویش عباراتی بلهجه عبری بر زبان آورد .

کلوپن خم‌بابرو افکند وگفت: مهمل‌حرف نزن ! برای دزدی کردن هرگز لازم نیست که انسان یهودی باشد ، من یهودی نیستم و دزدی نمیکنم ، مقام من خیلی والاتر از اینست که دزدی‌کنم ، من آدم‌کشم . میفهمی ؟!

ـ اعلیحضرت، پوزش میطلبم ، از گناهانم چشم بپوشید .

کلوپن مجدداً پرسید: خوب؛ حالاحاضری‌شغل‌خودرا جیب بری انتخاب‌کنی ؟

ـ بدون تردید ... از دل وجان حاضرم !.

ـ باید امتحان بدهی‌وثابت‌کنی وگرنه. تنهاباخواستن وحرف زدن نمیشود کاری انجام داد .

ـ آری حاضرم ، هرچه بخواهید انجام میدهم !

دیری نگذشت‌که داری بپاساختند. گرینگوارکه‌ازترس، جان بلبش رسیده بود ، زیر لب پی‌درپی زمزمه میکرد ! آه ، خدایا مقصودشان چیست ، میخواهند چکار بکنند ؟!

در این هنگام آدمکی را که سرتا پایش زنگوله آویخته بودند ، آوردند . زنگها پس از مدتی‌ازحرکت بازمانده‌خاموش شدند .

کلوپن روبه گرینگوارکرده بادست چهار چوبه دار را که شکسته وآماده فروریختن‌بود، نشان داد وگفت: بالابرو...

چگونه بالابروم ، حتماً دست و پایم خواهد شکست !

ـ می گویم بالا برو ، یاالله !

بازحمت زیادی بالا رفت و بالای چهارچوبه ایستاد.

کلوپن مجدداً فرمان داد : پای راستت را روی پای‌چپ بیانداز و روی پنجه پا بایست !

ـ بالاخره ناقصم خواهیدکرد !.

ـکلوپن ادامه داد : خیلی پرحرفی رفیق .

گرینکوارپرسید : خوب، اگرزنگها صدا نکند ،آنوقت پاداشم را چه خواهید داد ؟!

ـ فقط تا هشت روز شلاقت میزنیم ! .

ـ واگر زنگها صداکنند ، چه خواهیدکرد ؟!

ـ درآنصورت بالای دار خواهی رفت !.

گرینکوار باصدائی‌گرفته ودردآلودگفت: منکه ازاین کار سر در نمیآورم !.

ـ همین ، بایدکیسه راماهرانه ازآدمك بدزدی‌که‌زنگها صدائی نکنند ، میفهمی ؟!

ـ تا اینجا فهمیدم خوب بعدش ؟!

ـ آنوقت هشت روز شلاقت میزنیم !.

ـ باید مزه شلاق خوردن را بچشی ، وقتی پوستت کلفت شد ، آن وقت می‌توانی جزء دزدان و جیب بران و ولگردان باشی !!.

گرینکوارگفت : خیلی ممنونم اعلیحضرت !..

وسپس پرسید . خوب اگراتفاقا بادی وزید وزنگهابصدا آمدند ، چگونه بامن رفتار خواهیدکرد ؟!

ـ هیچ ، در مجازاتت کوچکترین تـأثیری ندارد ، در

آنوقت نیز جایت برفراز دار است !.

بیچاره شاعر ازترس میلرزید و چشمان خود رابز نگوله هائیکه سرنوشتش رادر دست داشتند ، دوخته بود و میاندیشید و میگفت آه : چگونه ممکن است که مقدرات زندگی و ادامه حیات یك انسان بارتعاشات زنگوله‌ای بسته باشد ، در اینصورت ای زنگهای زنگهائی که شیشه عمر مرا درسینه دارید ، خاموش باشید ، صدا نکنید ، زیرا من هنوزامیدهای فراوانی دارم.. ای زنگها مرا یاری کنید !.

دیگرجز اطاعت ازاوامر سلطان ابلهان واوباشان‌چاره‌ای نداشت . اطرافش رامحاصره کرده بودند وحتی نمیتوانست‌قرار کند ، ناگزیر پای راست خود را روی پای چپ انـداخت و روی پنجه‌ها ایستاده دست درازکرد که‌کیسه را از آدمك‌برباید که ناگهان چهارچوبه از هم‌گسیخت و زنگها باصدای رسوای خود شیون آغازکردند . گرینگوار نالید .

تف براین زندگی !.

و صدایش ، در میان ارتعـاشات آهنك زنگهـا و خنده ولگردان محوگردید . تازه چشمان خود را گشوده بود کـه صدای‌کلوپن را شنید که می‌گفت: هرچه زودتر کارش رابسازید!.

آنگاه چندمرد قوی هیکل اورا نزدیك دار بردند ودر انتظار دستور مجددکلوپن ایستادند . دراینموقع ناگهان فکری از خاطرکلوپن گذشت و رو را بسوی گرینگوار برگردانید و گفت : شوهریك زن جیب‌بر میشوی ؟

سپس روی صندوق ایستاد وفریاد زد : ای‌زنها ، کدامیك شوهر می‌خواهید ؟!

ومتعاقب آن چندین زن‌را صدا زد ومجدداً افزود : آی

یك شوهر مفت ومناسب !!

چندین نفرجواب دادند : نه ، بدرد ما نمیخورد، اگر بالای دار برود ، کیفش بیشتراست ، بگذارید تماشا کنیم .

ناگهان دختر فربه و تنومندی جلوآمده گرینگوار را وراندازکرد ودستی بلباسهای کهنه‌اش زد و گفت : بهتراین‌است که آسوده‌ات کنند !.

بدنبالش پیره زن زشت روئی برای انتخاب گرینگوار آمد ، ولی اوهم گرینگوار را نپسندید و از برابرش رد شد .

پس ازآن دختری جوان و نسبتاً خوشگل پیش آمد و گرینگوار را نگریست ، شاعر تیره روز در اینموقع سربگوش دختر گذارد و گفت : تــرا بخدا مرا از این بلا نجات بده ، آزادم کن .

ـ نه ، نمی توانم ، اگــر اینکار را بکنم رفیقم کتکم خواهد زد !

و به تندی گذشت .

کلوپن گفت : واقعاً که بدبختی !..

وبازهم صدازد : آیا هیچکس خریدارش نیست ومشتری ندارد ؟

آنگاه همچون کسیکه بخواهد چیزی را حراج کند ، گفت : یك ... دو ... سه !.

لحظه‌ای ساکت‌ماند وبجمعیت نگریست ، ناگهان صدائی ازمیان گروه بیشمارمردم برخاست : اسمرالدا... اسمرالدا!.

صفوف جمعیت شکافته شد و اندام زیبا و صورت دلربای دختر کولی نمایان گشت .

گرینگوار اورا شناخت . آری همان بودکه عاشقانه در

میدان گرو ، میرقصید و خوش میخواند ، همان بود که با نیروی سحرآمیز خود ساعتها شاعر بینوا را در پس کوچه های محله ابلهان و ولگردان و دزدان بدنبال خویش کشانیده بود .

دختر کولی بهمراه جلی که برایش مثل جان عزیز بود ، جلو آمد ودر مقابل گرینگوار ایستاد وپرسید : اینرا میخواهید بدار بکشید ؟

ـ آری ... درصورتیکه اورا بشوهری بپذیری، میتواند آزاد باشد .

اندکی درنگ نمود . ناز وغمزه ازسراپایش میریخت . کاملا معلوم بود که در دلها نفوذ دارد و براحساسات و اراده تمام کسانیکه درآنجا ایستاده بودند ، مسلطاست . همه بادیده احترام آمیزی اورا مینگریستند .

ـ قبولش دارم ... آزادش کنید !

دراینهنگام کلوپن ازفرازصندوق پائین آمده کوزه سفالینی را به گرینگوار سپرد وگفت : این را بشکن !.

سپس دست آنـدو را در دست یکدیگر گذارده افزود : برای چهارسال باهم خوش باشید .

اسمرالدا و گرینگوار برخاسته رفتند ، پس از مدتی که گذشت شاعر خود را در اطاق گرم و مطبوع یافت . هنگامیکه وحشت مرگ وسستی وبیحالی وسرمازدگی برکناررفت وجائی گرفت، بیاد عشق وشوریدگی افتاد، آتش شهوت رفته‌رفته‌درتمام وجودش زبانه میکشید ، دلش میخواست آن اندام هوس‌انگیز را درآغوش گرفته بفشارد .

اسمرالدا دراطاق قدم میزد وبشاعرتوجهی نداشت ، گاه گاهی باجلی سخن‌میگفت . گرینگوار که دیگر بیتاب شده بود،

بسوی دختر شتافت .

اسمرالدا وحشت‌زده چندین گام عقب‌تر رفت و گفت : چه می‌خواهی ؟

ــ وه ... توعشق وآرزوی منی اسمرالدای نازنین !.

ــ نمی‌فهمم ، یعنی چه ؟!

شاعر دست جلو برد تا اورا درآغوش گرم خود بفشارد، ولی دختربا چالاکی هرچه تمامترخودرا بآنسوی اطاق‌رسانید. دراینموقع کاردی در دستش بود و میدرخشید . جلی نیز در آنسوی اطاق شاخهای طلائی رنگ خود را می‌جنبانید وبرای حمله‌آماده میشد . گرینگوارکه از رفتار اسمرالدا چیزی‌درك نمی‌کرد ، با تعجب بچشمان جذاب و فریبنده دختر خیره شده و لب را بسته بود وچیزی نمیگفت .

اسمرالدا سکوت را شکست : اوه ... خیلی گستاخی !

ــ چراخانم ، پس‌چگونه مرا بشوهری‌خود قبول‌کردید؟

ــ میخواستی بگذارم نابودت‌کنند ... ها ؟

ــ فقط می‌خواستید مرا ازچوبه دار نجات دهید ؟

ــ مگرمیخواستی قصد دیگری هم داشته باشم ؟!

شاعرکه میدید از آرزوهای شیرین خــود فرسنگها دور افتاده ، چاره‌نداشت جزاینکه باوعده‌های دیگری ولو هرچقدر فریبنده ودروغ باشد ، خود را سرگرم و مشغول سازد ، تنها چیزی‌که بخاطرش میرسید و آنرا مقدم برهرفکر و اندیشه‌ای میدانست رهائی ازگرسنگی بود ، حالا که عشق خود را ناکام میدید ، میخواست بهرترتیب شده خود را ازگرسنگی برهاند. جلو رفت وگفت : برخلاف انتظار شما رفتاری نخواهم‌کرد ، بگوئید بمن غذا بدهند ، زیرا من‌گرسنه‌ام .

دیری نپائیدکه شاعر بخوردن سیبزمینی و گوشت وشراب مشغول گشت . دیگرهمه چیز از خاطرش رفته بود ، حتی عشق بچنان دختری را تمام حواسش بخوردن بود اصلا نگاهی هم باسمرالدای خوش‌آواز نمی‌کرد .

پس ازآنکه گرسنگیش فرونشست ، نگاهی باسمرالداکه درگوشه اطاق باگوسفند زیبایش بازی‌میکرد ، انداخت . مثل اینکه خجالت کشید ، زیرا برخاست وگفت : پس شما چیزی نمی‌خورید ؟

اسمرالدا سرخود را بالا انداخت .

گرینگوار پس‌از لحظه‌ای گفت : خانم .

وچون اسمرالدا جوابی‌نداد ، افزود: خانم اسمرالدا!.

دختردراین عوالم نبود و هیچگونه توجهی باطراف‌خود نداشت گرینگوار جلوتررفته آستین پیراهن اوراکشید. اسمرالدا همچون‌کسی‌که از خوابی گران بیدار شود ، یکه خورد و رو بگوسفندکرده گفت : چه‌میگوئی جلی؟؟.

وکمی نان بحیوان داد .

گرینگوار ، پیش از اینکه اسمرالدا دوباره در اندیشه خود فرورود ، پرسید : بالاخره نمیخواهید من شوهرتان‌باشم؟

اسمرالدا خشمگین بروی نظرافکنده گفت : نه !.

ــ عاشق‌هم نمیخواهید ؟!.

ــ نه !.

ولی این دفعه در میان سخنش یکدنیا کرشمه و ناز نهفته بود .

ــ خوب ، برای دوستی هم قبول ندارید ؟.

دختر خوش‌آواز و زیبا پس از لحظه‌ای سکوت تفکر ـ آمیز ، گفت :

چرا، حاضرم مثل خواهر و برادر یکدیگر را دوست بداریم!.
گرینگوار تکرار کرد : دوستی چیست ؟.
دختر ادامه داد : همچون دو انگشت دست در کنار هم زیستن و مخلوط نشدن ، همچون دو روح زندگی نمودن ...
ـ عشق چیست ؟.
ناگهان از چشمان اسمرالدا نوری درخشنده ساطع شد ودرحالیکه صدایش همچون سیم تار میلرزید گفت :
ـ هنگامی که دو موجود ، یك زن و یك مرد ، از فرط دوستداری و علاقه بیك فرشته نیکو خصال مبدل شوند ، عشق بوجود میآید . عشق یعنی سوختن و بسرچشمه ازجان گذشتگی رسیدن ! .
سرتا پای دختر یکپارچه اخگر گشته و بزیبائیش صد ـ چندان افزوده شده بود . گرینگوار پرسید : عشق هیچکس را بدل ندارید ، چگونه آدمی را میپسندید !.
ـ یك مرد بتمام معنی که بتواند از من حمایت کند !.
گرینگوار ناگهان حوادث گذشته بخاطرش رسید . آن شب سرد وآن کوچه باتلاقی بیادش آمد ، لبخندی برلب راند و گفت : یادتان هست که در چنگال کازیمودو گرفتار بودید ، خوب چگونه خلاص شدید ؟
اسمرالدا همینکه قیافه ترس‌آورکازیمودو بیادش آمد ، برخود لرزید !
ـ واقعاً حیوان وحشتناکی بود !
ـ چرا بدنبال من آمدید ؟
ـ خودم هم نمیدانم !.
شاعردنباله سخن‌را گرفت : این حیوان چه قشنگ‌است.

ـ آری ... این خواهرمن است !
ـ اسمرالدا یعنی چه خانم ؟
ـ نمیدانم !.

گرینگوار ول کن نبود. میخواست بهرترتیب شده ، معنی اسم دختررا بداند ، بازهم پرسید : آخربمن بگوئید چرا بشما اسمرالدا میگویند ...

اسمرالدا یعنی چه ؟!

دخترچون اصرار گرینگوار را دید ، کیسه کوچك چهار گوشه‌ای را کــه جلد ابریشمی سبز رنگی داشت و بگردنش آویخته بود ، از زیر پیراهن و روی سینه‌اش برداشت و بشاعر نشان داد و گفت :

ـ شاید بعلت این !.

گرینگوار جلورفت که آنرا بگیرد، ولی اسمرالدا خود راکنارکشید و گفت : نه دست نزن ! بتوصدمه خواهد زد :

ـ این دعا را چگونه بدست آورده‌ای ؟

اسمرالدا ناگهان انگشت خود را بعنوان سکوت برابر دهان قرار داده کیسه دعا را پنهان کرد !.

گرینگوار مجدداً پرسید : اسمرالدا یعنی چه ؟

ـ نمیدانم !.
ـ این اسم ازچه زبانی است ، آیا زبان مصری نیست ؟!
ـ چرا !.
ـ آیا شما فرانسوی هستید ؟
ـ نه ، من بچه بودم بفرانسه‌آمدم ، تقریباً ده‌سال پیش ازاین بود .

ومتعاقب آن زیرلب زمزمه کرد :

پدرم هست پرنده .
مادرم پرنده کوچکی است .
من همچون زورق روی آب طفیلم .
من مثل کشتی سرگردانم وآواره .
مادرم هست پرنده کوچکی .
پدرم هست پرنده .

گرینگوار از اینکه میدید دختر بسخن آمده و دارد سرگذشت خود و مکنونات خاطر را بیش وکم بیان میکند ، فوق العاده خرسند بود . از او پرسید : هیچ از غیب گوئی اطلاعی دارید ؟

ـ نه !.

ـ آنجوانی که دست ما را دردست هم گذارد ، کی بود؟!

ـ کاوپن رئیس قبیله وسلطان محله را میگوئی ؟!

ـ آری ... همان که ما را بهم داد !.

ـ نام تو چیست ؟!

یکدنیا عشوه و ناز ودلبری و طنازی در سخنانش نهفته بود ، گوئی می کوشید که بتمام معنی خود را نشان دهد .

اسم من گرینگوار است !.

ـ عجب اسمی است ، من این اسم را دوست ندارم .

ممکن است هنگامی که مرا کاملا شناختید ، آن وقت دوست بدارید !.

و متعاقب آن افزود : بگذارید زندگی خودم را بگویم وآن چنان که تاکنون بوده و هستم ، خود را بشما معرفی کنم . آری بیست سال پیش ازاین و درآنهنگامیکه پاریس درمحاصره دشمن بود ، پدرم را بدار آویختند وشکم مادرم را پاره کردند!

پدرم زندگی آرام و بیسر و صدائی داشت و اجاره دار مزرعه بود . شش ساله بودم که پدر ومادر خود را ازدست دادم . از آن پس یکه وتنها و بی‌یار ویاور باسروپای برهنه درکوچه‌های پاریس آواره شدم زندگیم سخت بود. جائی نداشتم که بخوابم و اغلب شبها به چنگال شب گردان افتاده مرا بـا خود برده بزندان میانداختند . آه ... چه شبهای درازی که با گرسنگی و بیخوابی گذراندم !.

هنگامیکه بسن شانزده سالگی رسیدم ، داوطلب خدمت درارتش شدم ، ولی مرا بواسطه لاغری وضعف مزاج نپذیرفتند، آنگاه تصمیم گرفتم که در جامه کشیشان درآیم ، ولی آخـر چگونه ممکن بود ، مگر میشد باآنهمه لاقیدی و ولگردی و عدم پارسائی ، بچنین مقامی رسید ؟!

شاگرد نجار شدم وپس‌از چندی با اینکه سواد خواندن و نوشتن نداشتم ، داوطلب آموزگاری گشتم ، امـا بدبختانه هیچکدام از این کارها گرهی ازکارم نگشود ، زیرا من بیکاره بودم . تنبل بودم .

رفقایم پیشنهاد میکردند که با آنها بدزدی بروم ، ولـی نه ، من نمی‌خواستم دزد باشم !.

سرانجام شاعری را برگزیدم ، زیـرا اینکار لااقل از دزدی بهتراست سالها است که با شاعری روزگار میگذرانم . نمایش امروز اثر خامه من بود ومن این ذوق و ابتکار وسلیقه را مرهون نیکیهای کلودفرلو کشیش کلیسای نوتردام میدانم!.

آری ... آثاری دیگری هم دارم و راجع بستاره‌شناسی و ساختن گلوله کتابی نوشته‌ام .

گرینگوار لحظه‌ای ساکت مانـد و سپس گفت : حالا

فهمیدید که شوهر بدی نیستم ؟!

مجدداً ادامه داد : اگر پول نمایشم را بپردازند ، خیلی پولدار میشوم آنوقت خوش خواهیم بود و هرطور که دلتان خواست باهم زندگی میکنیم . اگرمایل بودید عاشقانه یکدیگر را دوست داشته زن وشوهرمیشویم و درغیراینصورت مثل خواهر و برادر باهم رفتار خواهیم کرد .

اسمرالداکه غرق اندیشه‌های خودبود، ناگهان زمزمه‌ای کرد و گفت : فبوس !.

و سپس بچهره گرینگوار نظر افکند و پرسید : فبوس یعنی چه ؟!

ـ یعنی خورشید !

اسمرالدا مثل کسیکه مفهوم کلمه‌ای را درك نکرده و یا آنرا خوب نشنیده است ، مجدداً پرسید: خورشید !..

ـ آری ... فبوس کلمه‌ای لاتینی‌است ... یعنی رب‌النوع زیبائی ووجاهت !.

اسمرالدا فریفته این کلمه شده بود و بآن میاندیشید ، از خود بیخود شده بود و بهیچ چیز توجه نداشت . همچنانکه ایستاده بود . ناگهان بازوبندش بزمین افتاد ، ازصدای افتادن بازوبند بخود آمده خم شد آن را از زمین برداشته و دراطاق مجاور پنهان شد و در را محکم بست .

گرینگوارکه خود را تنها دید ، از روی یأس وناکامی نگاهی باطراف اطاق افکند ، جزصندوقی که میشد آن رابجای تختخواب بکار برد ، چیزی نیافت ، متفکرانه خود را روی صندوق انداخت و گفت : چه عروسی شگفت انگیزی !..

روزی که کازیمودورا در کلیسای نتردام ودرمحل کودکان سرراهی گذارده بودند ، مصادف با روز شنبه هفدهم عید مسیح سال ۱۵۶۷ بود در آن روز گروه بیشماری از زن و مرد و روحانیون برای انجام مراسم مذهبی بکلیسا آمده بودند . تختخواب چوبینی که کازیمودودر آن خفته بود ، کنار مجسمه‌ای قرار داشت و درجلو تختخواب کاسه مسینی گذارده بودند و گاه گاهی یکنفر ازآنجا گذشته وپولی درآن میافکند . قیافه‌عجیب کودك برای کسانی که در ردیف اول نشسته وتماشا می‌کردند ، باعث گرمی و خنده شده‌بود .

کازیمودواز هنگامی که آنهمه نگاه رامتوجه خودمیدید ، شروع به گریه کرده بودو پی‌درپی در جایگاه خویش میلولید. درایموقع پیرزنی به رفیقش اشاره‌ای کرده پرسید : خواهراین هیولا چیست ؟.

زن دیگری که با کنار دستیش در باره کازیمودو حرف میزد از تعجب لب را بدندان گزیده گفت : ببین چه بچه ای درست کرده‌اند . عجب زمانه‌ای است ؟!.

ـ من نمیدانم چطور بچه درست میکنند . ولی همینقدر میدانم که نگاه کردن بچنین موجودی گناه است . این سومین معجزه است . هشت روز پیش ازاین ، یکنفر زواری رامسخره کرد و فوری گم شد ، الان کسی نمی‌داندکجاست ! غیرممکن است که این دیو ترسناك عیسوی باشد، حتماً بچه یهودی‌است؛ باید او را در آتش‌افکند و سوزانید !..

ـ بدبخت دایه‌ای که بخواهد پستان بدهان چنین خوکی

بگذارد ، حتماً هیچکس قبولش نخواهد کرد!.

هر لحظه بر تعداد تماشاچیان افزوده می‌شد ، درحقیقت کودکی با آن قیافه و اندام دیدنی بود . آدم از دیدن قیافه زننده وموهای قرمز و دندانهای بی ریخت و بدقواره‌ای کـه داشت ، چندشش میشد .

زن خوش لباسی با دختر شش ساله‌اش از کنار گهواره کازیمودو گذشت و پولی درکاسه انداخته گفت : این از جهنم افتاده ؟!

یکی ازدرباریان که باخانمش آنجا بود ، پرسید : این دانه درشتی که روی چشمش دیده میشود ، علامت چیست ؟

کشیش گفت این نطفه شیطان است ، نشانه وقوع حوادث و بدبختیهای بیشماری است که ممکن است در آینده روی‌دهد!

پیرزنی از صف پائین نالید : ای خدای من ... پارسال طاعون آمد و امسالهم می‌گویند انگلیسها میآیند ! . . آه چـه خواهد شد ؟

پیرزن اولی‌پیشنهاد کرد: اورا بسوزانید تاکشور ازشرش آسوده شود !.

هر کسی چیزی می‌گفت و اظهار عقیده‌ای میکرد، فقط یکنفر کشیش‌جوان که همچنان ساکت ایستاده وبسخنان دیگران گوش میداد ، ناگهان بآرامی ووقار ویژه‌ای صفوف جمعیت‌را شکافت و جلوآمد وبربالای تختخواب ایستاده دست روی‌کودك نهاد و گفت : این کودك را بمن بدهید ! من بفرزندی خویش قبولش دارم !.

ـ وسپس کودك را برداشته بسینه چسبانید وازکلیسا خارج شد زنهای متعصب وخرافاتی که در انتظارآتش‌زدن کودك بودند،

غرولند آغاز کردند و کشیش جوان را بباد تهمت و افتراء گرفتند، پیرزنی اشاره‌ای برفیقش کردو گفت : خواهرجان ، نگفتم که این کشیش جـوان حیله باز است و بـاید از او ترسید ! ولی کلودفرلو هرگز حیله باز و فرومایه نبود . او در خانواده‌ای تربیت یافته بود که به نیکوئی و پاکدامنی شهـرت داشتند ، پدر ومادر وی اورا از کودکی بدبستان علوم دینی فرستادند . او بزودی توانست زبان‌لاتینی را فرا گیرد ، در دبستان هرگز کودکی را ازخود نرنجانید، همه دوستش میداشتند ، زیرا تا آنجا که دستش میرسید بدوستان و همدرسان خویش کمك کرده آنان رانوازش می‌نمود . اودرشانزده سالگی در تمام رشته‌های علم و دانش متداول زمان‌خود ، دست داشت و فلسفه وپزشکی وجراحی وزبان‌های عبری ولاتینی‌ویونانی را بخوبی میدانست واغلب با دانشمندان به‌مباحثه میپرداخت .

تا هیجده سالگی‌سرگرم کارخود بود . سر راروی کتاب انداخته بخوشه چینی‌آثار بزرگان و دانشمندان می‌پرداخت و بکسی‌کاری نداشت، ولی‌ناگهان درزندگی وی طوفان سهمناکی خروشید و آن زندگی آرام و خالی از تشویش را بهم‌ریخت .

او .. سال ١٤٤٦ چه سال هولناکی بود ! .

طاعون بیدادمیکرد ودرمحله دارالفنون همه مرده بودند. چهل‌هزار نفر ازمردم پاریس چشم از جهان پوشیده و باغوش خاك رفتند ، وحشت و دستپاچگی و دلهره همهٔ زندگان‌راتهدید میکرد. کلودفرلو که محل درس را از یاران ودوستان یکدل تهی‌دید ، باهزاران درد و اندوه بسوی خانه شتافت تا از پدر و مادر خویش سراغی گیرد ، ولی‌هنگامیکه بخانه رسید، سانحه هولناکی در زندگی خود حس‌کرد ! . از آنخانه جز گریه

کودك خوردسالی که درون گهواره دیده میشد ، صدائی بگوش نمیرسید ، جلوتر رفت و ناگهان جسد بیجان پدر و مادر خود را که دراطاق افتـاده بودند ، دید دلش فرو ریخت ، زیـرا عزیزترین کسان‌خودرا برای همیشه‌ازدست داده بود. بگهواره نظری افکند و سنگینی مسئولیت سرپرستی برادر خورد سال را برشانه‌های خویش حس کرد و دورنمای حقیقت تلخ زندگی‌را با چشمان کنجکاو نگریست ، بخوبی دریافت که دیگر نخواهد توانست با کتاب و درس خودرا سرگرم سازد .

از نخستین‌دیدارژان برادر کوچکش‌دردل نسبت‌باو احساس محبت وعلاقه شدیدی نمود . ازآن‌پس ازتمام علائق‌زندگی‌دست کشید و خودرا وقف‌ژان کرد ، مثل مادر اورا میپرستید و تازه معنی دوست داشتن را حس میکرد . تازه میفهمید که زندگی تنها سرگرمی‌های‌تحصیل و آموختن فلسفه وعلم و دانش‌نیست، بلکه چیزهای دیگری نیز دراین‌دنیا وجوددارد. آری... تازه به‌نیروی‌عشق وعلاقه واقف شده‌بود. ولی هنوز نمیدانست که‌سوزش والتهاب‌دل سودازده وعاشق‌را با محبت وعلاقه‌بخویشان نمیتوان تسلی بخشید ! .

کلودفرلو ، ژان کوچك‌را برداشت و یکسره بمزرعه پدر رفت، و درآنجا سراغ‌زن آسیابانی‌را که کودك خودرا شیر میداد گرفت وچون اورا یافت ، ژان‌را باو سپرد. کشیش‌جوان حتی يك‌لحظه-ازاندیشه برادر غافل نبود . بزودی دارالفنون‌را ترك گفت وفقط اوقات فراغت و بیکاری را بتفحص در علوم دینی و مسائل مذهبی میپرداخت .

عشق ومحبت بژان اورا چنان مشغول ساخته بود که‌تصور میکرد چنین عشقی ، عشق بتربیت بـرادر ، میتواند ویـرا از تمایلات‌جنسی بی‌نیاز سازد . پس‌باخوداندیشید : من‌زن‌نمیگیرم.

دیری نگذشت که بمقام کشیش کلیسای نتردام نائل گردید، او درحقیقت دریای فضل و کمال بود و بخاطرهمین تسلط ودانائی بی‌پایان درنظر یك مشت مردم تهی‌مغز وخرافاتی ، بجادوگری متهم شده بود .

آن روز ، یعنی روزشنبه هفتم عید معراج مسیح، او برای موعظه بکلیسای نتردام آمده بود ، وقتیکه چشمش بجایگاه کودکان سرراهی افتاد و آن هیولارا دید ، ناگهان بیکسی و یتیمی‌ژان بخاطرش رسید ، غباری ازاندوه بردلش‌سایه افکند، زیرا باخود میگفت : بالاخره منهم اگر بمیرم ، ژان عزیــزم را دراین جایگاه خواهند گذاشت .

بخاطرش سلامتی برادرش ، آن کودك زشت گوژپشت و یکچشم‌راازجایگاهش برداشت ورفت و نامشرا(کازیمودو) نهاد! .

هیچکس ندانست درانتخاب‌چنین نامی‌چه‌اسراری نهفته بود ، آیا کلودفرلو ازاین‌اسم منظور خاصی درنظرداشت ! ... و آیا مناسبتی بین آن اسم و آن روز نبود ؟ !

از آن‌پس کلیسای نونتردام‌جایگاه زندگی کازیمودو گردید ویعدها که وی بزرگ شد ، نواختن‌ناقوس کلیسارا بعهده گرفت. از نخستین‌روزی که کلیسارا شناخت ، بآن دلبستگی یافت . تمام روز وشبش درآنجا میگذشت وحتی یکدقیقه هم نمیتوانست خود را راضی کندکه آنجا را ترك گوید . او ازمردم بریده‌بود ، همه برایش بیگانه بودنــد و جز چهار دیوار کلیسای نتــردام اصلا جائی را نمیشناخت ! ... دست نیرومند حوادث‌اورابواسطه بی‌کسی و تنهائی ونقص اندام از آغوش اجتماع رانده بـود و در زندگانی یار و یاوری جز کلودفرلو و محبوب و معشوقه‌ای بغیر از ناقوسها نداشت .

گلودفرلوهنگامی که ناقوسها فریاد میکردند ، از شادی درپوست خودنمی گنجید، شادی‌او بپدری که تازه‌فرزندش‌میخواهد حرف زدن اورا یادبگیرد بی‌شباهت نبود : کشیش‌جوان کازیمودو را دوست میداشت، وی‌بازحمت‌فراوانی‌حرف‌زدن‌را باو آموخت.

کازیمودو ازمادر ، یك‌چشم وقوزپشت وچلاق متولد شده وهنوزبچهارده سالگی نرسیده بود که دراثرصدای زننده‌وگوش‌خراش ناقوسها شنوائی خودرا ازدست‌داد ، مثل‌اینکه روزگار با وی لجاجت وعناد داشت : زیرا این‌یکتا عنصر بدنش‌را هم‌که سالم بود ، معیوب گشت ، ولی کازیمودو باتمام‌این‌خصوصیات وبااین وجود ناقص و بی‌مصرف ، باچالاکی ازدیوار و گلدسته‌های‌کلیسا بالا میرفت وهمچون مار میخزید .

هنگامی که کازیمودو آخرین وجود و عضوسالم‌خویش را از دست‌داد، ناگهان‌اخلاقش تغییر یافت ودیگرحتی باگلودفرلو جز بهنگام ضرورت وازروی‌اکراه‌حرف نمیزد ازمردم بدش‌میآمد. اوهرگز شرور وشیطان نبود ، ولی مردم او را بسوی شرارت سوق میدادند ، زیرا درتمام عمرش جزتمسخر و دشنام حاصلی نداشت ، اومجسمه‌های سنگی‌کلیسا را که مزاحمش نبودند ، و بقیافه‌اش نمیخندیدند ، دوست میداشت و عاشقانه با آنها رازو نیاز میکرد ، بیشتر ازهمه باهنگ ناقوسها علاقمند بود وقتیکه زنگها صدا میکردند ، گوئی زبانشان را میفهمید ، زیرا با آنها سخن می‌گفت وازهمه شگفت‌تر اینکه آن دوناقوس‌بزرگی که برفراز سر درکلیسا دیده میشد وهمانها گوشش‌را کر کرده بودند ، ازتمام ناقوسها بیشتر دوست میداشت . هنگامی که این دوناقوس فریاد میزدند ، جان افسرده و دردمند و روح آزرده ومجروحش شادمیگشت ، کازیمودو کمی‌ازصدای ناقوس بزرگ را هنوز میشنید وآن ناقوس سوگلی تمام معشوقه‌هایش بود .

وقتی که زنگها دراثرضربات متوالی بحرکت میآمدند، او ناگهان دچار احساسات تند و سرکش عشق گشته همچون عاشقی که دلدار را درآغوش گیرد ، ناقوس را در بغل میفشرد و دستها را محکم بطنابها آویخته و پاها را دور ناقوس حلقه میکرد وباآن براز ونیاز مشغول می‌شد. آهنگ رسا وموجدار ناقوس بزرگ تا ۲٤ کیلومتر بگوش میرسید واین خود برای مردمان عامی و خرافی و کهنه پرست ، یکی از معجزات و کرامات بود وبآن اهمیت فوق‌العاده‌ای میدادند .

درحقیقت کازیمودو روح نوتردام بود و نوتردام بدون وجود او کلیسائی خالی از رونق بنظر میرسید و به جمجمه و صورت انسانی که دیدگانش را کنده باشند ومحروم از بینائی است ، شباهت ویژه‌ای داشت .

آری ... کازیمودو از همه‌ی مردم کنار گرفته بکلیسا و ناقوسها وکلودفرلو پناه آورده بود، کلود فرلو را همچون‌جان خود دوست میداشت،زیرا بخوبی‌میدانست که اوتنها کسی‌است که ویرا ازآوارگی و بیکسی‌رهانیده وحرف زدن را یادش داده و سرانجام‌اوراعهده‌دار نواختن‌ناقوسهای کلیسای نوتردام‌نموده‌است.

مگر کازیمودو چه میخواست ؟!

سپردن ناقوس بزرگ باو ، همان نشاط ولذتی‌را داشت که دودلدار ازدیداریکدیگرمیبرند،دیگر هیچ‌چیز نمیخواست، گوئی بوصال محبوب عزیز خود رسیده بود !.

ازآنهنگام که شنوائی‌خودرا از دست داد، تنها باعلامات و اشاراتی که مخصوص خود او وکلودفر بود ، میتوانست منظور اورا دریابد.ازآن‌پس هیچکس از اشاراتآنان سردرنمیاورد. کازیمودو نسبت بپدرخود، نسبت به کلودفرلو رهاننده خویش ، فوق‌العاده حق شناس بود . اصلا حق‌شناسی جزء نهادش بود و

همچون غلام حلقه بگوش و سك با وفائی که از بزرگترین فداکاری و جانبازی در راه صاحب خویش چشم پوشی و مضایقه ندارد ، بنظر میرسید . او تمام قدرت واختیار خود را درکف کلودفرلو گذارده بود و اراده و تمایلات جداگانه‌ای از خود نداشت و همانطور خود را تسلیم نموده بود که یك اسب و فیل خود را مطیع و سرسپرده صاحبان خویش میسازند .

آنسال ، یعنی سال ۱۴۸۲ کازیمودو بیست ساله بود و کلودفرلو ۳۶ سال داشت . کازیمودو تازه پا بسن جوانی می‌گذارد ، در صورتیکه کلودفرلو از نردبان جوانی بالا رفته و بسوی جاده کهولت و پیری گام برمیداشت ، او اکنون دیگر گذشته از توجه بدرس و اندوختن دانش وحکمت ، در اندیشه برادر نیز بود، ولی برادرش ژان فرلو که تازه دوران پرشور وشرجوانی‌را می‌گذراند ، رفته رفته به بیماری و عیاشی وتنبلی میگرائید و از درس خواندن کاهلی مینمود . در مدرسه فتنه‌انگیزی میکرد . یکروز همشاگردان خود را بعلت دشمنی و کدورتی که باباده فروشی داشت ، تحریك نمود وآنانرا وادار بغارت دکان باده فروش کرد ، بیچاره دکاندار چون دستش از همه جا کوتاه بود ، ناگزیر بکلودفرلو شکایت کرد .

ولی کلودفرلو در برابر رفتار ناهنجار و زشت چنین برادر عیاشی چه میتوانست بکند ؟!

هیچ راهی جز اینکه خودرا سرگرم مطالعه نموده وهر لحظه بردانائی خویش بیافزاید و ازاین راه بر خاطر آزرده مرهمی بگذارد واز رفتارناستوده برادرغافل باشد، بهترنبود!.

آری ... درجهان بهتر ازاندوختن علم و دانش چیزی نیست . ولی کلودفرلو ازاینهمه تلاش جز رنج وناکامی بهره‌ای نداشت ، با اینحال همچون تشنه‌ای که در بیابانی بدنبال آب

میگردد . روزبروز بتلاش خود میافزود و بزودی جادوگری و اسطرلاب را فراگرفت و کتاب های نیکلافلامل را مورد مطالعه قرار میداد وشبهای تنهائی ، آرام‌آرام بسوی خانه آن مرحوم میرفت ودر گوشه و کنارها و بیغوله های آن خانه برای یافتن چیزی که بتواند بمعلوماتش بیافزاید، بکنجکاوی میپرداخت عقیده‌داشت که نیکلافلامل پیش‌ازمرگش درزوایای آن خانه نیمه مخروبه‌اسراری‌ازجادوگری‌وکیمیاسازی‌پنهان‌نموده‌است. کلود - فرلو بدنبال‌ایده‌آن‌وهدف‌خودتمام‌آن‌خانه‌راشکافت‌وزیرورو کرد.

گذشته از آن ، کلودفرلو به رنگ‌آمیزیها و ریزه‌کاریهائیکه با دست معماران هنرمند در کلیسای نوتردام بوجودآمده بود ، علاقه فراوانی داشت وپیش خود تصور میکرد که در آنجا نیز گنجینه‌هائی پنهان‌است، بیشتر وقت‌خودرا در گلدسته‌میگذرانید وحجره‌ای را خلوتگاه‌خویش قرارداده‌بود وهیچکس‌نمیتوانست بدون اجازه وارد آن شود . در نیمه های شب ، ناگهان نور قرمز رنگی از پنجره گلدسته نمایان گشته خاموش میشد باز میدرخشید وسپس جای خودرا بتاریکی میداد. انسان از دیدن چنان نوری ، آنهم درنیمه‌های شب در شگفت میشد . این نور شگفت انگیز برای پیر زنان دستاویز خوبی بود میتوانستند کلودفرلورا متهم سازند، آنان باخود می گفتند: بازهم‌کلودفرلو با آتش جهنم بازی میکند !.

رفتار اعجاب‌آمیزوی که‌بیشتر به کیمیا سازان‌وجادوگران شبیه بود تولید سوء ظن نموده ومردم اورا جادوگر وکازیمودو را شیطان مینامیدند هرچند گروه بسیاری ازمردم کلودفرلورا دوست داشته و گرامیش میداشتند ولی این تجلیل و قدردانی نمیتوانست مانع ازحس نفرت وکینه دیگران نسبت بوی باشد، همه تصور میکردند بالاخره روزی این شیطان بد ترکیب و

ترس‌آور بپاداش خوبیها وخدمت گزاریهای گذشته خود نسبت به کلودفرلو ، هنگامیکه پایان‌خدمتش فرارسد . سرانجام روح اورا باخودوی‌خواهدبرد، در حقیقت مردم کازیمودو را شیطان مأمور قبض روح کلودفرلو میدانستند !.

ازآن هنگام که‌کلودفرلو بدنبال‌طلسم وجادوگری ورمل واسطرلاب رفته واوقات خودرا دراین راه می‌گذرانید ، کاملا محسوس‌بودکه وی‌شعورخودرا اندکی ازدست داده‌است . همیشه متفکر وغمگین ومبهوت بنظر میرسید. موهای سرش ریخته بود و جز چند رشته مو در اطراف سرش دیده نمیشد ، وقتی که میخندید معلوم بودکه اندوهی جانگداز اورا شکنجه میدهد . درخنده‌هایش یکدنیا تلخی وناکامی موج میزد. گاهی این رنج بمنتهای شدت میرسید . دلش میخواست یکه وتنها باشد . ازهمه کس می‌گریخت وهروقت زنی‌را دربرابرخودمییافت ، بلادرنك صورت خودرا میپوشانید !.

سال ۱۴۸۱ که دخترشاه میخواست وی را ملاقات کند ، از دیدار او خودداری نمود ، کلودفرلو نسبت بآوازه خوانها و صحرانشینان دوره‌گرد دشمنی ویژه‌ای داشت و بخاطر همین کینه‌جوئی وعداوت به‌پیروان‌خود دستور داده بودکه ازمعرکه‌-گیری وآواز خوانی آنان جلوگیری نمایند ، بعدها نیزفرمان داد که جادوگران را بسختی مجازات کنند .

این‌دستورات کوچکترین‌تأثیری در قضاوت مردم‌نداشت، کلودفرلو هنگامیکه با کازیمودو از کلیسا خارج میگشت مورد مسخره ودشنام زن ومرد وکوچك وبزرگ‌قرار میگرفت، ولی آندو هرگز از دشنام مردم وحشتی نداشتند ، زیرا کلودفرلو همواره دراندیشه‌های خود بود وبسخنان مردم اعتنائی نداشت و کازیمودو هم از نعمت شنوائی محروم بود !

بامداد روز هفتم ژانویه همانسال، یعنی یکروز پس از برگزاری جشن پادشاهان وابلهان، هنگامیکه روبرت دستوتویل رئیس دادگاه ازبستر خواب برخاست فوق‌العاده عصبانی ودلتنگ بود . علت آنهمه افسردگی وپریشانی برای خودش‌هم نامعلوم بود . وی هنگامی که بدادگاه واردشد دستیارانش محاکمه‌را شروع کرده وعده‌ای‌در گوشه وکنار ایستاده مشغول تفریح بودند . دادستان‌با گوشهای سنگین خود تمام حواسش متوجه محاکمه بود وبداد وفریاد وهیاهوی اطراف توجه نداشت و تنها چیزی که او را شکنجه میداد ، دلقك بازی ومسخرگی ژان‌فرلو برادر کشیش کلیسای نوتردام بود !

این‌جوان ازمکتب گریخته‌وعیاش، هنگامیکه مجرمین‌را بدادگاه میآوردند ، بلادرنگ شوخی نموده متلکی می گفت . آنروز بیشتر گناهکاران و مقصرین زنهای کوچه گرد و صحرا- نشین بودند وغالباً دادگاه آنان‌را بجریمه نقدی‌محکوم‌مینمود.

ژان‌فرلو همچنان که سرگرم شادکامیها و مسخره گیهای خودبود، ناگهان‌چشمش بیکی‌ازمجرمین که دستش‌رامحکم بسته بودند ودرمیان‌چندین‌مأمور قرارداشت‌افتاد، درحالیکه دهانش ازتعجب بازمانده‌بود روبن‌پوسپن رفیق خودرا صدا زد : این را ببین ، این‌کازیمودو پادشاه دیروزی است ، اورا آورده اند اینجا ! . .

کازیمودو ساکت وآرام دربرابرمیزدادگاه ایستاده‌بود. زنها مسخره‌اش کرده میخندیدند ، و اواز فرط عصبانیت داشت

دیوانه میشد شراره خشم و انتقام از دیدگانش میبارید مستنطق دادگاه پرونده کازیمودو را ورق زده مطالعه میکرد، آنچنان درمیان اوراق پرونده فرورفته‌بود که گوئی میخواست ثقل‌سامعه خودرا پنهان‌سازد . پس‌از لحظه‌ای سررا ازروی‌پرونده بلند کرد و گفت : اسم شما چیست ؟ .

بیچاره کازیمودو هم کر بود . صدای رسوا و زننده ناقوس‌ها کار خودرا کرده بودند !

مستنطق که هر گز تصور نمیکرد متهم‌از نعمت شنوائی‌محروم باشد ، بگمان اینکه کازیمودو پاسخ سئوال اورا داده است ، پرسید : چندسال‌دارید ؟ کازیمودو همچنان خاموش ایستاده بود وچیزی نمیگفت .

مستنطق مجدداً گفت : بسیارخوب ، اکنون کسب و کار خودرا بگوئید ؟

صدای پچ‌پچ‌قضات وهمهمه وغوغای تماشاچیانی که جریان را بخوبی فهمیده بودند بگوش میرسید . قاضی ادامه داد ، شما بعلت‌بی‌نظمی‌وشرارت وسوءقصدبناموس یکدختر‌دیوانه کولی واهانت بمأمورین‌اعلیحضرت‌پادشاه متهم هستید ،چه می گوئید، لازم است دراینخصوص جریان‌را شرح بدهید !

آنگاه رو بمنشی دادگاه نموده گفت : آیا جوابهای‌متهم را نوشتید ؟

ناگهان صدای خنده تماشاچیان درفضای‌دادگاه منعکس گشت زیرا این پرسش یکباره تمام آن احتیاط کاریهارا نقش برآب نمود . کازیمودو که خنده تماشاچیان‌را دید ، شانه‌هایش را بالا انداخت مستنطق بگمان اینکه کازیمودو جواب تند و توهین‌آمیزی بسئوالات او داده است ابروها را درهم کشیده

کازیمودو را مخاطب قرارداد و گفت : ترا بالای دار خواهم فرستاد ، آدم خودت را بشناس ای بی‌شرم .

سخنان مستنطق بیش از پیش بسر موج خنده تماشاچیـان افزود ، حتی مأمورین نیز نمیتوانستند ازخنده‌خودداری کنند، تنها کسی که درآن‌میان‌ساکت مانده وعلت خنده‌راهم‌نمیدانست، کازیمودو گوژپشت نتردام بود .

مستنطق‌همچنان‌ادامه میداد : ای‌رذل ... بدادگاه‌توهین میکنی. توهین به‌مستنطق دادگاه پاریس؟! من وظیفه‌دارم که از فساداخلاق‌ورذالت‌وهرج‌ومرج جلوگیری کنم،مگرمرا نمیشناسی؟

مستنطق تازه چانه‌هایش گرم‌صحبت‌شده بود، آه ... امان ازوقتی‌که چانه آدم کر گرم صحبت شود .

رئیس دادگاه دررا گشوده وارد شد .

مستنطق گفت: آقای‌رئیس...این‌متهم‌بدادگاه‌توهین‌میکند، مجازاتش باشما .

سپس درجای خودنشست وعرق ازروی‌پیشانی‌سترد.رئیس دادگاه بانگاه خشمگینی کازیمودو را برانداز نمود و پرسید : برای چه ترا اینجا آورده‌اند ؟

کازیمودو بتصوراینکه رئیس‌دادگاه نامش را میپرسد ، باصدای خشنی گفت : کازیمودو ؟

این آهنگ ناموزون و این جواب نامناسب وبیموقع دو باره تماچیان را بخنده انداخت .

ـ مرا هم مسخره میکنی ؟ .

کازیمودو باز بخیال اینکه شغل اورا میپرسد ، گفت : ناقوس زن کلیسای نوتردام ! .

ـ حالا میگویم آنقدر شلاقت بزننـد که بـرای همیشه

مسخرگی را فراموش کنی .

کازیمودو مجدداً افزود : تقریباً بیست سال دارم ، سال تولدم درست بیادم نیست ! .

عصبانیت رئیس دادگاه از حد گذشته بود و بمأمورین رونموده پی‌درپی فریادمیکرد : یاالله... این‌حقه‌بازرا یکساعت درکوچه و محله بگردانید وشلاق بزنید ... وقبلا بمردم اطلاع دهید که همه برای تماشا بیایند ! .

ناگهان ژان فرلو گفت : آفرین .. چه حکم‌بجائی ! .

و بدنبال آن فحشی‌داد و گفت : دوازده (سو) جریمه دشنام اوست ، ونصف این جریمه متعلق بکلیساست ، آری من درآنجا عبادت میکنم و از ارادتمندانم ! .

بزودی حکم محکومیت کازیمودو صادرگشت وبرای‌مهر شدن آماده گردید. هنگامیکه منشی دادگاه‌مفاد حکم‌محکومیت کازیمودو را پیش مستنطق برد ، از حال زار او فوق‌العاده نگران بود . برای اینکه بتواند مجازاتش را اندکی‌تخفیف دهد ، فکری‌اندیشید وآنگاه سردرگوش مستنطق گذارده گفت: این بیچاره نمیشود ! .

مستنطق‌که نمیخواست‌کسی از کر بودنش آگاه شود ، گفت : خوب حالاکه اینطور است ، بگذارید پس از خوردن شلاق یکساعت‌هم بربالای برج عذاب همچنان بماند .

وبدینگونه حکم را اصلاح نمود و آنرا مهرکرد .

اکنون بمیدان گرو باز گردیم !.

آنجا ، در آن گوشه میدان حجره کوچکی که دارای یك پنجره است ومیله‌های ضخیمی دارد، دیده می‌شود این حجره از سه قرن پیش‌ازاین درتاریخ‌فرانسه معروفیت بسزائی دارد، زیرا پس‌از کشته شدن رولاند، درجنگهای صلیبی ، دختر او که پس‌از مرگ پدر زندگی را برخود حرام میدانست ، درآنجا مسکن گزید وبیست سال تمام شب وروزدرانتظار رسیدن مرگ، برفقدان پدر گریست وهمگی علائق زندگی خودرا به‌بینوایان و درماندگان‌بخشید. او پیش‌از مرگ گور خودرا تعیین کرده و درآن قرار گرفته بود وروزانه بلقمه نانی‌که مردمان رهگذر وخیراندیش برایش بجا میگذاردنـد ، قناعت میکرد . او در پایان واپسین عمرخویش وصیت کرد که حجره اوازآن جایگاه زنان و دختران و مادران دلشکسته و دردمندی که بیمهریهای روزگار کام شیرینی نیافته‌اند ، باشد .

از آنروز ببعد هردردمندی که دستش از رسیدن بکمال مطلوب وایده‌آل خویش کوتاه میگشت، درآنجا معتکف می‌شد، بطوریکه مردم پس‌ازچندی، همگی فراموشش میکردند ودیگر کسی نمیدانست که او مرده است یا زنده !.

در روزگاران قدیم ، پاریس ازاینگونه مکانهای ریاضت فراوان داشت و از یمن قدم روحانیون هیچگاه خالی ازسکنه نبود وهرگاه اتفاقاً ازجان‌گذشته پاکباخته‌ای وجود نداشت ، بیماران جذامی را درآنجا میگذاردند .

پس از مرگ مادام رولاند که جنازه‌اش را بینوایان با شکوه فراوانی بخاك سپردند ، فقط آن حجره دو سال خالی ازسرنشین داغدیده وتارك دنیا بود وگرنه بعداز آن چه بسیار دخترانی‌که عمر خودرا با سوز وگداز و حسرت و آه در آن دخمه مطرودین بپایان رسانیده اند .

ولی پاریسی‌های شوخ و بذله‌گو چنین معتقدند . که در میان دختران و زنان تارك دنیا ، زنان بیوه کمتر در آنجا دیده میشد !

آری ... بمیدان گرو بازگردیم. آنجا سه‌نفر زن‌جوان که یکی‌ازآنان فربه بنظر میرسید ، باهم سخن‌میگفتند .آنکه چاق‌تر بود ، گفت : خانم ماهیت تندتر ، ممکن است‌نتوانیم اورا ببینیم .

ــ نه ، خانم موسنیه، حتماً خواهیم‌رسید . اورا دوساعت روی برج عذاب نگاه میدارند .

ــ خانم ماهیت، شما تاکنون‌مجازات متهمین رادیده‌اید؟

ــ در رمس دیده ام .

ــ مجازات رمس فقط برای دهاتیها خوب است .

آنگاه روبزن پهلو دستیش‌که تاآن زمان خاموش مانده بود ، کرد وگفت : اینطور نیست خانم ژروز ؟ گویا درآنجا مردان بزرگی را شکنجه می‌کنند !.

زن دهاتی فوق‌العاده دلتنگ‌شده وچیزی نمانده بودکه عصبانی شود . دراینوقع خانم موسنیه‌که از جریان واقف بود، موضوع و لحن سخن را تغییر داده پرسید : خانم ماهیت، شما سفیرفلاندر را میشناسید وآیا آن‌کفشدوز راکه درسفارت هست دیده اید ؟

ـ آری ... مرد قوی هیکل وتنومندی است ! .

زن دهاتی هر لحظه میکوشید که براهمیت واعتبارزادگاه خود بیافزاید .

ماهیت کنار پل را نگریست و ناگهان گفت : آنجا چه خبر است مردم چرا دورهم جمع شده اند ؟

و ژروز ادامه داد : صدای دایره‌ای هم میاید... اوه ، شاید اسمرالدا است ، حتماً معرکه گرفته باجلی بازی می کند.

ـ آری. خودش‌است ، زودتر بیاماهیت، بیا شگفتی‌های پاریس را بنگر !.

ماهیت در حالیکه کودك خودرا در بغل میفشرد ، گفت: آه من ازاین کولی میترسم ، بیا فرارکنیم ، زیرا ممکن است بچه ام را بدزدد ! .

و ناگهان پایش لغزید .

ژروز پرسید : مگر دیوانه شده‌ای ، برای چه فرزندت را بدزدد؟

موسینه گفت . و اتفاقاً آن زن تارك دنیا هم همین عقیده را دارد !

ماهیت که گرفتاراضطراب‌ونگرانی‌بود، پرسید: کدام‌دنیا؟

ـ گودول را میگویم !.

ـ چنین نامی را نمیشناسم ، گودول کیست ؟.

ـ عجب شما اهل رمس هستید واین‌ها نمیدانید !..

و ادامه داد : این زنی‌که در دخمه قصر رولاند مسکن دارد ، نامش گودول است .

ـ همین‌که ما شیرینی برایش میبریم ؟!

آری ... همین ... از نگاهش پیداست که از کولیها

وحشت دارد ، معلوم نیست چرا ؟!

ــ دراینصورت شما چرا ازکولیها میترسید خانم ماهیت، مگر آنها بشما بدی کرده‌اند ؟!

ماهیت مجدداً بچه‌اش را درسینه فشرد و گفت : برای اینکه من اتفاق غم‌انگیزی‌را که برای پاکت افتاد ، دیدم ... خدا نصیب هیچکس نکند !.

ژروز پرسید : پاکت کیست ؟ !

ــ بگذارید سرگذشتش را بگویم ، شما چگونه یکنفر پاریسی هستید وازاین واقعه بی‌اطلاعید ؟!

وادامه داد: باو میگفتند پاکت گل‌خندان ، دخترهیجده ساله‌خوشگلی‌بود واین‌خوشگلی ووجاهت بالاخره اورابپرتگاه سقوط و بدنامی‌کشانید بینوائی و دست تنگی با زیبائی دست‌ـ بدست‌هم داده اورا ازجاده عفاف منحرف‌نمودند ، او بامادرش بوضع رقت انگیز و دردناکی روزگـار می‌گذرانیدند اداره معاششان فوق العاده سخت بود ودر سرمای زمستان حتی یك شاخه هیزم هم نداشتندکه خودرا گرم نگاهدارند، ناگهان در یکی از اعیادکه از کلیسا باز می‌گشت همه مردم دیدند که او صلیب طلائی به‌گردن دارد !.

نخستین بار با پسر یکی‌از متولین محله آشنا شد ومدتها باهم عشقبازی‌کردند ، پس‌ازچندی عاشق دوم وسوم را هم رها کرده ودرآخر با یکنفرچراغچی طرح آشنائی ریخت،سرانجام عمومیت یافت و مال همه شد هرکس میخواست میتوانست از او استفاده‌کند ...

ماهیت دیدگان اشك‌آلود خودرا پاك کرد .

ژروز گفت : اینکه چیز چندان مهمی نیست وانگهی‌چه

ربط بکولی دارد !.

بگذار دنباله داستان را بگویم :

ـ آری... پاکت درشانزده‌ساله‌گی دختری‌زائید اوه... چقدر خوشحال شد ، ولی پس‌ازآنکه مادرش مرد وخودرا یکه وتنها دید ، غم و اندوهش فزونی یافت ، دیگر در تمام محله انگشت نما بود وحتی کودکان‌سر بسرش گذارده دشنامش‌میدادند.

پاکت هنگامی که بسن بیست ساله‌گی رسید ، مثل تمام زنان هرجائی و ولگرد پیر شده بود . شب زنده‌داریها وعیاشی های پیش‌از بیست‌ساله‌گی ویرا سست وتنبل بارآورده و گونه‌ های گل گونش پژمرده شده‌بود و دیگر ازآن خوشگلی‌وطراوت چهره کوچکترین آثاری بنظر نمیرسید و حتی از معاش روزانه هم تنگی میکشید .

ژروز گفت : داستان کولی را بگو .

موسینه رو به ژروز کرده گفت : اندکی حوصله کن ، بگذار ببینیم آخرش بکجا میکشد ، آه ... من دلم برای این گل‌خندان خزان شده ، سوخت !.

وآنگاه روبجانب ماهیت برگردانده گفت : باقیش را بگوئید .

متعاقب آن ماهیت ادامه داد : آری ... بیچاره خیلی مفلوك ومحتاج شده‌بود، ولی باتمام این‌همه مفلوکی و بدبختی بفرزندش علاقه داشت. تنها علاقه وعشقش متوجه‌آن دختربود؛ پیش‌از اینکه‌دختری بزاید یکنفردزد را دوست میداشت وپس‌از آنکه ازاو بیوفائی دید و این دختر نصیبش شد تمام دوستی و محبتش را بپای فرزند خود ریخت ؛ عشق بفرزندش او را از

همه چیز بی‌نیاز ساخته بود ! دیگر نه از سرما بیم داشت و نه ازگرسنگی !

این‌عشق پاك ومقدس وملکوتی رفته‌رفته اندوه و بیکسی وتنهائی وغم بینوائی را ازخاطرش محو ساخته طراوت و نشاط جوانی را بوی بازگردانید دوباره همچون روز های پیش‌از سقوطش جوان و خوشگل گشت وبازارکساد و بی‌مشتریش رونق گرفت ... دوباره مردم میآمدند !.

هرچه بدست می‌آورد برای فرزندش بزر وزیور وزینت آلات‌میداد واصلادر بندخودش نبودفرزندش‌راهمچون شاهزادگان با لباس اطلس صورتی‌که خودش آنرا دوخته بود ، آراسته و زیباترین کفشها را که حتی لوئی یازدهم آنرا در خواب هم نمیتوانست ببیند ، برایش خریده بود . آن کفش کوچك‌وظریف وآن پاهای قشنگ و نازنین واقعاً بهم‌جور میآمد، عزیزم‌خانم موسنیه ، هنگامی که بچه‌دار شدی ، آنوقت خواهی دانست که دست و پای کوچك کودك چقدر دوست داشتنی است در جهان موجودی قشنگ‌تر ازکودك نمی‌توان یافت .

موسنیه آهی‌کشید وگفت : من این‌را ازخدا آرزومندم، ولی باید دید همت آقای موسنیه تاچه اندازه است .

ماهیت دنباله سخن را گرفت : این‌کودك نه‌تنها پا های کوچك وقشنگی داشت ، بلکه درزیبائی اندام وچهره بی‌نظیر بود چشمهایش درشت بود وموهای سیاهی داشت . من‌این‌کودك زیبا را در چهارماهگی دیدم، مادرش ازدیدن‌آن پاهای قشنگ و دلربا لذت میبرد ، هنگامیکه مشغول کندن وپوشیدن کفشهای فرزندش بود ، بهیچ چیز توجه نداشت واگرهم غم و اندوهی میداشت ، درآن لحظات شیرین و فراموش نشدنی از خاطرش محو میگشت .

ژروز گفت : واقعاً داستان شیرین ودلچسبی است ، ولی معلوم نیست این داستان چه ربطی به سرگذشت کولی دارد !

ماهیت گفت : یك روز کاروانی برمس آمد، همراه این کاروان مردان وزنان ژنده پوش و ژولیده موئی بود که هریك از دیگری زشت‌تر بودند ، حتی یك‌زن خوشگل هم درمیانشان نبود. بگوشهایشان حلقه‌هائی ازنقره آویخته بود وباکف بینی و فال گوئی و دزدی امرار معاش میکردند . چنین شهرت داشت که آنان برای آمرزش گناهان خویش بدستور پاپ میبایستی تمام عمر در مسافرت باشند . همچنین مردم عقیده داشتند که آنها بچه هارا نیز میدزدند و باتمام توجه وسفارسی که بزرگان ودانایان برای‌احتراز ازاین گروه تبهکار مینمودند بازهم مردم عامی و مادران گول و خرافی که دلبستگی و علاقه فراوانی بجادوگری وفال داشتند، پنهانی بدیدارآنان میرفتند . مادران اغلب میرفتند که طالع فرزندان خود را جویا شوند وعجب این که درمیان اینهمه کودکی که سرنوشت آینده شان را میگفتند، برای نمونه حتی یکی‌هم بدبخت وسیه روز نبود. آنها هربچه‌را که میدیدند ، برای خوشایند مادرش بلادرنگ او را بپادشاهی و عزت و شادکامی وعده میدادند !.

بیچاره پاکت ازفرط‌علاقه‌ای بدخترخویش داشت، میخواست طالع اورا بداند. باخود میگفت آیاممکن‌است که فرزند نازنینم درآینده جزء یکی‌از زنان برجسته ومعروف‌جهان گردد. پاکت درعالم خیال فرزندش‌را حتی بجایگاه ملکه ارمنستان‌میرسانید . بخاطرهمین‌دوستداری‌وامید به آینده پر از احلام‌و آرزو بود که‌دختر خود را پیش‌کولیها برد تاسر نوشتش را بگویند ، دختر تازه بیك سالگی رسیده بود . دختران و زنان کولی که از مشاهده

دختری به‌آن‌خوشگلی‌درشگفت‌بودند ، همه‌اوراروی‌دست گرفته نوازش میکردند و میبوسیدند ولی دختر که از مادر خود جدا شده‌بود و آن قیافه‌های زشت و نا آشنـا را میدید ، میگریست گریه کودك ، مادرش را به ترحم آورده اورا در بغل گرفت و سر و صورتش را بوسید و دلداریش داد و درحالیکه غرق در شادی ونشاط بود ، بخانه بازگشت . باو گفته بودندکه دخترت خوشگلترین زنان روزگار وملکه وجاهت دنیا خواهـد بود . او از این مژده مسرت بخش از شادی درپوست‌خود نمیگنجید!

بامدادفردای‌آن‌روز ، هنگامیکه مادر ازخواب‌برخاست ، هنوزکودکش درخواب بود ، او ازاین فرصت استفـاده نموده سری بهمسایگانش‌زد وبزودی بازگشت ، اطـاقش همچنان در حال‌سکون وآرامش بود ، پاکت خیال‌کرد که فرزند دلبندش هنوز ازخواب بیدارنشده است ، ولی نـاگهان چشمش بـدرب اطاق که بکلی بازمانده بود افتاد وسرتاپایش از ترس لرزیـد وبسوی بستر کودك دوید ، ولی درآن‌جا جز کفشهای نازنین و زیبای‌کودك هیچ‌چیز نبود. آری اثری ازکودك نیـافت .

دوان دوان خودرا ازپلکان بزیر انداخته ودرحالیکه سر وروی‌را میخراشید ، فریاد زد : کوبچه‌ام ، فرزند دلبندم را کی برد ؟

درکوچه هیچکس را ندید ، همه‌جا خلوت‌بود ، باز هم دیوانه‌وار دوید وفریاد زد : اگرکودکم‌را بمن‌بدهید یك عمر خدمتگذارتان خواهم بود !

درراه چشمش‌بکشیشی‌افتاد ، بسویش دوید وگفت : نـور دیده‌ام‌را بمن‌بازگردان تابپاس‌آن یك‌عمر درمزرعات آبیاری وشخم کنم .

همچنان میدوید و ناله میکرد و درغم فقدان فرزندش اشك میریخت کمتر کسی بود که آن وضع رنت انگیز ودلخراش را میدید و میتوانست از گریه خودداری کند . آدم از دیدن سر و صورت خراشیده وحالت افسرده وبهت انگیـز او دیوانه میشد و دلش میسوخت . نالههای ترحمانگیز ودردناك او درسنگك اثر داشت. آری .. من باچشم خوددیدم که دادستان بیچارگیاو گریست!

بیچاره پاکت تمام کوچهها ومحلههارا برای یافتن فرزندش درنوردید ، ولی درپایان روزخسته ووامانده وتهیدست وناامید بخانه باز گشت . یکی ازهمسایگان برایش گفت که امروز بامداد هنگامیکه میخواسته است از اطاق بیرون رود ، ناگهان دو نفر کولی که بقچهای زیربغل داشتند، باشتاب وارد اطاق او شده و پس ازلحظهای دوباره باز گشته ودررا بستند وازنظر ناپدید شدند!.

پاکت ازشنیدن اینسخن نیمه جانی گرفت. خیال کرد که شاید بچهاش را برگردانده باشند ، پس بلادرنگك برخاست و بسوی اطاق رفت . صدای گریه کودکیشنید و اینخیال در وی قوت یافت . ازپلکاناطاق بالارفته باشتاب خودرا بدرون اطاق انداخت ، ولی ناگهان دربرابر دیدگان خود بجای آن کودك زیبا و نازنین، هیولای یکچشم وچلاق وچیزی شبیه به بچه آدم را دید ، چندشش شد ورو را برگردانید و فریادکرد اوه ... ببینید این کولیها پست چه بروز فرزندم آوردهاند .

همسایگان بزودی آن هیولارا از برابر دیدگــان مادر بیرون بردند ، زیرا بعید بنظر نمیرسید که او درنتیجه دیدن آن قیافه زشت که درجای فرزندش قرارداشت دیوانه شود ، هیولا تقریباً چهارسال داشت و تمــام همسایگان معتقد بودنــد که او فرزند یکزن کولی است که با شیطان هم بستر شده است !.

زبان بچهرا هیچکس نمیتوانست بفهمد ، اوبطرز عجیبی

تکلم میکرد و سخنانش بهیچوجه شباهت بسخنان یکنفر آدم نداشت .

پاکت ، همچنان ساکت و آرام بکفش های فرزندش نگاه میکرد گوئی مرده بود ! .

پس از لحظه‌ای ناگهان سراپایش لرزید و متعاقب آن کفش را بلب نزدیك نموده بوسید ، آنگاه از گوشه چشمانش سیل اشك سرازیر گشت ، بیچاره پی‌درپی مینالید . آه ... کودکم کجائی؟!

آری ... من هروقت آنروزرا بیاد میآورم ، اندوهی بزرگ قلبم را فرا می‌گیرد واشکم جاری میشود .

پاکت ناگهان از جای برخاست و گفت : ای مردم ... این کولیها بچه‌امرا دزدیده‌اند ، بیائید مرا یاری کنید تا کودك خودرا دوباره ببینم ، بیائید برویم بچه‌ام را از او بگیریم !.

مردم همه بیاریش شتافتند و بجایگاه کولیها رفتند ، ولی از آنان اثری نبود . همه رفته بودند وفقط درآن چمنزاری که بنه گاهشان بود بقایای آتش وچندقطره خون دیده میشد و تکه پاره‌های سوخته شده پارچه که روی زمین افتاده بود ، جلب توجه می‌کرد پاکت یقین کرد که فرزندش را کشته‌اند ، ازشدت اندوه دیگر نمیتوانست گریه کند ، فقط لبهایش کمی جنبیدند ، هنوز یکروز نگذشته بود که تمام موی سرش سفید گردید و پس از آن روز سوم ناگهان گم شد وکسی ندانست که کجا رفت ! .

موسنیه گفت : چه داستان جگر خراشی !.

وژروز افزود : پس بیجهت نیست که شما از کولیها وحشت دارید ، بعید نیست همین اسمرالدا هم آدم حیله باز وخطرناکی باشد ، ازطرز رفتار وحرکات فریبنده‌اش باآن حیوان اینطور بنظر میرسد که زن مشکوکی است و شاید هم خوراکش گوشت کودکان است !

ماهیت دیگر حرف نمیزد، ولی نگران واندوهگین بنظر میرسید .

ژروز پرسید : بالاخره پایان‌کار پاکت بکجا انجامید ؟

اوکه در اندیشه فرو رفته‌بود ، اصلا جوابی نداد.

ژروز بازوانش‌را فشارداده‌مجدداً پرسید ، چه‌بسرش آمد؟

ــ کسی نمیداند ، او هیچکس را نداشت !

و پس از لحظه‌ای افزود : گویا از شهر رمس بیرون رفته و گدائی آن صلیب طلا راکه از نخستین معشوقه‌اش گرفته بود، در گورستانی دیده است . آری ، او آن صلیب را که باعث‌تیره روزیش می‌دانست ، دور انداخته بود . ماخیال میکردیم‌پاکت مرده است ، ولی عده‌ای می‌گفتند که اورا بیرون شهر پاریس دیده اند که باپای برهنه میگذشته است و شاید هم خود را در رودخانه غرق کرده باشد !

موسنیه آهی کشید و گفت : کفش‌کودك نازنینش چه‌شد ؟

ــ هیچکس از آن خبر ندارد .

ژروز پرسید : آن هیولا را چه‌کردند ؟

ماهیت گفت : کدام هیولارا ؟!

ــ همانکه کولیها بجای بچه‌اش در اطاق گذاشتند !

ــ شاید اورا هم در رودخانه انداخته باشند !

وممکن‌است اوراسوزانیده باشند ،البته بچه جادوگران را باید سوزانید ، اینطور بهتر است .

اما نه هیچکدام از اینها نبود ، نه او را سوزانیدند و نه برودخانه انداختند ، یکنفر کشیش اورا برداشت و تعهد کرد که از اوپرستاری کند .

ــ این کشیشهامردمان غریبی‌هستند وکارهای شگفت‌انگیزی

انجام می دهند، مگر کسی از شیطان هم پرستاری میکند ، او اکنون در پرورشگاه است و تاکنون هیچکس قبولش نکرده‌است.

ماهیت گفت : دیگر ازاو خبری ندارم ونمیدانم کجاست، همانسال شوهرم مرزعه‌ای خرید و بکار زراعت مشغول شد وما دیگر بواسطه سرگرمی از آن ماجرا غافل ماندیم .

این سه نفر خانم جوان درحالیکه سرگرم صحبت بودند، بسوی میدان میآمدند ، ناگهان کودك روبمادرش کرد و گفت: مامان .. کلوچه‌ام را بخورم ؟!

مادر که تا آن لحظه زن تارك دنیا را فراموش کـرده بود ، پرسید : مثل اینکه زن تارك دنیا را فراموش کرده‌اید، این دخمه کجاست ؟!

موسنیه گفت : خوب شد گفتی، نزدیك بود یادمان برود!. وسپس هردوبسوی دخمه قصر رولاند رفتند .

کودك با اینکه می‌دید مادرش اجازه خوردن شیرینی باو نداده است ، غرولندکنان گردن را کج کرد و شانه‌ها رابالا انداخت. هنگامیکه آن سه تن به درب قصررولاندرسیدند موسنیه گفت هر سه مان نگاه نکنیم ، می‌رنجد با من کمی آشناست ، بگذارید اول من بروم و پس از آن شما را صدا خواهم زد . وخود بسوی پنجره خزید ، ناگهان چشمانش پراز اشك گردید وپس از لحظه‌ای باشاره انگشت ماهیت را بجلو دعوت کرد . ماهیت بانوك پاهمچون کسی که آرام‌آرام به‌بستر بیماری‌نزدیك میشود، جلو رفت و آنجا، در کنار تخته سنگ دخمه ، هیکل استخوانی ونحیفی‌راکه زانوها رادر بغل گرفته بود ،نگریست. گیسوان سفیدش دراطراف صورت پراکنده شده بود وپارچه‌ای ضخیم به تن داشت و چشمان خـود را خیره بـه نقطه مجهولی

دوخته بود ، مثل یك آدم مرده بنظر میرسید و بمجسمه بیشتر شباهت داشت . موسنیه آهسته گفت : مشغول خواندن دعاست ، حواسش را پرت نکنید .

ماهیت که چنین موجودی را برای اولین دفعه می‌دید ، سر را از پنجره بیرون کشید و گفت : خیلی عجیب است !

و با چشمان اشك‌آلود دوباره متوجه پنجره گشت وپس ازلحظه‌ای، درحالیکه صورتش ازاشك تر شده‌بود، سربرداشت و گفت : اسم این زن چیست ؟

ـ ما بهش می‌گوئیم گودول !.

ماهیت گفت : و من اورا پاکت گل خندان میخوانم .

آنگاه درحالیکه خود متوجه زن تارك‌دنیا بود ، چشمش بکفش قشنگی که با اطلس صورتی گلدوزی شده بود ، افتاد و موسنیه را به تماشای آن واداشت .

گودول بآن کفش خیره شده‌بود وچشم ازآن برنمیداشت.

هرسه زن جـوان ، موسنیه ، ژروز و ماهیت زار زار میگریستند ، ولی بیچاره مادر همچنان ساکت وآرام سرگرم اندیشه‌های خود بود و ابداً باطراف خویش توجه نداشت .

سرانجام ، حس کنجکاوی ژروز ویرا برآن داشت کـه اورا صدا کند. پس چندین‌مرتبه ، پشت‌سرهم گفت : گودول... گودول !..

صدائی بگوش نرسید . او همچنان خاموش بود .

موسنیه گفت : شاید گوشش نمی‌شنود .

ژروز افزود : بعید نیست چشمانش هم نبیند .

وماهیت ادامه داد : حتماً مرده است .

دقیقه‌ای سکوت وخاموشی همه جا را فراگرفت ، پس‌از

لحظه‌ای کودک که مادر خود را مشغول تماشا دید ، سرخود را داخل پنجره کرد و گفت :

ـ مامان . بگذار منهم ببینم !

آهنگ روحنواز و مسرت بخش کودک ، زن تارك دنیا را بخود آورد و ناگهان تمام بدنش لرزید و چشم ازکفش برداشت وبکودك نظرانداخته بالحنی غم‌انگیز گفت : ای‌خدای من . پس اجازه بده لااقل بچه دیگران را بنگرم .

دستش را از روی زانو برداشت . در این هنگام شدت سرما را حس‌کرد و گفت : چه هوای سردی‌است !.

موسنیه جوابش داد : میخواهی آتش برایت بیاوریم ؟

او سرش را بعلامت نفی تکان داد .

ـ بیا ازاین شراب بخور ، این گرمت می‌کند !.

وسپس شیشه شراب را بسوی او درازکرد ، ولی زن‌از گرفتن آن خودداری نموده گفت : بمن آب بده !

موسنیه بازهم‌کوشید که ازآن شراب بوی بدهد ، پس‌از اصرار زیادگفت : شراب خوبی است ، بیا بخور ، این کلوچه را هم بگیر . مخصوصاً آنرا با آرد ذرت برایت پخته‌ام .

ـ نه ، نمی‌خواهم ... من فقط نان سیاه میخورم !

ژروزکه از دیدن چهره غم انگیز زن فوق‌العاده غمگین شده بود ، بالاپوش پشمی خود را از تن بیرون آورده گفت : اینرا بپوش . این تورا ازسرما محفوظ نگاه خواهد داشت .

ـ این‌کیسه لباس همیشگی من است !

موسنیه گفت : خواهر جان ، تازه اول زمستان است ، مگرنمیدانی دیروز عید بود !!.

ـ آری ... میدانم کــه دیروز عید بود . دو روز است

کوزه‌ام بی‌آب مانده، همه فراموشم کرده‌اند وبکارخودمشغولند، دراین جهان بیکران هیچکس دراندیشه من‌نیست ، ذغال‌خاموش است وخاکستر سرد .

آنگاه لب ازسخن فروبست وسر بزانو نهاد ، معلوم بود که دیگر ازحرف زدن خسته شده است .

موسنیه مجدداً پرسید : آیا آتش نمی‌خواهی ؟

زن تارك دنیا گفت : چگونه خود را با آتش گرم کنم ، در حالیکه سالهاست دختر نازنینم در آغوش خاك سرد گـور خفته است .

تمام بدنش می‌لرزید ، طولی نکشید کـه روی زانوان پایش نشست و دست خود را بطرف کودك ماهیت درازکـرد و گفت : این‌کودك را خوب مواظبش باشید ، زیرا ممکن است کولیها اورا بدزدند ! .

وسپس باشدت افتاد وسرش بسنگ خورد صدائی هراس‌انگیز از برخورد سرش با سنگ برخاست . لحظه‌ای سکوت همه‌جا را فراگرفت ، گوئی مرده بود !..

ولی ناگهان برخاست و افتان و خیزان خود رابکفش رسانیده آنرا غرق در بوسه کرد ، صدای گریه سوزناکش بگوش میرسید او درپناه سنگی خزیده واز نظرها ناپدید شده بود.

ژروز صدایش زد : پاکت !

پیرزن غضب‌آلود وخشمگین ازپنجره خودرا بیرون پرتاب کرد وگفت : این صدای کولی است ... مرا صدا میزند .

و چون چشمش بگروه بیشماری از مردم کـه درگوشه میدان گرد آمده بودند ، افتاد ، حالت جنون‌آمیزی باو دست داده فریاد زد : مرا صدا میزنی کولی بچه دزد ... مسخره‌ام میکنی !.. اوه ... لعنت برتو ... لعنت ... لعنت !..

در همین هنگام گناهکاری را برای مجازات آوردند .
دست و پایشرا بسته بودند . این گناهکار کازیمودو ، گوژپشت کلیسای نوتردام بود ، ازساعتها پیش ، انبوه تماشاچیان برای دیدن مجازات مجرم انتظار می‌کشیدند ، قرار بود گناهکار شلاق بخورد . مردم با بی‌صبری و شتاب بیکدیگر تنه زده و چشمانشان ببرج عذاب که در چهار گوشه آن چهار تن سرباز پاس میدادند ، دوخته شده بود ، این برج عاری از هرگونه معماری و رنگ‌آمیزی بود ، واگرهم رنگ‌آمیزی وحجاری‌های نفیس میداشت ، هرگزمورد توجه مردمی‌که درآنجا گرد آمده بودند ، قرار نمی‌گرفت ، آنها تمام فکروحواسشان در اطراف شکنجه ومجازات محکوم دوو میزد .

مردم هنگامیکه کازیمودو را بربالای برج‌عذاب دیدند ، فریادهای مسرت‌آوری‌کشیدند ، صدای همهمه و قهقهه وشادی مردم‌تمام میدان راگرفته‌بود . دیری نپائید که رئیس پاسداران جلوآمده مردم را بسکوت دعوت‌کرد و با صدائی بلند فرمان محکومیت ومجازات کازیمودو را قرائت نمود .

پس ازآن ، مأمورین مجازات ، لباسهای کازیمودو را از تنش بیرون آورده دست و پایش را با طناب و تسمه بستند، بیچاره‌کازیمودوکه دیروز باتفاق‌آراء مردم بپادشاهی‌دیوانگان انتخاب شده بود و زنده باد برایش می‌گفتند ، امروز با چنین وضع رقت باری خود را برفراز برج عذاب میدید همان‌مردم در برابرش ایستاده و چشم براهندکه شلاق خوردنش را تماشا کنند ! .

او خاموش ایستاده بود و فقط گاهگاهی آه بلند و صدا داری کــه به نفسهای گوساله‌ای شباهت داشت ، از دل بیرون می‌کشید، طنابهائی که بدست‌وپایش بسته‌بودند تا روی‌استخوانها کشیده بود و آزارش میداد ، ولی او بهیچوجه تکان نمی‌خورد واعتنائی نمی‌کرد وکاملا خونسرد بود !

ژان فرلو و روبن پوسپن بهمراه کازیمودوآمده بودند، آنها باعث خنده مردم شده و پی درپی همه را می‌خندانیدند ، هنگامیکه قوزهای کازیمودو اززیرلباس نمایان گشتند ژان‌فرلو با سخن نیشدار و خنده‌آمیز خود همه را بیحال کرد :

آماده سازید چوبه دار ،
برای یك طرار مستحق مجازات .
یك دسته ترکه بیاورید ،
برای یك میمون بی‌شاخ ودم . برای یك عروسك !..

ناگهان میرغضب بربالای برج عذاب نمایان گشته ساعت شنی را در مقابل خود قرارداد و شلاق را بحرکت درآورد . کازیمودو همچون مارگزیده ، از شدت ضربــات شلاق بخود می‌پیچید ، رگهای صورت وگردنش متورم و قرمز شده بود ، چندین‌مرتبه سرش براست وبچپ متمایل گشت میرغضب‌بیرحمانه شلاق میزد و از اینکه کازیمودو خاموش مانده بــود و چیزی نمی‌گفت بیشتر عصبانی شده و هرچه قدرت و توانائی دربازو داشت بکار میبرد .

چشمان کازیمودو همچون پاره آتش میدرخشید . وقتی که دیگر قدرت تحملش نزدیك بود تمام شود ، بــا هیجان و عصبانیت فشاری بطنابها آورد ، بندها ناله خفیفی نموده ولــی پاره نشدند ، اوکــه دیگر تمام تلاشهایش را بی‌نتیجه میدید

ناگزیر تسلیم شد و بیحرکت افتاد . مأمورین قبلاً پیش بینی کرده و طنابها و تسمه‌ها را محکم بسته بودند . خون از پشت کازیمودو روان گردید . هرشلاقی که بپشت او می‌خورد و بهوا میرفت ، قطرات خون را بهمراه خود میبرد و روی جمعیت پخش می‌کرد .

یکی‌از پاسداران سوار که چشمش بساعت ومیرغضب بود، با اشاره دست‌دستورداد که دیگر اززدن شلاق خودداری کند. پس‌ازآن بلادرنگ دوتن از شاگردان میرغضب از برج عذاب بالاآمده وشروع کردند بشستن خونهای کازیمودو !.

ازنوك شلاق جلاد خون قطره قطره فرومی‌چکید . شلاق خوردن کازیمورو پایان یافت ، ولی مجازات او هنوز پایان نیافته بود و پس از آن میبایستی یکساعت بربالای برج عذاب بماند و بدینگونه بجرم ثقل سامعه دادستان مجازات شود !.

آری ... ملتی که فاقد شعوروفهم سیاسی است ، یك ملت عقب افتاده و قرون وسطائی همچون کودك نابالغ وکندذهنی که درخانواده خرافی وکهنه اندیشی پرورش یابد ، فاقد رحم و انصاف وعدالت پروری است !.

بجای‌اینکه مردم ازتماشای کازیمودو بیگناه متأثرشوند اورا سنگسارکرده دشنامش میدادند، برویش می‌خندیدند . او گرچه خنده استهزاءآمیزآنان را نمی‌شنید ، ولی بخوبی‌آثار دنائت و سنگدلی را از چهره‌شان می‌خواند ومفهوم آن سنگ پرانیها را میدانست .

او دیگر کم‌کم حوصله‌اش تمام میشد ، زیرا آن خنده و استهزاء و توهین و تحقیر مردم برایش جانگدازتر از ضربات شلاق جلاد بود هرگز نمی‌توانست آنهمه دشنام را بپذیرد ، در

اینهنگام ، در اطراف خود نظر انداخته تمام قدرت و نیروی خود را متمرکز نموده حرکتی برای گسیختن بندها بخودداد، اما تلاش بیهوده‌ای بود !. اورا طوری بسته بودند کـه حتی نمی‌توانست مگس را از خود دورکند ، مردم از تلاش بی‌ثمر و زورآزمائی خجالت بار او خندیدند ؟.

دیری نگذشت که صدای پای قاطری که کشیشی برآن سوار بود ، به‌گوش رسید ! کازیمودو از دیدن کشیش خوشحال شد ، هرچه کشیش نزدیکتر میشد ، برمسرت و شادکامـی او افـزوده می‌گشت ؛ گوئی کشیش را برای خود رهاننده‌ای می‌دانست .

کشیش نزدیك آمد ونگاهی بسراپای محکوم‌که برفراز برج عذاب ایستاده بود انداخت و چون اورا شناخت ، سر را بزیر انداخته و پیش از اینکه محکوم بتواند از وی تقاضائی بکند ، قاطر خود را از میـان جمعیت بیرون برد ، گوئی کشیش از قیافه کازیمودو فهمیده بود که وی را واسطه خـود قرار خواهد داد !.

کازیمودو هنگامیکه چنین رفتاری‌را ازکلودفرلو مشاهده کرد ، تمام شادی و نشاطش از بین رفت و دوباره چهره‌اش را آثار غم واندوه فراگرفت ، بیچاره کازیمودو ناگزیر برفراز برج عذاب ایستاد و بازهم مورد استهزاء و خنده مردم قـرار گرفت ، اوکه دیگر امیدش ازهمه‌جا قطع شده بود ، خشمگین و انتقام آمیز جنبید و بخود حرکتی داد و در نتیجه تمـام طنابها و تسمه‌ها را ازهم‌گسیخت ؛ چون خود را از بند آزاد یافت ، با صدائی‌که به عوعو سگ بیشتر شباهت داشت ، گفت: یکقطره آب !.

دهانش کف کرده بود و از صورتش عرق میریخت ، از فرط تشنگی زبانش از دهان بیرون آمده بود ، حالت مهوعی داشت و دل آدم ازدیدن قیافه‌اش بهم می‌خورد !.

مردم بازهم خندیدند وچند دشنام زشت وزننده ارمغانش ساختند .

کسی نبودکه دلش بحال آن بیچاره بسوزد ، شاید اگر هم درمیان آن جمعیت آدم دلسوز ومهربانی بود ٬ ازترس مخالفت دیگران نمی‌توانست بیاریش برخیزد .

دوباره کازیمودو بـا صدای گوش خراشی نالید : یك قطره آب ...

بازهم بجای آب خنده وفحش تحویلش دادند !.

و متعاقب آن طوفانی از سنگ و پاره آجر بسوی او روان گردید .

صدای دلخراش کازیمودو همچنان بلندبود وآب میطلبید. پس از لحظه‌ای ، دختر جوانی در حالیکه دایره‌ای در دست داشت وبز سفیدی بهمراهش بود ، جمعیت راکنار زده جلوآمد کازیمودو اورا شناخت این اسمرالدا دختر کولی آواز خـوان بود . همان بودکه کازیمودو نیمه شب می‌خواست اورا برباید ، بتصور اینکه او می‌خواهد از وی انتقام بگیرد ، آتش غضب از چشمانش درخشید .

دختر از پله‌کان برج عذاب بالا آمده بدون اینکه حتی یك کلمه حرف بزند ، کوزه مملو ازآب رابدهان کازیمودو گذارده در اینهنگام یك قطره اشك ازگوشه چشم کازیمودو تراوید و از روی چهره‌اش بزمین ریخت در تمام عمرش این نخستین بار بودکه اشك میریخت !.

کازیمودوکه خودرا دربرابر چنین مهربانی بی‌غل وغش وسادقانه‌ای میبافت ، یکباره تشنگی ازیادش رفت واز نوشیدن آب دست‌کشید ، ولی دختر با ناز و عشوه مجدداً کوزه را به دهانش گذارد کازیمودو هنگامیکه سیرآب شد لب سیاهشرا جلو برد می‌خواست بپاس آنهمه بزرگواری و نیك‌نفسی اورا ببوسد اما دختر کولی که خاطرات دیشب همچنان بیادش مانده بود و بوی چندان اعتمادی‌نداشت دست زیبای خودرا همچون کودکی که از جانوری گزنده وحشت داشته باشدکنار کشید .

بیچاره کازیمودوکه چنین انتظاری را از دختر نداشت، نگاهی یأس‌آور و دردآلود بوی افکند .

مردم از دیدن رفتار احترام‌آمیز اسمرالداکه کازیمودو را ازتشنگی رهانید ، تهییج شده برایش‌کف زدند دراین‌هنگام زن تارك‌دنیاکه سررا از روزنه بیرون‌آورده بود ، چون‌دختر کولی را دید ، فریاد زد : لعنت برتو . . . بــزودی آن بالا خواهی رفت .؟. لعنت برتو ... لعنت برتو !.

از چهره اسمرالدا سرخی و شادابی پریده بود رنگش مثل کهربا بنظر میرسید و در حالیکه دست و پایش از شنیدن صدای زن تارك دنیا میلرزید ، از برج عذاب پائین‌آمد .

زن تارك دنیا بازهم بانگ میزد بیا پائین ای‌کولی بچه دزد ... حالا بیا پائین !

مردم ازاینکه می‌دیدند زن تارك دنیا عصبانی‌شده است، نگران بودند . اورا گرامی می داشتند ، ازش می ترسیدند ، زیرا او يك عمر ناله و زاری کرده وگریسته بود .

طولی نکشید که مجازات کازیمودو پایان یافت و مردم

پراکنده شدند . در این هنگام که ماهیت نیز بهمراه جمعیت بازمیگشت ، چون شیرینی را در دست‌فرزند خود ندیده پرسید: پسرجان کلوچه‌ات را چه‌کردی ؟!

کودك گفت: آن موقعی که شما باآن زن حرف میزدید، سگ بزرگی آمد آنرا گازگرفت بعد آنرا با هم‌خوردیم !.

ماهیت رو به موسنیه‌نمود و گفت: اگر بدانید این چقدر کودك پر خوری است ، درخت آلوبالوی خانه مان را از پا انداخته است تمام میوه‌هایش را خورده !.

سپس افزود : پدر بزرگش میگوید : سرانجام این‌افسر آرتش لیون‌خواهد شد !.

پس ازچندین هفته دیگر، در ساختمان روبروی کلیسای نتردام ، گروهی از دختران زیبا و هوس انگیز همگی لباسهای قشنگ و گرانبهائی پوشیده و سرگرم خنده و شادی بودند ، از دستهای سفید و گوشت آلود و کار نکردهشان بخوبی پیدا بود که همگی از خانواده های اعیان و اشراف درجه اول کشور میباشند. اینها دور هم جمع شده بودند که از میان خود چندین دختر برازنده و زیبا را برای مصاحبت مــارگریت برگزیره و به پیشواز تازه عروس بفرستند . از سراسر کشور هرکس دختری میداشت که خود را سزاوارچنین موهبتبزرگی میدانست ، بپاریس اعزام داشته و میکوشید که اورا جزء زنان درباری قلمداد و معرفی نماید .

خانهای که روبروی کلیسای نتردام قرارداشت ، خانه یکیاز زنان محترم و معروف بود وبزرگان و اعیان واشراف، دختران خود را برای تعیین برگزیده ترین دختران بآنجا میفرستادند ، این زن صاحب خانه نزدیك ۵۵ سال داشت واز سیما و طرز حرکاتش بخوبی معلوم بود که از خانواده نجیب و محترمی است . درکناراین زن مسن ،جوانی مغرور وخودپسند ایستاده بود ولباس افسری بتن داشت ، دخترها که هریك بکاری مشغول بودند وبعضیهاپارچهای را میدوختند ویا گلدوزی میکردند . باحرکات و رفتار و شوخیهای خود میکوشیدند که مورد توجهافسرجوان که از خوشگلی بهره ای نیز داشت قرار گیرند ، ولی جوان ابداً در این اندیشه ها نبود و با دستکش چرمی خود دسته شمشیرش راپاك میکرد .

زن مسن با افسر جوان گفتگو میکرد و از اشاراتی که گاهگاهی بسوی دخترش مینمود ، معلوم بود که از او سخن میگوید ، ولی جوان بسخنانش بی‌اعتنا بود وهمچنان بکارخود ادامه میداد و گاهگاهی سئوالاتش را با سردی و بیمیلی پاسخ میگفت .

زن‌صاحب خانه گفت:هیچ میدانی فبوس که دختر‌م‌ماریان چه خیاط خوبی است و هرچه میدوزد زیباست ؟.

ـ آری ... همینطور است که میگوئید !

ـ فبوس، وه‌که چه نامزد زیبائی داری ، خوشا بحالت، این دستهای ظریف و سفید و این چهره دلربا و قشنگ و این موی و قامت رعنا و متناسب واین غبغب لطیف و دلچسب وهوس انگیز واقعاً تماشائی است ،حتی من‌که مادرش هستم از اینکه یك چنین وجود نازنینی نصیب تو شده است‌حسد، می‌برم .

افسرجوان کاملا بی‌میل‌بود و ازاین سخنان هیچ‌خوشحال نبود ، دلش می‌خواست بهر وسیله‌ای شده خود را رهاسازد وبگریزد ، ولی مادر ماریان مجالش نداده دستش را گرفت و اورا بطرف دخترش هل‌داد و گفت : بروهمراهش حرف بزن.. چرا از هم دوری می‌کنید ، حیف !

فبوس ناگزیر جلورفته پرسید : دختر عموی عـزیزم ، چه‌کار میکنی ، این‌چه نقشه‌ای است که می‌دوزی ؟.

لحن سخنش‌ازسردی وبیمیلی اوحکایت میکرد . ماریان که با همه سادگیش این سردی و عدم علاقه را احساس نمود ، ناگهان برآشفته گفت :

چند دفعه میپرسی ... یکدفعه گفتم موضوع این تابلو «عشق‌تأثر انگیز» است !.

پس از لحظه‌ای سکوت فبوس مجدداً پرسید: این نقشه‌را برای چه می‌دوزی ، میخواهی‌چکارش کنی ؟.

دختر با دلسردی جوابش داد : میخواهم آنـرا بکلیسا تقدیم کنم !

این جواب غیرمنتظره و نابهنگام و دور از انتظاردفاع فبوس را سوزانید و اورا یکباره زده و دلسرد نمود . باآنحال هرچقدر کوشید کـه بتواند سخنان عاشقانه و شیرینی بگوید ، چیزی بخاطرش نرسید می‌خواست بهر وسیله شده آن سکوت زشت و تمسخر انگیز را بهم بزند ، ولی بازهم نمی‌توانست ، ناچار جلوتر آمد روی کارگاه دختر خم شد وبرای اینکه‌سکوت را شکسته و حرفی زده‌باشد ، ادامه داد : چه مادر بد سلیقه‌ای داری ، امروز درتمام پاریس هیچ‌پیره‌زنی‌اینطور بی‌سلیقه لباس نمی‌پوشد و چنین درانظار مردم ظاهر نمیشود !.

ماریان بالحن اعتراض آمیز واندوه باری آهسته زمزمه کرده با این سخنان دلنشینت دلم را بردی !.

زن مسن که از دور آنان را مینگریست ، بتصور اینکه آنها سرگرم راز و نیازهای عاشقانه و سخنان شیرین و محبت - آمیزند ، فوق العاده خرسند و شادمان بود . فبوس از اینکـه می‌دید موضوع سخن بجاهای باریك ونامتناسب کشیده‌شده‌است، راضی بنظر نمیرسید . ناگهان موضوع سخن راتغییر داده گفت: راستی‌که نقشه قشنگی است !.

در این هنگام ، سایرین هم‌آمدند شروع کردند بصحبت در اطراف کار سوزن وگل‌دوزی و اظهار نظر در باره کارهای ماریـان .

طولی‌نکشند که دخترهفت ساله‌ای ازروی ایوان روبروی

میدان گرو ، بانك برآورد : بیا ماریان ، این دختر راکه اینطور زیبا میرقصد و دایره میزند ، تماشا کن . . . اوه . . . ببین چقدر آدم دورش جمع شده است !.

ماریان بسوی میدان گرو نظر انداخت و گفت: حتماً یکی از کولی‌هاست .

و متعاقب آن برخاست و روی ایوان آمد ، دخترهای دیگر نیز آمدند . فبوس که خودرا آسوده و آزاد یافت و یا باصطلاح آرتش ، خدمتش تمام شد ، بلادرنگ بانتهای اطاق رفت و در گوشه‌ای خزید .

فبوس از اول عاشق ماریان بود ، او را دوست میداشت، ولی رفته رفته اخلاقش تغییریافت وباوجودیکه ازخانواده شریف ومحترمی بود ، به معاشرت باولگردان بیشتر علاقه داشت و از شوخیهای رکیك وزشت‌خوشش‌میآمد وازهنگامی که وارد خدمت شده بود ، اصالت خانوادگیش از بین رفته خشن و شهوت ران وهرزه با آمده بود وچندانکه شب وروز عشق می‌ورزید ،دیگر دلی برای باختن عشق ورزیدن برایش نمانده بود ، تا آن را ارمغان ماریان سازد ، فبوس ازاین میترسیدکه مبادا بنابعادت همیشگیش ، کلمات زشت و زننده ای از دهانش خارج گشته و برابر دختران که هر کدام می‌کوشیدند خود را در دل او جا کنند آبرویش بریزد ، افسر جوان در اندیشه خود بود ، که ناگهان ماریان را روبروی خویش نگریست ، ماریان گفت :

ــ پسرعموی عزیزم . . . یادت هست که چندی پیش از یك دختر کولی برایم‌حرف زدی و گفتی اورا ازچنگال دزدان نجات دادم ؟.

ــ آری . چطور مگر ؟!

ـ بیا ببین ... آیا این دختر کولی که اکنون دارد در میدان گرو میرقصد و دایره میزند همان نیست؟؟

مثل اینکه ماریان از بی‌اعتنائی چند لحظه پیش که نسبت به فبوس نموده ، پشیمان شده بود ، زیــرا دست برشانه فبوس گذارده دختر کولی راکه مردم دراطرافش حلقه زده تماشایش می‌کردند ، نشانش داد .

ـ آری ... خودش است ، آنهم بزش !.

یکی‌از دوشیزگان گفت: وه ... چه بزقشنگی، شاخهایش مثل طلاست .

و دختر دیگری که چشم بگلدسته کلیسا دوخته بود ، رو بزنها و دخترها نمود و گفت : این سیاه پوش کیست و درآنجا چه می‌کند ؟!

نگاهها همه متوجه گلدسته کلیسا شده و درآنجا کلودفرلو ایستاده بود و ازآن بالای گلدسته خم شده وهمچون شاهینی که بخواهد پرنده‌ای را شکار کند ، بمیدان گرو مینگریست .

ـ آری. این کشیش‌است... این عالیجناب کلودفرلواست!.

دیگری ادامه داد : چشمهای تو عجب قوی است . . . چطور ازاین راه دور توانستی اورا بشناسی ؟!

دختر دیگری گفت : نگاه کنید چطور چشمهایش راخیره بدختر کولی دوخته است .

وماریان افزود: خدایا باین دختررحم کن... عالیجناب کلودفرلو ازکولیها متنفراست .

یکی از دخترها گفت : ای خدای من ، اوخیلی قشنگ میرقصد ، اورا ازچشم بد واز شرکشیش محفوظ دار !.

دراین اثنا ماریان رو به فبوس نمود و گفت : اکنون که

تو اورا می‌شناسی ، صدایش بزن . بگو بیاید سرمان را گرم کند ، بگو بیا بالا ...

شاید او مرا فراموش‌کرده است ، وانگهی من نامش‌را نمیدانم .

دختران دیگر با ماریان هم آهنگ شده برای آمـدن دختراصرار ورزیدند . فبوس خواهش‌آنان‌را اطاعت نموده رو بجانب میدان‌کرد و گفت : ای دختر ... دختر !.

دخترکولی کـه همچنان میرقصید ، رو برگردانید و ناگهان چشمش به صورت افسر جوان افتاد ، فبوس بـا دست بسویش اشاره کرد دخترکـه رنگش همچون پاره ای اخگر میدرخشید و گوئی درآتش می‌گداخت ، بلادرنگ دایره‌اش را زیر بغل گرفت و مردم را حیران و مأیوس پشت سر گذارده و آرام بسوی جایگاهی که صدایش‌کرده بودند ، روان گردید ، نیروئی نامرئی اورا بآن طرف می‌کشانید ، مثل اینکه مرعوب شده بود ، زیرا بلااراده و بی‌اختیار همچون گنجشکی اسیرو گرفتار بدانسو میرفت !

پس از لحظه‌ای ناگهان پرده اطاق‌کناررفته دخترکولی نمایان شد . حالت منقلب ومتشنجی داشت . صدای نفسهای‌تندش بگوش‌میرسید ، او سررا بزیر افکنده بود ویارای اینکه جلوتر آید ، نداشت . ازآمدن او دختر هفت ساله بیشتر از دیگران خوشحال و خندان بود و پای میکوبید ، دخترکولی خاموش ایستاده‌بود ، ازآمدن اودیگر زیبائی وخودفروشی وعشوه گری دختران برای فبوس رونق و شکوهی نداشت ، زیـرا او در زیبائی سرآمد همه بود ، دراین نبرد خودفروشی و افسونگری و در این میدان زورآزمائی . هریك از دختران می‌کوشیدند

بیشتر و بهتر مورد توجه افسر جوان قرار گیرند ، از آنهنگام که دختر کولی در جمع دختران ظاهر گردید همه شکست خورده و تعادل خود را از دست دادند . او یکدنیا وجاهت داشت و مملو از روح پرنشاط و زنده جوانی بود درخشندگی و زیبائی و فریبندگی از رخسارش میدرخشید . دراین اطاق مفروش و مزین ، صد چندان بر زیبائیش افزوده شده بود . انسان تصور میکرد این دختر غیراز آن دختری است که چند لحظه پیش‌درمیدان گرو میرقصید.چهره‌اش دراین‌اطاق‌زیبا ، مثل قرص‌خورشید درخشنده وجانبخش‌بود . همه‌سررا بزیر افکنده و در آتش حسرت میسوختند و همچون پاکباختگان حسود و انتقامجو ، یك صف متحد برعلیه او تشکیل دادند .

همه شان فهمیده بودند که یك دشمن خطرناك ، حساس‌ترین حربه دلربائیشان را کند و بی‌اثر ساخته است . زنها اینطورند وحتی از باهوش‌ترین مردها ، بهتر درك مطلب‌میکنند! .

دخترها پذیرائی‌سردی ازاو نموده وسپس همگی‌خاموش ماندند ، نخستین‌کسیکه سکوت را درهم شکست ، افسر جوان بود. او با بیان خنك وبیمزه‌ای گفت : چه دختر زیبائی‌است .

وآنگاه‌رو به ماریان کرد و ادامه داد : اینطورنیست ؟!

ماریان با نخوت و از روی اکراه پاسخ داد و گفت : بدنیست !.

وسپس درحالیکه همگی درآتش حسد وکینه میسوختند، سر بگوش هم گذارده وشروع به پچ‌پچ کردند .

زن مسن که فقط بدخترش رشك میبرد ، گفت : بیا نزدیکتر ، بیا دختر !.

و دختر کولی چندین قدم جلو رفت .

فبوس نیز چندین قدم بدنبالش رفت و با همان بیمزگی گفت : آیا اینقدر سعادت دارم که مرا بجا بیاورید ؟ !

ـ آری ، شمارا میشناسم .

ماریان افزود : حافظه‌اش خیلی خوب است .

فبوس ادامه داد : آنشب از من نه‌ترسیدید ؟!

ـ نه ، هرگز .

دراین دوکلمه ، دراین دوکلمه «آری» و «نه‌هرگز» که اززبان دختر کولی بیرون‌آمده بود ، یکدنیا محبت و مهربانی دیده میشد . بقدری دراین دو کلمه زیبائی و دوستداری نهفته بود که ماریان رنجید .

سروان فبوس که زبانش گویا و بیانش روان شده بود ، گفت:زیبای من، قشنگم، اگر بدانید پس‌از قرارتان در آنشب با چه آدمی عجیب وچه هیولای زشتی روبرو شدم، او یك چشم بیشتر نداشت و قوز پشت بود . اسمش همنام یکی از اعیاد و در کلیسای نوتردام بناقوس زنی اشتغال دارد. میگویند یکی‌از کشیشها که همخوابه شیطان شده است ، او را بوجود آورد . از ربودن شما چه منظوری داشت ، آه . چه هیولای گستاخی بود !.

دختر کولی گفت : من منظورش را نفهمیدم .

فبوس افزود : این دیگر بیشرمی است که یك ناقوس زن بخواهد دختر زیبائی‌را بدزدد وجامه اشرافیت بپوشد ، راستی که جلاد خوب سزایش را داد و بشانه و پشتش خدمت کرد .

دختر که حادثه برج عذاب وکیفر دادن کازیمودو را بخاطر آورده بود ، گفت : بیچاره خیلی رنج برد و صدمه کشید !..

سروان فبوس قاه‌قاه خندید و گفت: چه دلسوزی نامناسب و بیموقعی، این اظهار ترحم ومهربانی مثل این است که پری بما تحت خوکی بکنند و ...

ناگهان سخنش‌را قطع کرد و رو بدخترها کرد و گفت: ببخشید معذرت میخواهم ! .

دختر ها همگی از نحوه بیان فبوس افسرده و خشمگین شده بودند ، ماریان که بیش از دیگران خجالت کشیده بود ، گفت : عجب هم زبانی !.

فبوس دنباله سخن را گرفت : بجان خودم این دختر خیلی زیباست !.

ماریان درمیان موج کینه وانتقام وناآسودگی دست وپا میزد، دراین‌موقع یکی‌ازدختران بالحن کنایه‌آمیز ومسخره‌ای گفت : لباسش خیلی عجیب است .

دختران دیگر که میدیدندتنها ازاین راه وباخودنمائی ونشان دادن زر و زیور خویش میتوانند با حریف دست و پنجه نرم سازند ، ازاین‌موقعیت استفاده کرده آنرا برخ دخترکولی کشیدند. یکی‌از دخترها گفت : با این سینه باز ودامن کوتاه چطور توی کوچه ها میگردی ؟!

دیگری گفت : کوتاهی این دامن شرم‌آور است .

و ماریان افزود : با این لباس توی کوچه ها نگرد ، زیرا بالاخره مأمورین شهر تورا دستگیر ساخته و بزنـدان خواهند برد .

دختر دیگری درحالیکه میخندید و ریشخند ازسخنانش میبارید ، گفت : عزیزم، تابش آفتاب بازویت را سیاه میکند، آن را بپوشان !.

بدینگونه دختران اشراف، دختر کولی را مسخره کرده و اورا بباد طعنه و ریشخند و توهین گرفته بودند ، رفتارشان خالی از رحم وانصاف وعدالت و همچون دختران قدیم روم که برای سرگرمی وتفریح خویش برپستان های کنیزان زیبا سوزن طلا میکوبیدند وشادی میکردند ، دختر کولی را ببازی گرفته بودند .

ولی او ، آن دختر کولی که از نیشخند های پی درپی دختران جانش برلب رسیده واز خجالت سرخ شده بود ، فقط باین دلخوش بود که بتواند بآسانی واز روی میل ولذت بچهره فبوس نگاه کند ، درمیان آن نگاههای مشتاقانه وآرزومند غباری از افسردگی و درد خفته بود. گاهگاهی از فرط عصبانیت دلش میخواست آن دختران را بباد فحش بگیرد ، ولی میترسید که دهانش را باز بکند وچیزی بگوید، عذرش‌را خواسته وازآنجا بیرونش کنند و در نتیجه از سعادت نگاه‌کردن بفبوس محروم بماند . بخاطر این نگاه لذتبخش ایستاده بودکه آنهمه طعنه وریشخند را می‌پذیرفت و همچنان‌خاموش ایستاده بود . فبوس میخندید وباگستاخی بدختر کولی میگفت: بگذار هرچه دلشان میخواهد بگوید ... با این زیبائی و ملاحت پایان ناپذیر و خیره کننده لباس بچه درد میخورد. بگذار بگویند لباست عجیب است ، باشد !

دختری که سخنان فبوس دراو تأثیرکرده بود . گفت : گویا تمام افسران‌دربار شاهی،زود بچشمان افسونگر وفریبنده هرزن عشوه گر ولوندی دلباخته میشوند .

فبوس گفت : چرا دلباخته نشوند !

این سخن همچون سنگی که ازفلاخنی رها گشته و بجای نامعلوم وناشناسی پرتاب شود. تمام دختران را خشگمین‌ساخت و ماریان را بگریه انداخت . خانم صاحبخانه‌که ازاین همه جار وجنجال‌خسته وکسل‌شده بود، ناگهان داد زد: ای‌خدا... این دیگر چیست ، این حیوان شرور با پاهایم چکار دارد ؟!

بز قشنگ اسمرالدا سر در دامن خانم صاحبخانه نموده و شاخش گیر کرده‌بود ، ازاین ماجری تمام دختران خندیدند دختر کولی نیز بدون اینکه حرفی بزند شاخ بز را از وسط دامن خانم بیرون آورده و بزمین نشست و سرحیوان را بسینه خود چسبانید .

دراین هنگام یکی از دو تن دخترانی‌که لحظه‌ای پیش سر گوشی‌بهم میگفتندلب را بسخن گشود: این کولی‌بجادوگری مشهوراست ومیگویند بزش جادو میکند ، خانم کاش من زودتر باین فکر افتاده بودم .

دختر هم صحبتش گفت : پس‌بگوئید بزش برایمان‌نمایش بدهد !

وآنگاه همگی رو بسوی دخترکولی نموده گفتند : بگو بزت برایمان یکی‌از معجزه هایش را بمعرض نمایش بگذارد.

ـ چه میگوئید، منظورتان‌چیست ، من از حرفهای شما سر در نمیاورم .

ـ عجب ، ازشعبدهٔ بازی وجادوگری اطلاعی نداری ؟!

ـ نه !.

ـ ماریان کیسه کوچکی را که بگردن حیوان آویخته شده بود نشان داد وگفت : این چیست ؟

ـ این اسرار زندگیم است !.

ماریان باخود میاندیشید ومیگفت: وه،چه‌خوب‌بود اگر من‌میتوانستم پرده ازاین‌راز برگیرم وبراسرار نهفته ومکتوم دختر کولی واقف شوم .

زن صاحب خانه که بگفتگوی آنان گوش فرا میداد ، ناگهان لب را بسخن گشود و گفت : اکنون‌که از تو و بزت کاری ساخته نیست ازاینجابرو بیرون.. چرا این‌جا مانده‌ای.. برو !.

متعاقب آن اسمرالدا بدون اینکه سخنی بگوید . رو را بجانب در برگرداند و رفت ، ولی هنگامیکه بر آستانه در رسید، درحالیکه چشمانش از اشك‌لبریز شده بود ودست وپایش میلرزید ، لحظه‌ای درنگ‌کرده سر تا پای فبوس را نگریست وخواست‌براه خود ادامه دهدکه افسرجوان صدایش زد : مگر میتوانی باین آسانی از اینجا بروی .

... بیا یك‌کمی برایمان برقص... بیا دلمان‌را شاد کن.

وسپس پرسید : زیبای من ... بگو اسمت چیست ؟.

دختر کولی ، همچنان که دیده برچهره افسر جوان دوخته بود ، گفت : «اسمرالدا ...

یکی ازدخترها گفت : چه اسم عجیب و خنده‌آوری !.

و متعاقب آن همگی خندیدند .

دیگری دنباله حرف اولی را گرفت و گفت از اسمش پیداست که جادوگر است .

دراین هنگام‌که دخترها همگی دختر کولی را محاصره کرده سرگرم صحبت بودند ، آن کودك هفت ساله بز قشنگ اسمرالدا را باخود بگوشه اطاق‌برده وباآن مشغول بازی بود، کودك کنجکاو چون کیسه رادر گردن بز دید، فوراً آنرا از گردنش

باز کرد و درون کیسه را گشود . از درون کیسه چندین تخته کوچك که برروی هریك حروفی از الفبا دیده میشد ، نمایان گشت. کودك بدون اعتناء تخته هاراروی زمین انداخت.هنگامیکه حیوان هوشیار وتربیت شده تخته‌هارا روی زمین‌دید ، چندین دفعه آنها را جلوعقب برده و سرانجام در امتدادهم‌قرارداد، ناگهان کودك خردسال ماریان را صدا زد و گفت : ماریان... بیا ببین که این حیوان دارد چکار میکند !؟

ماریان بصدای کودك بانتهای اطاق رفت، ولی ناگهان برخود لرزید ، زیرا درآنجا بر کف‌اطاق باقطعات کوچك‌تخته نوشته شده بود : « Phoebus »

آنگاه با آهنگی‌لرزان پرسید: این‌حیوان‌اینرا نوشته‌است؟!

ـ آری ...: خودم دیدم ! .

برای او جای هیچگونه تردید وابهام‌نبود که نوشتن‌آن اسم کارحیوان‌است ، زیرا آن کودك اصلا سواد نداشت‌ونمیتوانست چیزی بنویسد . دراین‌هنگام باخوداندیشید : اینست رازش !

از صدای کودك ، تمام دختران و زن صاحب‌خانه ودختر کولی آمدند .

دختر کولی که درنتیجه سهل‌انگاری وغفلت، آن‌حیوان، رازش‌آشکار شده‌بود، همچون گناهکاری، دربرابر فبوس‌میلرزید و رنگ ازچهره‌اش پریده بود ، ولی افسر درحالیکه بچهره‌او مینگریست ، لبخند میزد ، دخترها سر در گوش‌هم گذارده بیکدیگر مژده میدادند اسم این افسر فبوس است .

ماریان پس‌ازلحظه‌ای رو بدختر کولی کرده گفت : شما عجب حافظه خوبی دارید ! .

آنگاه صورت خودرا درپناه دست پنهان کرد و گریه را سرداده افزود : این دختر جادوگر رقیب من است !! .

و بیهوش افتاد .

مادرش وحشت‌زده و نگران بسویش‌دوید و گفت: دخترم. دخترم ! . ودر حالیکه طوفان خشم ازدیدگانش میبارید،فریاد زد : از درخارج‌شو ای عفریت دوزخ . بروکولی ..

ماریان را باطاق دیگری بردند ، متعاقب آن اسمرالدا تخته‌ها را برداشته و باجلی از در بیرون رفت .

سروان‌فبوس یکه وتنها مانده بود ونمیدانست‌ازآن‌دوتن کدامیك را برگزیده و بکدام طرف برود .

نمیدانست باطاق ماریان برود ، یا بدنبال اسمرالدا بکوچه ، درمیان دودلی و تردید گیرکرده بود .

لحظه‌ای اندیشید وسپس درحالیکه تصمیم نهائی‌راگرفته بود، آنجارا پشت‌سر گذارده و بدنبال دخترکولی بیرون‌رفت.

قسمت دوم

آری .. این کشیشی که از روزنه گلدسته کلیسای نتردام میدان گرو را مینگریست ، کلودفرلو بود . اوهمواره نیمساعت بغروب مانده از پلکان گلدسته بالا میآمد و دررا گشوده تا بامداد درآنجا بسرمیبرد . آنجارا خلوتگاه خود ساخته بود . هیچگاه کلید آنجا را ازخود دور نمیساخت وهمیشه آنرا درجیب پنهان میکرد . درآنروزکلودفرلو همینکه از پلکان گلدسته بالارفت و خواست درب حجره وخلوتگاه خویش را بگشاید ، ناگهان صدای دایره‌ای از دور شنید . بشنیدن صدای دایره کلیدرا از درون قفل بیرون آوردو بسوی پله‌های بالاتری که ازآنجا پنجره‌ای به بیرون داشت متوجه گشت . هنوز یکی دوپله بالا نرفته بود که ناگهان کازیمودو را که ازپنجره بمیدان نگاه میکرد مشاهده نمود. او آنقدر بکارخودسر گرم بود که کوچکترین اعتنائی‌هم بکلودفرلو وپرورش دهنده خود ننمود وحتی‌نگاهی‌هم بوی‌نکرد. کلودفرلو هنگامی که آن دگرگونی وبهت کازیمودو را نگریست با خود گفت: چرااواینطور بمیدان نگاه میکند، مگر آنجا چه‌خبر است!.

وچون برفرازآخرین پله‌های گلدسته رسید، بمیدان نظر افکند، دراین‌هنگام‌دخترانی که درایوان روبروی کلیسای نتردام گردآمده‌بودند، اورا با آن‌حالت بهت‌انگیز و تعجب‌آوردیدند. اوازآن بالامیتوانست تمام کوچه‌ها وخیابانهای پاریس‌را ببیند . شهرباآن بزرگی زیرپایش بود ، ولی چشمان خودرا ازهمه‌جا برگرفته وفقط متوجه میدان گرو بود و ازمیان آنهمه مردمی که همچون‌امواج‌دریا تلاطم‌داشتند ، فقط باسمرالدامینگریست. تمام‌بدنش میلرزید وازچشمانش لهیب سوزنده‌ای زبانه‌میکشید. درنگاهش هیجان وخیره گی مبهم واسرارنامعلومی نهفته‌بود که

انسان نمیتوانست بآسانی ازآن آگاه گردد . در گوشه لبانش آثارخنده‌ای دیده میشد،ولی‌خنده‌اش‌خنده‌معمولی وعادی‌نبود و بارتعاش وتشنج‌بیشتر شباهت داشت. اسمرالدا سرگرم خواندن و رقصیدن و دایره زدن بود وهرلحظه برانبوه جمعیت افزوده میگشت . مردی‌که لباس زرد وسرخی بتن داشت مشغول جمع کردن پول بود . پس از اینکه کارش تمام شد ، در گوشه‌ای نشست وبزقشنگ اسمرالدارا دربغل گرفته وبنوازشش پرداخت. کلودفرلو ازگلدسته همچنان بمیدان نظر انداخته بود و یکدم از تماشا غافل نبود . هنگامیکه چشمش بلباس وقیافه وحرکات آنمرد افتاد ، حس‌کنجکاویش‌برای شناختن او تحریك‌گشت ، ولی هرچه کوشید که آنرا بشناسد نتیجه‌ای حاصل نشد ، در حالیکه غباری از انـدوه برلبش سایه افکنده بود ، ناگهـان برخاست ، سرتاپایش مرتعش‌گردید و بی‌اختیار زیرلب زمزمه کرد : این مرد چرا همراه اسمرالداست ، این‌دختر که همیشه تنها بود و یاری نداشت .

آنگاه وحشتزده و شتابان از پله‌کان مارپیچ کلیسا بزیر آمده و درراه کازیمودو را که همچنان سرگرم تماشای‌میدان بود ، نگریست کلودفرلو هنگامیکه سماجت و علاقه کازیمودو را بتماشای میدان دید باخودگفت : آیا اوبه اسمرالدا نگاه میکند ؟ .

پلکان دیگر را پشت سر گذارده و خودرا بانبوه جمعیت رسانید ، ولی اسمرالدا را در آنجا نیافت ، با یأس از پهلو دستیش پرسید :کجا رفت ؟ او ساختمان روبروی کلیسارا نشان داده گفت : ازآنجا صدایش زدند ، رفته برقصد !.

کلودفرلو ، آن مردی را که لباس زرد و سرخ پوشیده

بود و بز را نوازش میکرد ، در آنجا دید . او اکنون بجای اسمرالدا بازیگرمیدان‌شده ودستهایش‌رابکمرزده‌بود وگربه‌ای را بیك صندلی بسته وپایه آنرا روی دندانش گذارده در میان جمعیت میگفت ودرخواست پول مینمود . از فشار صندلی‌خسته شده بود وقطرات عرق از پیشانیش فرو میچکید . کشیش که اورا شناخت ، با تعجب گفت: این‌گرینگوار شاعر است ؟!

شاعر از شنیدن صدای کلودفرلو تعادل خود را از دست داد وناگهان صندلی ازروی‌دندانش بمیان جمعیت پرتاب گشته گروهی را زخمی‌کرد وبدنبال آن فریاد وهیاهوی مردم‌آسیب دیده وزخمی‌بلند شد، چیزی‌نمانده‌بودکه مردم براو بشورند، ولی گرینگوار با اشاره کلودفرلو خود را بکلیسای نوتردام رسانیده و در تاریکی محراب کلیسا پنهان گشت ، کلودفرلو پس‌از لحظه‌ای خودرا بکنار یکی ازستونها رسانیده وبا تعجب سراپای گرینگوار را نگریست . او دربرابر نگاههای کلود- فرلو سر را بزیر افکنده بود و خجالت میکشید ، ولی کشیش ازاین نگاه خود منظوری نداشت وهرگز نمیخواست شاعر را تحقیرسازد، اثرات نگاه او بهیچوجه توهین‌آمیز نبود ، پس‌از لحظه‌ای کشیش لب را بسخن گشود :

- آقای گرینگوار ، دو ماه است شمارا ندیده‌ام ، در این مدت کجا بودید، این لباس شما خیلی زیباست ، مثل‌سیب قرمز و زرد است !

- آری ... لباس خنده‌آوری است ، خیلی عجیب‌وغریب است ، اما دربرابر سرمای زمستان وبی‌لباسی چه‌میتوان کرد!. افسوس که هنوز نمیتوان مطابق عقیده‌جالینوس لباس را از تن درآورد و لخت وبرهنه بیرون‌آمد ، من نمیتوانستم دراین‌راه

پیشقدم باشم، باد سردی میوزید وسرمایم شده بود وچون‌چشمم باین لباس افتاد ،آن‌را پوشیدم ، کار بدی‌کردم آقای عزیز.. این را میدانم این‌لباس دلقکهاست، لباسی‌است‌که اگرفیلسوفی مانند فیثاغورث هم آن‌را بپوشد، ممکن‌است زیر شلاق داروغه بیفتد !.

ـ شغل خوبی است !.

ـ استاد بزرگوار ، شعر گفتن و فلسفه بافتن بهتر از رقصانیدن گربه است ـ بالاخره‌باید زنده ماند و زندگی‌کرد. امروز یك خروار شعر نغز و بدیع و زیبا را بیك لقمه نان و قطعه‌ای پنیر نمیخرند . دکان شعر و ادب کساد است ، مگر ندیدید چه نمایشنامه مهمی برای خانم مارگریت تهیه کردم. آخر چه شد ، بیهانه اینکه اشعار آن سست و بی‌پایه است ، از پرداخت بهای آن خودداری کردند ، هیچ نمانده بود که از گرسنگی تلف شوم ، ناگزیر برای ادامه حیات بگروه ولگردان و جیب‌بران پیوستم و بدینوسیله زندگی میکنم .
کلود فرلو که ساکت ایستاده بود ، ناگهان ابرو درهم‌کشید وگفت :ـ چطور با این رقاصه آشنا شدی ؟.

ـ او زن من است !.

کشیش بازوان شاعر را فشار داده گفت : ای از خدا بیخبر بدبخت !. باین دختر دست زدی ؟!

سرتاپای گرینگوار لرزیده سوگندیادکرد وگفت : من باو دست نزده‌ام !

ـ پس این چگونه زن وشوهر بودنی است ؟

ودرحالیکه شروع کرد بگفتن سرگذشت‌خود ، درپایان افزود: این هم‌بدبختی دیگری است ،علتش اینست‌که بادختری

باکره ازدواج کرده‌ام !

ـ منظورت چیست ؟

گرینگوار دردنبال سرگذشت‌خود ادامه داد . هنگامیکه سردسته ولگردان این‌زن را بمن سپرد و گفت که او یك کودك سرراهی است وچنانچه دختری خود را از دست بدهد ، دعائی که بگردن دارد باطل میشود . او بالاخره روزی پدر و مادر خودرا خواهد یافت ، اکنون ما با کمال پاکی و پارسائی در جوار یکدیگر زندگی میکنیم !

ـ آیا این دختر باهیچ‌مردی‌نزدیکی‌نکرده‌وباکره‌است؟!

ـ بدون تردید ... در کارخود بسیار متعصب‌است ، من اخلاق دختران کولی را بخوبی میدانم . آن ها برخلاف این دختر ، خیلی زود تسلیم میشوند ، او همیشه ، علیرغم مقررات ارتش ، خنجری بهمراه دارد ودرمواقع لزوم وهنگامیکه کسی خیال تجاوز بناموسش را داشته باشد ، آن را بکار برده و از خود دفاع میکند !

برای او زن ومرد فرق‌ندارد . یك دختر بی‌آلایش و با تقوی است ، این دختر اسپانیولی مدتی درالجزایر واستانبول بسر برده و از آن جا بفرانسه آمده است وبزبان عربی خوب آشناست . شیفته وعاشق بیقرار رقص است دلش میخواهد همیشه برقصد و آواز بخواند ، درمحله ولگردان محبوب همگی است وحتی یکنفرهم با او عداوت ودشمنی‌ندارد ، ولی درپاریس‌مورد نفرت وانزجار دونفر است ـ ازاین دوتن یکی‌زن تارك‌دنیاست و دیگری یکنفر کشیش میباشد . معلوم‌نیست با وی چه عداوتی دارند . این دوتن هر گاه اورا می‌بینند ، نفرینش میکنند : و کشیش بانگاههای شررباری اورا نگریسته وسخنان انتقام‌آمیز

و سهمگین برزبان میراند . او دختر نازنینی است و برخلاف عقاید مردم، از جادوگری هیچگونه اطلاعی‌ندارد . اوخواهر من است و زندگی من در پرتو وجود او میگذرد . شب هنگام پس‌از خوردن شام از یکدیگر جدا شده و هرکدام در اطاقی جداگانه میخوابیم ، او برای اطمینان خاطر درب اطاق را بروی من قفل میکند ... عادت کرده‌ام ، و آن علاقه و عشق آتشین نخستینم تسکین یافته‌است . بزی داردکه باحرکات زیبا و شگفت‌انگیزخود مرا سرگرم میسازد ، من باآن بزمأنوسم، تازه نوشتن را یادگرفته ونزدیك دوماه است‌که میتواندکلمه‌ای بنام فبوس بنویسد .

کلود فرلو با تعجب پرسید : فبوس ، این اسم را بچه مناسبت یادش داده ؟!.

ـ نمیدانم : شاید دراین نام رازی نهفته است ، زیرا پی‌درپی آن را برزبان میآورد !.

ـ آیا فبوس نام‌کسی نیست ؟

گرینگوار پس از لحظه‌ای اندیشه گفت : فبوس یعنی خورشید ... شاید ازآن جهت که گروهی از کولیها خورشید پرستند ، این نام مورد علاقه اوست ؟!

ـ عقیده من غیرازاین است .

شاعر افزود : و برای من موضوع یکسان است ، هرچه میخواهد باشد ، برای من همینقدر کافی است که جلی دوستم بدارد ، من بافبوس کاری ندارم !.

ـ جلی کیست ؟

ـ بزش !.

دراین هنگام ، کلودفرلو دستش را روی شانه گرینگوار گذارده و در اندیشه فرو رفت . پس‌از لحظه‌ای ناگهان خیره بررویش نگریست و گفت: سوگند میخوری که تاکنون باودست نزده‌ای ؟

ــ به‌کی ، ببز ؟

ــ بدختر !

ــ آری ... سوگند میخورم که باو دست نزده‌ام .

ــ بروح مادرت سوگند میخوری ؟

ــ بروح مادرم ... و بروح پدرم سوگند که باو دست درازی نکرده‌ام .

و بدنبال سوگندی که خورده بود ، روبسوی کلودفرلو کرده پرسید :

ــ عالیجناب ... اجازه میدهید از شما سئوالی بکنم ؟!

ــ سئوال کن !.

شاعر افزود : این موضوع بشما چه مربوط است ؟

رنگ از رخسار کشیش پرید واز شرم سرخ وسفید شد ؛ ساکت ایستاد و پس‌از دقیقه‌ای گفت : آقای گرینگوار، من بشما ارادت دارم پس بقرار معلوم هنوز آلوده و گمراه نشده‌اید ؛ من خیر وصلاح شمارا خواهانم... همین قدر کافی است که بگویم حتی اگر بدنتان مختصر تماسی با هم بگیرد ، برای همیشه از تقدس و پاکی دور خواهید شد ، آنوقت وای بحال شما ... و این را هم بدانید که همیشه تمایلات وآرزوهای جسم ، روح را آلوده و تباه میسازد ، فساد روح ازآلودگی جسم است ! .

گرینگوار پشت گوشش را خاراند و گفت : یکبار در نخستین شب دیدار امتحان کردم و زبانش را نیز دیدم !

کشیش متغیرانه پرسید : تا این اندازه گستاخی !.

گرینگوار درحالیکه خنده‌ای برلب داشت ، ادامه داد: و یکشب دیگرهم از پنجره خواب گاهش نیمی‌از بدن عریانش را نگریستم ، وه چه هیکل هوس انگیزی داشت ... هرگز نمیشود زیبائی ولطف آن را بیان کرد .

کشیش خشمگین فریاد برآورد : گمشو ملعون !

وسپس شتابان بسوی محراب رفت و گرینگوار را در بهت و حیرت گذاشت .

ازآن‌روزی که کازیمودو مجازات گردید، دیگرهمسایگان کلیسای نوتردام آن صدای روحنواز و رسای زنگها را به‌آن آسانی و شیوائی روز های پیش‌از مجازات نشنیدند . ناقوسها دیگر در خموشی وسکوت بسر برده وآواز روحبخش وشیرین خودرا بگوش ساکنین‌پاریس نمیرسانیدند وازآنها جز درجشنها و یا بهنگام سوگواری و تدفین صدائی برنمیخاست کازیمودو از دل و دماغ افتاده بود و دیگر حتی بناقوس بزرگ هم که معشوقه‌اش بود توجهی نداشت ، گوئی دلش در جای دیگری به بند افتاده بود ، وشاید هم از اثرات شلاقهای اهانت آمیز جلاد بود که چنین ناامید و دلسرد بنظر میرسد .

اتفاقاً درسال۱۴۸۲ عید دیگری مصادف با روز سه‌شنبه ۲۵ مارس گردیده آنروز هوا آرام بود ونشاط را دردل زنده میکرد . کازیمودو درآنروز برخلاف روزهای گذشته‌که حتی یکقدم بطرف ناقوسها نمیرفت و از تمام دنیا بدبین و زده شده بود ، ناگهان بطرف ناقوس بزرگ دوید واز مناره بالا رفت وطولی نکشیدکه صدای موجدار ناقوسها را در هوای پاریس پراکنده ساخت. اومدتی‌محو تماشای زنگها بود و باوجودیکه نمیتوانست بشنود ، از اینکه میدیـد پس‌از مدتها صدای آنها دوباره طنین انداز شده است ، خاطر آزرده و دردمند و قیافه غمگینش همچون گل شکفته گردید و بازهم ازاین طناب بآن طناب خزیده زنگهارا بصدا درآورد .

دراین هنگام ، از روزنه کلیسا ، دختری را که لباس عجیبی به تن داشت و با بزش مشغول بازی بود در میدان گرو

نگریست ، ناگهان حال کازیمودو دگرگون گشته نواختن ناقوس را از یاد برد و متعاقب‌آن سررا از درون پنجره‌بیرون آورد ، ارتعاشات آهنگ ناقوسها پس‌از لحظه‌ای خاموش شدند وکسانی‌را که تازه میآمدند ازنغمات دلکش‌آن بهره‌ای گیرند، همچون سگی‌که استخوانی‌نشانش‌داده ودرعوض سنگی بسویش پرتاب‌کنند ، سرخورده ومأیوس بدنبال کار خود رفتند .

بهار بود . ژان فرلوی جوان وعیاش بامدادان ازبستر خواب برخاست و لباس‌را پوشید . جیب هایش را تکان داد ، ولی بـدبختانه نتوانست پشیزی هم در آن بیابد . نگران و اندوهگین دستهایش را درون جیب خودکرد و با حالت زاری بدرد دل پرداخت و نـالید : ای جیب من ، چقدر بدبخت و مفلوکی . زیبا رویان سیمین اندام و پیاله های مالامال شراب ومهره های سفید وسیاه تخته نرد آخرین رمق‌تورا گرفته‌اند، سست وپلاسیده ولاغرت کرده اند !

آنگاه پس‌از لحظه‌ای ادامه داد : شما ای آقایان فلاسفه و بزرگانی‌که کتاب های بسیاری نوشته‌اید ، انصاف بدهیدکه من ازاین‌همه تفحص ومطالعه درآثارشما چه‌نتیجه‌ای میگیرم — این دانش وهنر بچه‌کارم میخورد ...

... یك یهودی بیسواد وپول اندوز برمن فضیلت دارد. من سلامتی خود را از دست داده‌ام ، وقتی که من نتوانم یك «جفت شش» بیندازم ، این علم و دانش چه نتیجه‌ای دارد ؟

کلاهش را برداشت و برسر گذارد وگفت : میروم پیش برادرم تا برایم موعظه بکند وشاید هم بتوانم پولی ازاوبگیرم.

براه افتاد و باز پیش خود زمزمه‌کرد : موعظه‌اش‌حتمی است ولی دریافت پول تردیدآمیز !.

براه خود ادامه داد هنگامیکه بدرب کلیسای نوتردام رسید، از دربان پرسید: آیا عالیجناب تشریف دارند!.

ـ آری ... در خلوتگاه خویش است، اگر کار لازمی دارید ویا از طرف پادشاه و پاپ مأمورید، میتوانید ایشان را به بینید وگرنه درغیر این‌صورت بهتر آن است که اورا بحال خود بگذارید.

ژان فرلو باخود اندیشید: موقع بسیار مناسبی است، اکنون باید به‌بینم برادرم درخلوتگاه چه میکند وچطور کیمیا می‌سازد... من علاقه‌ای بآموختن کیمیا گری ندارم واگر بتوانم چند دانه تخم مرغ در تنور کیمیا گویش بدست آورم، برایم از هر کیمیائی بهتر است!..

از پله ها بالا رفت. چندانکه پله ها زیاد بود و خسته کننده، لحظه‌ای ایستاد وعرق را از پیشانیش سترد و چندین فحش داد، پس‌از رفع خستگی، مجدداً پله هارا درنوردید و چون به‌پله‌آخر رسید، دری را درمقابل خود یافت، بلادرنگ کلید در را پیچانیده در را گشود و باطاق نگریست، آنجا برادرش را دید که پشت میزی که روی آن دوات وقلم وپرگار وچند استخوان مرده قراردارد نشسته است. اطاقش خیلی درهم و برهم و کثیف بود. از در و دیوارش تار عنکبوت آویزان وگرد وخاك همه جارا دربرگرفته بود و بکارگاه کیمیاسازان و جادوگران شباهت داشت.

او پشتش بدر بود، ولی ژان فرلو که برادر را از سرطاس و بی‌مویش شناخته بود، آهسته بتماشای درون اطاق پرداخت. کشیش همچنان سرگرم مطالعه بود واصلا صدای گشوده شدن در را حس نکرد. در گوشه چپ اطاق، تنور بزرگی زیر

پنجره دیده میشد. جلو پنجره یك عنکبوت، تار مسدسی تنیده و خود بیحرکت در وسط آن قرارداشت ، در اطراف تنور ، شیشه های رنگارنگی بنظر میرسید ، ولی درون آن حتی یك شعله آتش‌هم دیده نمیشد ، مثل اینکه مدتها بود تنور همچنان خاموش مانده است . در کنار تنور نقابی شیشه‌ای جلب توجه میکرد و چنین بنظر میرسید که کشیش درهنگام آزمایش برای جلوگیری ازروشنائیهای تند وزننده‌آنرا بصورت میزند، چکش بزرگی روی زمین افتاده و بدسته‌اش نوشته شده‌بودتلاش‌وامید.

ژان‌فرلو هنگامیکه آن تنورخاموش وسرد را نگریست، آهی سوزان‌کشید و گفت : گویا از خوراکی خبری نیست .

کشیش سرش‌را روی‌کتاب انداخته بود، ولی‌بخوبی‌پیدا بودکه در اندیشه دیگری‌است وبکتاب توجه‌ندارد . مثل‌مجسمه فقط یك نقطه را تماشا میکرد . ناگهان سر برداشت و گفت : اسمرالدا ! .

وهمچون کسی که‌از گفته خود پشیمان شده‌باشد، خشمگین کتاب‌را رویهم‌انداخت و افزود : لعنت برمن .. خدایا این‌چه خیال بیهوده‌ای است ! .

سرش‌را روی‌دست گذارد وبیحرکت بفکرفرورفت .

ژان باخود می‌اندیشید: برادرم دارد هذیان می گوید .

پس‌ازلحظه‌ای کشیش سررا ازروی دست‌برداشت و گفت: خدایا .. این‌خیال ولم‌نمی کند ! .

سپس برخاست وپرگاررا ازروی‌میز برداشت وبانوك آن بحروف یونانی روی دیوار نوشت : تقدیر ! .

ژان که یك لحظه از فکر برادرش غافل نبود : گفت : حتماً برادرم دیوانه شده است ! .

او نمیتوانست اندیشه‌های نهفته و دردهای جانگذار برادر را درك كند . نمیدانست که چه آتش سوزنده‌ای از اعماق سینه او زبانه می‌کشید ، او سراسر زندگیش را درعیاشی وهوسبازی وشرارت بسر برده‌بود وهمچون بلبل شیدائی هرروز بهوای گلی نغمه سرائی میکرد . او نمیتوانست از مکنونات خاطر برادرش آگاه گردد وبه‌بحران روحیش واقف شود . فقط ازآنهمه آتشی که فوران می‌کرد ومیگداخت ، همین قدر فهمید که‌آن چیزی را که نبایستی به بیند ، دیده است .

ژان‌آهسته دررا بست ومتعاقب آن پا را بزمین کوبید ، گوئی‌میخواست به‌برادرش بفهماند که تازه ازراه رسیده‌است ، کشیش بتصوراینکه صدای‌پای دربان است گفت : داخل‌شو .

وچون‌چشمش ببرادر خود افتاد ، ابروها را درهم‌کشید و پرسید : توئی‌ژان ، اینجا چه میکنی ، چه میخواهی ؟ !

ژان باحالتی‌که می‌کوشید اعتماد وترحم برادررا جلب کند ، گفت : استدعائی داشتم ..

ــ چه استدعائی ، !

ــ آمده‌ام که ازموعظه‌تان استفاده کنم ، مرا پندی‌بدهید. و بدنبال آن میخواست بگوید: بپول‌خیلی‌احتیاج‌دارم!.

اما کشیش سخنش را برید و دیگر مجالش نداد وگفت : ژان .. من ازتو ناراضیم ! .

ــ خیلی متأسفم .

کلودفرلوصندلیش‌را چرخانید وروبژان کرد وادامه‌داد همه ازتو گله دارند .

ژان آهی‌کشید وخاموش ماند .

کشیش‌افزود : موضوع کتك‌زدن آن سوارچیست ؟ !

ـ گناه خودش بود که اسبش‌را درگل ولای میدوانید ، برادرجان ، مزاحم شاگردان شده بود .

ـ لباس آن‌مرد خداشناس را چرا دریدی ؟ !

ـ لباسش‌خیلی‌پاره ومندرس‌بود، ماکه ضرری‌باو نزدیم!.

کلودفرلو دراین‌هنگام زیرلب‌زمزمه‌کرد : دیگر علم و دانش متروك ومنسوخ شده است . نه درسی نه‌بحثی، هیچ‌خبری نیست ، بعید نیست‌که شاگردان ازاین پس حتی‌یك‌کلمه‌یونانی هم فرا نگیرند .

ژان گفت : برادرجان ، اجـازه میدهید که این کلمه یونانی‌که روی‌دیوار نوشته شده است ، برایتان بخوانم ؟ !

کشیش از شنیدن این سخن نگاهی بدیوار افکنده و از شدت خجالت سرخ شد و تعادل خودرا از دست داد .

ژان ادامه‌داد : معنی این‌کلمه میشود تقدیر ! .

آنگاه‌روببرادر خود نمود و گفت، حالاتصدیق‌میفرمائید که درفراگرفتن دروس تنبل نیستم ؟!

کشیش‌که هرلحظه برعصبانیتش افزوده میشد ، روبژان کرد وگفت :

ـ ژان .. چه میخواهی ؟ بگو ! .

پول ! .

ـ وضعیت خیلی سخت میگذرد، از محصولات مزرعه و موقوفات اصلا خبری نیست . پول نداریم .

ـ من این چیزها سرم نمی‌شود ، پول میخواهم .

ـ برای چه ؟!

نورامیدی ازدیدگان ژان درخشید وگفت : مگر ممکن است که من برای کار ناشایستی از شما پول بگیرم .

ـ خوب ، چه‌کار مشروعی درنظر گرفته‌ای ؟!

ـ میخواهم بایکی از دوستانم برای کودك یتیمی قنداقه بخرم ، مادرش بیوه و خیلی مستأصل است ! .

ـ چطور،مگر ، زنهای بیوه آبستن میشوند و می‌زایند ، وانگهی قنداقه یك‌کودك‌که چندان قیمتی ندارد ؟!

ـ آخر، باید ازآن چنددخترزیباروی میخانه هم دیدار بکنم !

کشیش پرخاش جویانه ژان را نهیب‌زد : خفه‌شو.. برو بیرون ملعون ، من‌منتظر کسی هستم .

ژان مأیوسانه التجاکرد: لااقل‌برای‌غذای امروزم پولی بمن بدهید !.

ـ اشعاری‌که‌گفتم ازبر کردی ؟ .

ـ نتوانستم ، دفترهایم گم شد !

ـ کتابهائی‌که‌گفته بودم چطور،آنهارا خواندی ؟!

ـ فلسفه‌اش را نپسندیدم ، ترسیدم که بدین وایمانم‌لطمه زده گمراهم سازد ! .

کشیش سررا جنبانید .

ژان مجدداً با ناله وزاری تکرارکرد : من‌گرسنه‌ام.. ببینید کفشهایم چقدر وارفته ، آیا انصاف میدهید که چنین کفشی بپوشم ؟

ـ پول‌نمیدهم، ولی‌یك‌جفت‌کفش برایت خواهم فرستاد .

ـ قول میدهم که‌اگر پول‌نهاری بمن بدهید، آن اشعار رافراگرفته‌وکلیه‌کتابهائی‌راکه سفارش‌کرده‌اید،خواهم‌خواند، برادر جان . . از این پس از ولگردی دست کشیده بپارسائی خواهم‌گرائید .

ـ توبهٔ گرگ . .

ژان که ازکمك وهمراهی برادر مأیوس شده‌بود ، سخن کشیش را قطع کرد و فریاد زد :

ـ پس زنده‌باد عشق.. زنده‌باد شادکامی وعشرت .. من اکنون میروم وتمام درب و پنجره‌های میخانه‌را خورد و خمیر میکنم ، میروم صورت زیبای دختران‌را میبوسم .

کشیش خیره اورا نگریست و گفت : ژان .. مگر تو ایمان نداری ؟ !

ـ بقول اپیکور من ازشیئی که از چیزآلوده و کثیفی ساخته‌شده باشد ، نفرت دارم .

ـ باید برای اصلاح‌توفکری اندیشید ، هیچ‌میدانی‌برادر که‌پایان‌این‌راه‌پر نشیب گمراهی وسقوط‌است، آخر بکجا میروی؟!

ـ به میکده ! .

کشیش‌افزود : وازآنجا بپای چوبه‌دار ! .

ـ چه مانعی دارد ، آنجا هم مثل جاهای دیگر .

ـ دار ، آدم را بدوزخ خواهد فرستاد .

ـ بهتر ... بوسیله آتش میتوان گرم شد .

ـ پایان بدی دارد .

ـ ولی درعوض آغازش نیکوست !.

ناگهان از پشت در صدائی برخاست ، کشیش هراسان انگشت برلب نهاد وگفت : زود باش برو توی این تنور ... اگرچیزی دیدی بهیچکس‌نگو، آنجاآرام بمان ، مباداصدایت بیرون بیاید .

ژان بلادرنگ توی تنور پنهان گشت ولی فکرتازه‌ای به خاطرش رسیده سررا ازتوی تنور بیرون‌آورد وگفت : یك‌لیره بده تا حرف نزنم .

ـ بعداً بهت‌میدهم، ساکت باش.

ـ نه ، وعده بکارم نمیخورد ، همین الان باید آنرا بگیرم.

کشیش ناگزیر برای اینکه دهان ژان را ببندد ، کیسه پولش را بسوی ژان پرتاب کرد و گفت : بگیر... حرف نزن !.

پس از لحظه‌ای مرد سیاهپوش سیاه چهره‌ای که فوق العاده غمگین وافسرده بنظر میرسید ، بدرون آمد . تقریباً شصت سال داشت و پی‌درپی چشمهایش را بهم میزد ، دارای لبهای کلفت و برگشته و آویزان و ابروان سفید و دستهای بزرگی بود و ملایمتی شبیه بملایمت یکنفرقاضی درچهره‌اش دیده میشد ، ژان ازجایگاه خودنگاهی بمرد تازه واردکرد واز فاصله میان بینی و دهان او حماقتش را دریافت و همچنان درانتظار پایان این دیدار شگفت‌انگیز ماند .

کشیش با اشاره دست تازه وارد را بنشستن دعوت کرد . ازطرز رفتارش بخوبی‌معلوم بود که نسبت بوی همچون‌یك‌استاد نسبت بشاگرد خویش است و برای او احترامی بیشتر ازآنچه لازم است ، مرعی نمیدارد .

کلود فرلو همچنان درتماشای مرد سیاهپوش بود . کشیش سرانجام سکوت را شکست و پرسید : موفق شدید !..

ـ نه استاد بزرگوار ، نشانی ازطلا دراین همه‌خاکستر نیست هرچه میدمم بی‌نتیجه است .

کشیش ازین سخن تازه وارد خوشش نیامد و گفت : من ازکیمیاگری نمی‌گویم ، می‌خواهم‌بدانم محاکمه این‌جادوگر کی شروع می‌شود ، آیا بجادوگری خود اعتراف نموده‌است؟

مرد سیاهپوش که ژاك نام داشت گفت : افسوس ... حتی اورا درآبجوش گذاشتیم وموفق بگرفتن اعتراف نشدیم .

ـ چیزتازه‌ای درخانه‌اش نبود ؟.

ژاك فوراً دست در جیب کرد وکاغذی را بیرون آورد و گفت : این کاغذ را بدست آورده‌ایم ، تاکنون‌کسی ازآن سر درنیاورده و حتی یکنفر هم که زبان عبری میدانست چیزی از آن نفهمید !.

کشیش شتابان‌کاغذ را ازدست ژاك گرفت وآنرا نگریست، کلمات عجیب وغریبی روی‌کاغذ نوشته شده‌بود ، چون نتوانست ازآن چیزی بفهمد گفت : اینها نشانه جادوگری است و این چندکلمه را برای تسخیرشیطان بکارمیبرند وبدنبال آن‌خواند: هاکس ، پاکس، ماکس !. اینها همه طلسم‌است وبدرد سگ‌هار میخورد.

آنگاه روبجانب ژاك‌کرد وگفت : آقای دادستان ، شما وظیفه خود را بهتر میدانید ، ولی من میگویم که این کاغذ سراسر کفر و زندقه وگناه است !.

ژاك‌گفت ، من قضیه را دنبال خواهم‌کرد .

سپس دست درجیب خودکرده ظرفی شبیه ببوته زرگران را بیرون آورد ، وگفت : اینرا هم از خانه مارك سنن بدست آورده‌ایم !.

کشیش نگاهی بآن افکند وگفت : بوته کیمیاسازی‌است!

ـ افسوس که با این بوته هم آزمایش کردم و نتیجه‌ای حاصل نشد .

کشیش‌که چشمان خود را بطرف دوخته‌بود ، گفت: این کلمات را برای چه اینجا نوشته‌اند ؟؟

وخواند ؛ اك . اك .

این بوته فقط برای آن خوب است‌که در تابستان روی بخاری بگذارند و باآن‌کك و مگس را از خود دور سازند ، ازاین بوته نمی‌شود نتیجه‌ای گرفت .

ژاك گفت: بالاخره شما کی اجازه میدهید که آن جادوگر کوچك را بترسانم ؟!

ـ کدام جادوگر !.

ـ همان دختری که برخلاف دستورات رسمی همه روزه در میدان گرو میرقصد . برای محکومیت اودلیل فراوان است. چه دلیلی بهتر از اینکه بزش با سحر و افسون میخواند و مینویسد . گرچه او دختر بسیارقشنگی است و چشمهای گیرنده وجذابی دارد، ولی بایدمحاکمه‌اش کرد. حالا هروقت میفرمائید محاکمه‌اش را آغاز کنیم .

رنگ ازچهره کلودفرلو پرید ، وپس ازلحظه‌ای بالکنت زبان گفت :

ـ موقع محاکمه اورا بشما اطلاع خواهم‌داد ، فعلامارك سنن را تعقیب نمائید .

ـ الساعه‌میروم ومی‌گویم اورا بسه‌پایه ببندند ومجازاتش کنند ، ولی اوآدم پوست کلفتی است و نمی‌شود بآسانی از وی اعتراف گرفت، تمام جلادان‌ومأمورین را خسته ومستأصل‌نموده است‌وهنوز اعتراف‌نکرده !.

سپس ادامه داد : راجع باسمرالدا نیز منتظر فرمانم . هروقت بفرمائید تعقیبش خواهم نمود .

کلودفرلو دراندیشه دور و درازی بود وابداً باطراف‌خود توجه‌نداشت . سکوت نسبتاً دامنه‌داری درون اطاق‌حکمفرمائی می‌کرد ، مگسی وزوزکنان از پنجره خلوتگاه کشیش خود را بدرون‌می‌کشید وازهوای دلکش بهاروآفتاب فرحبخش‌فروردین دلشاد بود اواز اینطرف اطاق بآنطرف پرواز می‌کرد وسرمست بازیهای خودبود : پس‌از لحظه‌ای گذارش از کنار تارهای‌تنیده

عنکبوت افتاد ودیری نگذشت که درچنگال آن گرفتار شد و به دست و پا زدن پرداخت .

ناگهان ژاك از جای جنبید که آنرا از چنگال عنکبوت برهاند ، کلودفرلودستش را گرفت و برجای خودنشانید و گفت: بگذار فرمان تقدیر اجرا شود .

دست ژاك ازفشار دستهای نیرومندکشیش بدرد آمده‌بود. گوئی آن‌را درمیان گیره آهنینی فشرده‌اند ، رورا برگردانید و قیافه مهیب ووحشتناك کلودفرلو را نگریست . اوخیره بمگس نگاه می‌کرد ، ناگهان از درون سینه‌آهی‌کشید و گفت : این دام و مگس هر دو سرمشق خوبی است ، ببینید این مگس از عشق بهار سرخوش است . دلش می‌خواهد درهوای آزاد پرواز کند . بدنبال آزادی و خوشی است ، ولی این عنکبوت زشت و بدترکیب که دامی تنیده است باو حمله می‌کند و نمی‌گذارد او بخاطردل خود برقصد . ای‌بیچاره رقاص ... بیچاره‌مگس!.

آری ژاك ، کارتقدیراست ، مزاحم نشو ... افسوس ... افسوس ...

آنگاه خود را مخاطب ساخته‌گفت : ای‌کلود . تو هم عنکبوتی و هم مگس . در دنیای علم و هنر بپروازآمدی و به تماشای درخشندگی خورشید رفتی . درنهانخانه دلت غباری از غم و اندوه نبود . جز رسیدن بسرچشمه حقیقت هوسی در دل نداشتی ، خواستی از دریچه دنیا بعالم درخشنده و زیبای هوش و دانش پروازکنی ، ولی دست نیرومند تقدیر دامی فرا راهت نهاده بود و تو را درکام خود فرو برد ؛ اکنون سرگشته و حیران ودردمند ودیوانه وار با جان خسته و پای شکسته در چنگال‌تقدیر دست وپامیزنی. اسیری وراه‌نجاتی درپیش‌نیست.

ژاك ، بگذار عنکبوت کار خود را انجام دهد .

ـ ای استاد بزرگوار ، دستم را رها کنید . نزدیك است بازوانم بشکند بدام دست نخواهم زد ، قول میدهم .

کلودفرلو همچنان متوجه عنکبوت بود وبا وجودیکه سخن ژاك را می‌شنید ، هیچ اعتنا نمی‌کرد .

کشیش مگس را مخاطب قرارداد و گفت : چه ابلهی... اگر هم بتوانی با بالهای ناتوان خویش تارهای دام را از هم بگسلی، چگونه ازشیشه پنجره خواهی گذشت . این شیشه‌صاف و درخشنده درمقابل تو همچون فولاد است . گذشتن ازآن کار مشکلی است .

... وه چه فیلسوفان بزرگی که بعشق رسیدن بحقیقت بال وپر گشوده و بپرواز آمده‌اند ، ولی در برابر این دیوار بلورین و نفوذ ناپذیر از عجز و ناتوانی زانو برزمین زده و سر گشته افتاده‌اند .

کشیش خاموش ایستاد وچهره ژاك را نگریست . پس‌از لحظه‌ای ژاك بسخن آمد و گفت : بیائید باهم طلائی بسازیم .

ـ ژاك ، این‌کاری راکه ما دنبال می‌کنیم ، گناه دارد.

ـ چه می‌توان‌کرد، بااین شغل‌وحقوق‌کم چگونه‌میتوان زندگی را اداره نمود .

ناگهان صدائی بگوشش‌رسیده وحشت‌زده ونگران گفت: نکندکسی صدایمان را شنیده باشد !.

ـ ژاك ، تکه‌پنیری را درتنورپیداکرده وداشت‌میخورد.

کشیش‌گفت : کسی نیست ، وحشت نکنید ، این گربه من است ، شاید موشی گرفته و دارد می‌خورد !.

کلودفرلو دراین هنگام دست ژاك راگرفت وهردواز در خارج شدند .

ژان ، در حالیکه سراز تنور بیرون آورده بود ، دشنام گویان و غرولندکنان می‌گفت : آه ... نزدیك بود خفه‌بشم، خدایا... این دوجغد شوم چقدرمهمل گفتند . اك اك ، هاكس. پاکس ماکس ، کیك ، شیطان ، سگ هار .

چه مزخرفاتی ، آه سرم گیج شد .

نگاهی بکیسه پول انداخت و لباسش را مرتب نمود و خاکستر تنور را ازتن سترد وباطراف نظرانداخت وهیچ چیز غیراز چند دانه مهره رنگارنگ ندید ، آنها را برداشت و با خود اندیشید : آنها را بجای سنگهای گرانبها بدخترها و معشوقه‌هایم خواهم داد :

و راه پلکان را پیش گرفت . از حسن تصادف کشیش در را قفل نکرده بود و او بآسانی پلکان را پشت سر گذارد و در حالیکه می‌خندید و دست روی پهلو گذارده بود ، خود را به میدان رسانید . در آن تاریکی و بهنگامی که از پله‌ها پائین می‌آمد ، صدای خش‌خشی شنید و چیزی ببدنش خورد ، گمان کرد که کازیمودو است .

وقتی که بمیدان رسید ، لب را بسخن گشود : خدا را شکر که دوباره بزمین پاریس رسیدم ، آخر برای چه از این آسمان خراش سنگی بالا رفتم . کارم چه بود ، آیا فقط برای اینکه یك تکه پنیرخشکیده بخورم وازآن بالا ، بام خانه‌های پاریس را تماشاکنم ، آنجا رفته بودم ؟!

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودکه دادستان وبرادرش را دید که بمجسمه های سنگی نگاه می‌کنند کشیش آهسته بژاك می‌گفت : این‌کلمه‌ای راکه براین مجسمه حك نموده‌اند ، یعنی کیمیا ! .

ژان که دراندیشه خود بود ، گفت : مرا باکیمیا کاری نیست ... کیسه پول در جیبم هست !.

خواست براه‌خود ادامه‌دهدکه ناگهان صدائی‌را ازپشت سرشنید . او ناسزاگویان پیش‌می‌آمد . ژان صدا را شناخت و گفت : مثل اینکه صدای سروان فبوس است .

هنگامی‌که نام فبوس به‌گوش کلودفرلورسید ، بی‌اختیار لرزید آن‌چنان لرزیدکه دادستان دربهت وحیرت فرورفت .

آری . . . این سروان فبوس بود که از خانه نامزدش بیرون آمده و در آستانه در ایستاده بود و فحش میداد ، ژان جلورفته دست اوراگرفت وگفت: چرا متغیروخشمگین هستید، سرکار سروان ؟!

ـ توکه‌میدانی رفیق . من‌هرگاه ازپهلوی این‌عفریته‌ها بیرون می‌آیم ، باید حتماً فحش بدهم وگرنه خفه می‌شوم !.

ـ می‌آئی برویم پیاله‌ای بخوریم ؟

ـ خیلی مایلم ، ولی پولی ندارم !

ـ من دارم .

ـ ببینم ؟

ژان کیسه را در مقابلش گذاشت .

کلود فرلو ازهمان هنگام که نام فبوس را شنیده بود ، بدنبال ژان می‌آمد ودرتاریکی آندوراکه مشغول تماشای‌کیسه بودند ، می‌نگریست . آنها کشیش را نمیدیدند .

فبوس گفت : توی این‌کیسه سنگ ریزه هست نه پول ، من شرط می‌بندم !.

ژان مغرورانه بندکیسه راگشود وپولها را بزمین ریخت وآنگاه همچون قهرمانان قدیم روم دستها را بکمرزده ایستاد.

فبوس پولها را شمرده ودر حالیکه هم مبهوت بود وهم خوشحال پرسید : این پولها را ازکجا آورده‌ای ؟ راست بگو ازجیب‌کی زده‌ای ؟!

در حالی که از شادی روی پا بند نمی‌شد گفت : مگر نمیدانی‌که برادرم‌کشیش احمقی است !

ـ خدا وجودش‌را برایت‌نگهدارد، برویم شراب‌بخوریم.

کیسه پول را برداشته هردوبسوی میخانه براه افتادند. کلود فرلو با حالی دگرگون بدنبالشان میرفت و در دل با خودمیاندیشید : آیا این همان فبوس است‌که از هنگامی‌که با گرینگوار دیدارکرده ، یك لحظه آسوده‌اش نگذارده است . آیا این همانست‌که ویرا پریشان حال نموده ؟

کشیش خیلی علاقمند بودکه ازاین راز پرده بردارد و حقیقت را بداند . چون میدانست‌که پرده برگرفتن ازاین راز کار مشکلی نیست وآن دو بدون هیچ‌گونه هراسی اسرار خودرا بهم می‌گویند ، بدنبالشان میرفت . فبوس و ژان با صدای‌بلند درباره می و معشوقه‌های خود سخن می‌گفتند ، ناگهان ازپیچ کوچه‌ای‌صدای دایره‌ای به‌گوششان‌رسید، همینکه فبوس‌آهنگ دایره را شنید رو بژان‌کرد و گفت : زودتر برویم .

ـ چرا ؟

ـ میترسم این‌کولی مرا ببیند !

ـ کدام‌کولی ؟

ـ همینکه بزی بهمراه دارد .

ـ اسمرالدا را می‌گوئی ؟

ـ آری... این‌اسم عجیب‌وغریب همیشه فراموشم‌می‌شود. نمی‌خواهم درکوچه مرا ببیند !

ـ مگر با او آشنائی ؟

فبوس سر در گوش ژان گذارد و آهسته سخنی گفت و قاه قاه خندید .

کشیش از دور متوجه شد .

ژان پرسید : راست می گوئی ؟

ــ بجان خودم سوگند !.

ــ امشب ؟

ــ آری ... همین امشب .

ــ یعنی می‌آید ؟

ــ بدون تردید ... چرا نیاید !

ژان ادامه‌داد : واقعاً افسرخوشبختی هستی .

کشیش که تمام این سخنان‌را شنیده بود ، ناگهان تعادل خود را از دست داده و بدیوار تکیه‌کرد . سرتاپایش میلرزید و دندانهایش از برخورد بهم صدا می‌کرد . لحظه‌ای ایستاد و چون اندکی حالش بهبودی یافت ، بدنبال آندو که موضوع سخن را تغییر داده بودند وهردو با آواز رسائی می‌خواندند، براه افتاد .

چراغهاومشعلها در محوطه میخانه میدرخشید وعده‌زیادی از زن ومرد و دختر سرگرم باده‌گساری بودند ، صدای‌خنده ودشنامهای زشت وزننده آنان‌تا مسافت دوردستی میرفت .مردمی که ازکوچه می‌گذشتند ، بدون اعتنا با آنهمه قیل و قال وداد وعربده بدنبال کار خود میرفتند . از میان گذرندگان فقط یك نفر در کوچه ایستاده بود و از جای خود تکـان نمیخورد . و گاهگاهی از پشت شیشه درون پنجره را تماشا میکرد و از میان انبوه جمعیت چشمانش نگران‌کسی بود و بسخنانش گوش میداد . زمانی از خشم پایش‌را بزمین میکوبید . سر را زیر لباسش پنهان‌کرده بودکه هیچکس‌او را نشناسد . پس‌ازلحظه‌ای در میخانه‌گشوده شد و دونفر بیرون آمدند . او خود را بزیر پنجره‌کشانید و بسخنانشان گوش فرا داد . یکی ازآن دوتن بدیگری‌گفت : ساعت هفت شده و موقع آمدنش است !

و دیگری که مست شده بود و تلوتلو راه میرفت وچرت وپرت میگفت ، ابداً بحرفهای رفیقش متوجه نبود ،

اولی‌گفت : دوست عزیز.. خیلی مستی !.

دومی‌جوابش داد : فبوس، حکماء و دانشمندان معتقدند که صورت نیمرخ افلاطون شبیه بکیك بود !.

فبوس حالش عادی بود ، ولی ژان پی‌درپی دشنام‌میداد.

فبوس میگفت : آقای فیلسوف ، کم‌کم ساعت هفت است، من باید سر ساعت پهلوی زنی باشم .

ژان درجوابش میگفت : سربسرم‌نگذار، میخوام‌ستاره‌ها را بشمارم !.

ـ عجب آدم بدمستی هستی ، آیا هنوز پول داری ؟ !

ولی ژان همچنان مست بود ودرهم و برهم و نامربوط جوابش میداد .

فبوس باز ژان رامخاطب ساخته میگفت : عزیزم .. هوشیار باش ، من سرساعت هفت درکوچه سن میشل و در خانه فالوردل باید دختر کی را ملاقات کنم ، باید کرایه اطاقش را نقداً بپردازم ، او نسیه معامله نمیکند ، عزیزم ژان .. اگر در کیسه کشیش هنوز پولی باقی است آن را بمن بده وکارم را راه بینداز..

ژان سر گرم هذیان گوئی خود بود .

فبوس که دلتنگ شده بود ، گفت : اگر بمن پول ندهی ، خودم آنرا از جیبت برمیدارم .

ژان اکنون باصدای بلند میخواند و نعره میکشید .

فبوس که حوصله اش تمام شده بود ، لگدی بزانوی رفیق خود نواخت و اورا درکف کوچه انداخت . خواست از اوجدا شود ، اما دلش سوخت ، با پایش او را بکنار کوچه غلطانید . ژان خوابش برده بود و از حال خود خبر نداشت .

مردی که آندو را تعقیب میکرد ، لحظه ای بالای سرژان ایستاد و اندیشید و سپس بدنبال فبوس بکوچه ای پیچید ، فبوس همین که از یکی دوکوچه گذشت ناگهان متوجه شد کـه مرد سیاهپوشی دنبـال اوست . ایستاد ، سیاهپوش نیز از رفتن باز ماند ، فبوس براه رفتن خود ادامه داد و دید کـه سیاهپوش بدنبال میآید . بدون اینکه هراسی از خود نشان بدهد ، گفت: من دیناری پول ندارم وهیچکس با من کاری نخواهد داشت! ،

او افسر شجاع و دلیری بود و نمیترسید ، ولـی شنیده بود که در نیمه های شب یك نفرزاهد عبوس کوچه ها را گردیده و عابرین را مسخره میکند. ترس ووحشتی سراپایش را گرفت ،

سیاهپوش همچنان بدنبالش می‌آمد وچشمها را بوی دوخته بود
فبوس ایستاد و گفت : من هیچ چیز ندارم اگر میخواهی‌دزدی
بکنی کلیسا نزدیك است ، بیا بآنجا برو !.

ناگهان سیاهپوش دست خود را جلـو آورده و بازوی
فبوس را گرفت و فشرد وگفت : سروان فبوس !.

ـ عجب ، چگونه اسم مرا میدانی ؟

سیاهپوش با صدای گرفته و خفه‌ای که گوئی از درون
گوری‌برمیخاست ، گفت : نه تنها نامت را میدانم ، بلکه از
میعادگاهت نیز باخبرم ، ساعت هفت باید کسی‌را ملاقات کنی؟!

آری .. پانزده دقیقه دیگر .

وادامه داد : باید درکوچه سن‌میشل‌زنی را ملاقات کنم.

ـ میدانم!.

سیاهپوش پرسید : اسمش چیست ؟

فبوس افزود : اسمرالدا !..

بشنیدن این سخن، بازوی افسر جوان را بسختی فشرد
وگفت : دروغ میگوئی فبوس !

افسر خشمگین خود را از چنگال سیاهپوش رهـانید و
شمشیر را از غلاف کشید وگفت : این کلمه هرگز بگوش من
نخورده است، یقین دارم‌که دیگر نمیتوانی آنرا تکرارکنی!.

سیاهپوش با خونسردی مجدداً تکرار کرد : تو دروغ
میگوئی !.

فبوس که در منتهای خشم وغضب بود ، بسوی سیاهپوش
حمله‌کرد ، ولی او آرام ایستاده بودناگهان بالحن غم‌انگیزی
گفت سروان ... میعادگاه یادت نره !.

بیکباره خشم افسر جوان فرو نشست .

سیاهپوش ادامه داد: سرکارسروان ، وقت فراوان‌است. فردا ، پس فردا، یکماه دیگر وحتی دو سال بعد از این‌برای کشتن شما حاضرم ، فرصت را از کف نداده بسوی میعاد گاه بروید .

فبوس‌همچون کسیکه منتظر فرصتی‌است، شمشیرراغلاف کرد وگفت:فکرتان راپسندیدم، هرچند شمشیرکشی در راه‌دختران زیبا اندام ، لذت دارد ، ولی من فعلا از آن صرفنظر کرده و آنرا بموقع دیگری موکول میکنم .

ـ آری: فعلا بطرف‌میعادگاه بروید !.

ـ چنین خواهم کرد ، برای مجادله و کشمکش همیشه وقت خواهم داشت .

وپشت گوشش‌را خاراند و گفت : کیسه پولم را فراموش کرده‌ام .. افسوس ، صاحب خانه کرایه اطاقش را نقداً میگیرد ومن هیچ پول همراه ندارم .

ـ بگیرید این پول ! .

ناگهان فبوس دست سردکشیش را احساس‌کرد و دیدکه باوپول‌میدهد. فبوس‌دست کشیش‌راباگرمی فشرد وگفت : واقعاً تو چقدر خوبی ! و از پذیرفتن پول تحاشی نمود .

کشیش گفت : حاضری ثابت کنی که‌من اشتباه‌کرده‌ام و این دختر همان است که نامش را اینجا بردی ؟.

ـ آری.. یك‌اطاق درجواراطاق‌خود برایت‌کرایه‌خواهم کرد و از آنجا از روزنه در ، با چشم خود حقیقت سخنم را ببین !.

ـ بسیار خوب ، برویم .

و هر دو براه افتادند و پس از چندی بکوچه سن میشل

داخل شدند . فبوس هنگامیکه بدرب آن خانه رسید ، رو به‌سیاهپوش کرد و گفت : من شما را اینجا گذارده و خود بدنبال دختر خواهم رفت .

ومتعاقب‌آن چکش در را بشدت کوبید ، پس از لحظه‌ای ازپشت در صدا برخاست : کیه !.

فبوس درحالیکه پی‌درپی فحش می‌داد ، در گشوده شد و در روشنائی چراغ کثیفی ، چهره پیرزنی خمیده و زشت رو نمایان گردید .

خانه فوق العاده درهم برهم و کثیفی بود . دیوارها کاه‌گلی و چوب های سقف اطاق سیاه و همه جا پوشیده و مملواز تارعنکبوت بود ؛ در اطاق پائین، کودك کثیفی در گرد و خاك اطاق میلولید .

فبوس همچنان دشنام‌میداد و بدنبال اطاق خالی میگشت، هنگامیکه سکه طلا در دست پیرزن درخشید، وی هردورا باطاق فوقانی برد . کودك چشم ازپول برنمیداشت . پیرزن پول رادر ظرفی انداخت ، ولی هنوز از آنجا دور نشده بود کـه کودك آهسته از میان گرد و خاك وخاکستر برخاسته خود را بظرف پول رسانید و آن را برداشت و بجایش برگ خشکی گذاشت.

هنگامیکه فبوس باطاق پائین رسید ، دریچه‌کوچکی را گشود : از طرز رفتارش بخوبی پیدا بود کـه بوضعیت آنجا آشناست و تمام بیغوله وگوشه‌وکنارهای‌آن را میداند .همینکه دریچه راگشود، سوراخی نمایان‌شد، فبوس بسیاهپوش اشاره‌ای کرد وگفت : عزیزم ، بفرمائید اینجا .

سیاهپوش در حالیکه ساکت و آرام بنظـر میرسید ، و مطیع محض بود ، از پنجره بـالا رفته و درون سوراخ پنهان گشت . فبوس در را بست و خود در روشنائی چراغ پیره زن

صاحب خانه از پله‌ها سرازیر گشته بیرون رفت .
کلودفرلو کشیش کلیسای نوتردام که قیافه زاهد عبوس سیاهپوش‌را بخود گرفته‌بود ، مدتی درآنجا ماند. نمیتوانست‌تکان بخورد، زیرا سقف دریچه و سوراخ کوتاه بود : بهر کجادست میمالید ، جز خاك چیزی حس نمیکرد ، سرش همچون‌کوره پر از آتش داغ و گداخته شده بود ، بازهم‌کورمال‌کورمال دست خود رابرزمین‌کشید . سرانجام پس ازتلاش فراوان شیشه شکسته‌ای را ازکف جایگاه خود پیدا کرده آن را بر پیشانی گذارد واندکی‌سوزش والتهاب سررا با سردی شیشه‌تسکین‌داد.
هیچکس نمیدانست در آن لحظات بحران آمیزچه می‌اندیشد معلوم نبودکشیشی باآن مقام و آن همه نفوذ و احترام برای‌چه شبانه درچنان‌خانه ننگین و بد نام کثیفی بسر میبرد و در باره اسمرالدا و فبوس و برادر از راه در رفته وبیمارش چه میاندیشد. یکساعت در حال انتظار ماند، این مدت‌باندازه یك قرن برایش سنگین و دردناك بود . ناگهان درب اطاق گشوده شد و متعاقب آن صدای پائی بگوش رسید و روشنائی چراغی نمایان گشت . از روزنه دریچه تمام اطاق پیدا بود . پیرەزن صاحبخانه در حالیکه چراغ در دستش بود ، از جلوو فبوس و اسمرالدا ازعقب وارد اطاق شدند .
کلودفرلو همینکه چشمش بآن منظره‌ای که هرگزتصور دیدن‌آن‌را هم‌نمینمود، افتاد، سرش گیج رفت وپیش چشمانش سیاه‌شده وهمه‌چیزرافراموش‌کرد ودیگرچشمش هیچ‌جارا ندید.
پس‌ازچندی‌که بهوش‌آمد :فبوس واسمرالدا را نگریست که هر دو در جوار هم‌روی صندلی نشسته‌اند . درگوشه اطاق تختخواب مندرسی نمایان بود و ماهتاب از پنجره اطاق نور خود را بدرون میفرستاد و شعاع کمرنك و نقره فام ماه روی

بالش جلوه خاصی داشت.

اسمرالدا از خجالت سرخ شده بود و قلبش بشدت میزد. سر را بزیر انداخته و سایه مژگان های بلندش بـر چهره اش جلوه خاصی می‌بخشید. با نوك انگشتانش روی زمین خط میکشید و یارای اینکه بچهره فبوس نگاه کند، نداشت. بهمان اندازه که او خجالت میکشید و در اضطراب بود، در عوض فبوس از شادی در پوست نمی گنجید و عاشقانه در کنارش نشسته بود.

پا هـای زیبا و هوس انگیز اسمرالدا در پناه بدن جلی پنهان بود.

کلودفرلو در حالیکه خـون در شریـانهایش میجوشید و طغیان میکرد، چشم و گـوشش متوجه آنـان بود و بسختی سخنانشان را می‌شنید. او در شنیدن آن سخنان عاشقانه خیلی دقیق بود و مشتاق.

اسمرالدا همچنان که چشمان خود را بزمین دوخته و خط میکشید، گفت:

من کار بدی کردم آقای فبوس، از من دلگیر نباش.

فبوس گفت: عزیزم چرا از تو دلگیر شوم، مگر تو چه کرده‌ای؟

ـ برای اینکه همراهت باینجا آمده‌ام!

ـ در این صورت باید از تو متنفر باشم.

ـ چرا؟!

ـ برای اینکه راضی شدی آن همه از تو التماس کنم.

ـ من دارم برخلاف نذری که دارم رفتار میکنم. اثر این طلسم دیگر باطل خواهد شد، افسوس که نخواهم توانست پدر ومادرم را ببینم، ولی چه اهمیت دارد من بعد از این بپدر ومادر احتیاجی ندارم.

باچشمان سیاه خود فبوس را نگریست ، توی چشمانش پر از اشك بود . اشك شادی و محبت ، اشك دوستداری .

همچنان ساکت ایستاده بود ، ناگهان قطره اشکی روی گونه‌اش لغزید دختر آهی کشید و گفت : من غیر از شما هیچکس را نمیخواهم .

از سر تا پایش پاکی و پاکدامنی میبارید .

فبوس که از شادی روی پا بند نمی‌شد ، مغرورانه گفت: عزیزم ، مرا دوست داری ؟

وسپس گستاخانه دست درآغوش کولی انداخت ، ولی او می‌کوشید خود را از زیر دستهای نیرومند و سمنج افسر رها سازد خیلی کوشید و سپس در حالیکه لحن سخنش عاجزانه و التماس آمیز بود، گفت : فبوس .توبزرگی، زیبائی ،دلربائی سالهاست که در خواب می بینم در خطر بوده‌ام و افسری مرا نجات داده است . آری .. آری تو مرا نجات دادی ، پیش از اینکه تورا ببینم می‌شناختمت فبوس زیبایم ، من اسم قشنگت را دوست دارم ، بشمشیرت علاقه مندم ، بده آنرا ببینم !.

فبوس لبخند زنان شمشیررا ازغلاف بیرون آورده بدست دختر داد وگفت : چه بچه خوبی هستی، چقدر نازنینی‌تو...

دختر کولی‌شمشیررا گرفته وباکنجکاوی آنرانگریست وسپس برتنه آن بوسه‌ای زد وگفت : ای شمشیر دلیر ، من تو را دوست دارم .

در این هنگام افسر جوان پشت گردن اورا بوسید دختر سربرداشت و فبوس را نگاه‌کرد . از شرم و حیاسرخ شده‌بود، پس‌ازلحظه‌ای گفت : فبوس ، بگذار حرفم را بزنم . پاشو راه برو تا اندامت را ببینم و صدای مهمیزت را بشنوم . وه .. چه قشنگی .

افسرجوان برخاست وخنده کنان گفت: واقعاً بچه‌هستی ، اگر لباسم عیدم را بپوشم چه میگوئی ؟!

فبوس درکنارش نشست وگفت : عزیزم گوش کن ..

دخترکولی سخنش راقطع نمود وگفت: نه گوش نمیکنم، مگر اینکه بگوئی دوستت میدارم .

افسر در برابرش برانو افتاد وگفت : توروح وجان‌منی هستی و زندگیم از وجود تو است ، غیر ازتو هیچکس‌راندارم وتاکنون یکنفر راهم دوست نداشته‌ام .

برای فبوس تکرار کردن چنین کلماتی بسیار سهل و آسان بود .

دخترکولی از شنیدن کلام عاشقانه و شیرین و دلربای افسر ، سربآسمان بلندنمود وگفت حالاهنگامی‌است که می‌توان بادل آسوده و خیال راحت مرد !،

در این هنگام کشیش از فرط عصبانیت خنجری راکه زیر لباسش پنهان‌کرده، بیرون آورد وتیزیش را امتحان‌کرد.

فبوس در جواب دخترکولی گفت فرشته نازنینم ..چرا از مردن حرف میزنی ، حالا موقع زندگانی و کامرانی‌است. توجوانی و یارو یاوری مانند من داری ، سی می‌لار... ببخش عزیزم .. من‌بازهم اسم تورا فراموش‌کرده‌ام، عجب اسم‌عجیبی من همیشه آنرا فراموش میکنم .

ـ من خیال میکردم اسمم قشنگ است ، حالا که چنین نیست، اسم دیگری‌رابرای خود انتخاب خواهم‌کرد که‌خوشتان بیاید وفراموش نکنید .

غصه نخور من اسمت را حفظ می‌کنم ، یك دفعه که یاد گرفتم ، دیگر فراموش‌نخواهم‌کرد . من خیلی دوستت میدارم عزیزم . الان یك‌نازنینی دارد در آتش حسرت میسوزد .

ـ آن کیست ؟!
ـ میخواهی چکنی ، بگو بدانم آیا دوستم میداری؟
بازهم می‌پرسی ؟!
فبوس ادامه داد : الهی از جوانیم خیر نبینم اگروسائل خوشبختی تورافراهم نسازم ، من خیلی‌دوستت میدارم ، روزها تمام سربازانم‌را ازجلو پنجره‌ات خواهم گذرانیدوجاهای‌خوب وقشنگ و دیدنی پاریس را نشانت خواهم داد .
دختر کولی دراندیشه فرو رفته بود . فبوس آهسته کمر-بندش را گشود دختر ناگهان نهیب زد :
ـ چه میکنی ؟
ـ چیزی نیست ، می خواهم بهت بگویم که وقتی با هم ازدواج کردیم ، باید این لباس را از تن در آورده و لباسهای زیبا بپوشی !
ـ کی ازدواج می‌کنیم ؟
فبوس دست گشود و دختر را درآغوش گرفت وپیراهنش را بازکرد ، شانه‌های دلفریب دختر کولی ناگهان در برابر دیدگان کلودفرلو نمایان گردید . دختر همچنان بدون‌مقاومت ایستاده بود و از چشمانش نور درخشنده ای ساطع بود . در این هنگام رو بفبوس کرد و گفت : دینت را بمن بیاموز !.
فبوس خندیده گفت: دینم را ، دین‌برای چه میخواهی؟
ـ برای اینکه بتوانیم باهم‌عروسی کنیم !.
فبوس در حالیکه‌از چهره‌اش آثار ملال وتعجب خوانده می‌شد ، گفت: «به ... عروسی چه ؟ »
رنگ از رخسار اسمرالدا پریده سررا بزیر افکنده‌بود وحرف نمی‌زد .
فبوس ادامه داد : این فکرها دیوانگی است ، عروسی

چه‌اهمیتی دارد ، آیا غیر از اینست که چند کلمه لاتین بایستی در دکان کشیش حرف زد ؟

عاشقانه خود را به اندام دختر میچسبانید ، ازچشمانش شراره شهـوت زبانـه مـی کشید . حالت عجیبی داشت ، کلودفرلو تمام آن صحنه را از روزنه دریچه میدید و این‌عشق‌بازی‌اثر مخصوصی دروی‌نموده‌بود ، اوکه سالهاعمرشرا در گوشه کلیسا گذرانده بود از دیدن اندام نیمه عریان آن دختر زیبا همچون آهن گداخته بنظرمیرسید ، خونها در تمام‌شریانهایش تندتر می‌جوشید و همچون ببری گرفتار و محبوس که درمقابل خود شغالی را در حال خوردن آهوئی ببیند با خشم فراوانی‌از روزنه درنگاه می‌کرد .

فبوس‌پیراهن‌دختر کولی‌را ازتنش بیرون‌آوردو پستانهای لیموئیش نمایان‌گردید بیچاره از شرم سرخ شده بود ، پیوسته می‌کوشیدکه با دست سینه و پستان خود را بپوشاند فبوس همین که چشمش بطلسمی که بگردن اسمرالدا آویزان بود افتاد ، ببهانه گرفتن آن جلوتر رفته‌گفت : این چه‌هست ؟

اسمرالدا با وحشت‌گفت: دست نزن ، زیرا این نگهدار من است ...اگراین طلسم‌رامحفوظ نگاهدارم ، پدرومادرخود را خواهم یافت !.

وسپس افزود : آقای سروان ، دست از من بردار . . مادر جانم ... پدر عزیزم کجا هستید، بدادم برسید .. آقای فبوس ولم‌کن ، پیراهنم را بده !

فبوس عقب رفت و باآهنگ سردی‌گفت : خوب .. پس معلوم می‌شود دوستم نداری .

دختر ساده دل بدامنش آویخت ، چطور دوستت ندارم .

این چه حرفی است ، خوب هرچه دلت میخواهد بکن . . من مال توهستم، حالاکه تورا دارم طلسم بچه دردم می‌خورد،مادر را برای چه میخواهم . اگر از عروسی خوشت نمی‌آید، بسیار خوب. متهم ازآن متنفرم وانگهی مگر کی هستم که از تو توقع داشته باشم ، من یك کودك ولگرد ویك رقاصه بی‌پدر و مادرم و تو یك افسر محترم . فبوس ، مرا ببخش ، دیوانه بودم که از تو تقاضای عروسی کردم . . اوه ، اگر تو دوست بداری، من خوشبخترین زنان دنیا خواهم‌بود ، و در هنگام پیری حاضرم از معشوقه‌های زیبایت پذیرائی کنم ، عزیزم فبوس ، بمن رحم کن و بگذار افتخار همنشینی تو نصیبم گردد !.

و خود را بگردن فبوس آویزان کرد . فبوس سرمست از جام شهوت و پیروزی لبهای سوزنده خود را بر پستانهای زیبا و سینه بلورین دختر نهاده اورا غرق بوسه نمود ، دخترکولی میلرزید .

ناگهان برفرازسرفبوس‌قیافه‌خشمگین و انتقامجوئی راکه دردستش خنجر برهنه‌ای میدرخشید دید، او از دیدن این چهره ترسناك‌آخرین نیروی خود را ازدست داده و زبانش بند افتاد فبوس اورانمیدید . اسمرالدا همچون کبوتری که‌بچنگال‌شاهینی گرفتارشده‌باشد، همینکه شعاع فرودآمدن خنجررادرهوا دید، ناله دردناکی ازدرون سینه برآورد ونقش زمین شد .

کشیش با مهارت و چیره دستی دریچه‌را از پاشنه بیرون آورده و داخل اطاق شده بود .

اسمرالدا از هوش رفت . دیگر هیچ‌چیز نمیدید، ولی‌در عالم بیهوشی ناگهان بوسه سوزانی را روی لبهای خوداحساس

نمود. لبهایش میسوخت ، مثل اینکه آنرا با آهن گداخته‌داغ کرده بودند . هنگامیکه بهوش آمد و چشم گشود ، دید که گروهی ازسربازان اطرافش‌را محاصره‌کرده وجسدخون‌آلود افسررا از اطاق بیرون میبرند ! پنجره های اطاق که بطرف رودخانه باز میشد گشوده‌بود ، ازکشیش فقط ردپایش برجای مانده بود ، اسمرالدا از میان سخنان سربازان این جمله را شنید که میگفتند : جادوگری فبوس را خنجر زده است ! .

یکماه‌میگذشت که ازاسمرالداخبری نبود ، گرینگوار و ساکنین محله معجزه همه درتشویش وبیم بسرمیبردند و نمی‌ـ دانستند که آن دخترنازنین کجا رفته است . گرینگوار از غم فقدان جلی آرام و قرارنداشت . آشنایانش تنها خبری که از وی داشتند این‌بود که شبی بخانه نیامده و ازآن‌پس‌دیگرهیچکس اورا ندیده است، کسانی که اسمرالدارا با افسرجوان‌درکوچه سن‌میشل‌دیده‌بودند، مشاهدات خودرا می‌گفتند، ولی گرینگوار بخاطر آشنائی‌که بپاکدامنی اسمرالدا داشت ، هرگز سخن آنان را باور نمیکرد ، وچون از چگونگی داستان طلسم او واقف‌بود، هیچ‌تردیدی راجع بعفت وپاکی‌وی بخودراه‌نمیداد.

گرینگوار ازنخستین روزیکه جلی‌راگم‌کرده‌بود، آرام نداشت دیگرذوق ادبی‌را ازدست داده ونمیتوانست بفکرکتابش باشد بواسطه اختراع‌چاپ در نظرداشت کتابیرا که نوشته است بچاپ‌برساند، ولی این‌حادثه غم‌انگیزاوراازدل‌ودماغ‌انداخت.

روزیکه ازجلو دادگستری می‌گذشت ، گروه‌انبوهی‌را دیدکه درآنجا ایستاده‌اند، از جوانی شنیدکه میگفت : یك زن جادوگریکنفر افسررا کشته است وحالا می‌خواهندمحاکمه‌اش بکنند برادرم جزو قضات‌است ، میخواستم بروم ازش‌پول‌بگیرم، ولی‌کثرت جمعیت مانع است .

ـ کاش من پول داشتم و بشما میدادم ، افسوس که دستم تهی است ! .

گرینگوار برادر این‌جوان‌را می‌شناخت .

جوان‌بدنبال کارخود رفت وگرینگوار راه دادگستری‌را درپیش‌گرفته وبجمعیت پیوست ، باخود میاندیشیدکه‌محاکمات

جنائی بهترین وسیله سرگرمی و تفریح است ، زیرا انسان میتواند حماقت‌خنده‌آور قضات را تماشا کند. جمعیت مثل‌امواج رودخانه رویهم غلتیده و بیکدیگر تنه میزدند و سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود ، شاعر خود را بتالار رسانید و چون قدش بلند بود توانست همه راببیند .

در تالار محکمه قضات و منشی ها برجایگاه خود نشسته بودند از پنجره‌های تالار روشنائی خورشید بدرون می تابید و تاریکی محوطه سالن‌را دور میساخت گرینگوار ازکنار دستیش پرسید : چه خبراست ؟

ـ محاکمه میکنند :.

ـ محاکمه‌کی ، پس کومحکوم ؟.

ـ آن زنراکه مأمورین درکنارش ایستاده‌اند ، ببین ، وبا دست آن را نشان داد

گرینگوار مجدداً ادامه داد ، آن زن اسمش چیست ؟

ـ من تازه اینجا آمده‌ام . ولی گویا موضوع جادو هم درمیان باشد زیرا روحانیون نیز حضور دارند ؟

فیلسوف باخود اندیشید . حالا باید دید که این قضات محترم چگونه گوشت آدم را میخورند . تماشائی است .

و بدنبال آن از دو نفر مردیکه درکنار دستش مشغول صحبت بودند ، خواهش کرد که آرامتر حرف بزنند ، زیرا می‌خواست اظهارات آنان را بشنود .

در این هنگام پیره زنی که لباس کهنه و مندرسی بتن داشت وقدش خمیده بود بعنوان گواه چنین گفت : آقایان، این عین حقیقت است ؛ من چهل سال است که درکوچه سن میشل منزل دارم ونخ ریسی می‌کنم . بمن‌می گفتند شبها دست ازکار بردار، زیراکار شیطان اعتبار ندارد وشیطان ازنخ‌ریسی خوشش

می‌آید و بعلاوه ممکن است در این شبها زاهد عبوس بسراغت بیاید ، اتفاقاً دیر وقت شب‌بود ، ناگهان در را زدند و متعاقب آن چندین فحش بگوشم خورد ، در راگشودم ودیدم یك‌افسر جوان با مردی سیاهپوش داخل شده اطاق می خـواهند ، من بهترین اطاقهای خود راکه در طبقه پائین قرار دارد ، بآنها واگذارکردم ، او یك سکه طلا درکفم گذارد وبزودی ناپدید شد ، پس ازلحظه‌ای در حالیکه هنوز یك کلافه نخ نرشته بودم آمد ، ایندفعه دختر زیبائی همراهش‌بود : صورتش مثل‌خورشید درخشندگی وتلؤتلؤ داشت و بز قشنگی‌که نمیدانم رنگش سیاه بود یاسفید، بدنبالش می‌آمد. من‌هنگامیکه بز را دیدم وحشت کردم زیرا هروقت این حیوان را می‌بینم بیاد جادو می‌افتم : چون پول گرفته بودم نتوانستم حرفی بزنم ، ناگزیر آنان را بردم و خود بر گشته مشغول ریسیدن نخ شدم ، ولی تمام فکر وحواسم‌پهلوی آنها‌بود. طولی‌نکشید که صدای‌ناله‌ای برخاست وبدنبال آن چیزی بزمین خورد برخاستم و بسوی پنجره‌اطاق که بازشده بود دویدم . ناگهان دیدم هیکل سیاهی‌که بصورت کشیش بیرون آمده بود ، خود را برودخانه افکند و شناکنان بسوی شهررفت . همه جاخلوت بود و ماهتاب نور میپاشید... من وحشت کرده فریاد کشیدم ، دیری نگذشت که مامورین و شبگردان ، در حالیکه همگی سرمست بودند، نمایان گشته‌مرا بیادکتك‌گرفتند ، سپس‌باهم باطاق رفتیم .

چه دیدم !.

افسرجوان ونازنینی در خون غلطیده وخنجری‌بگردنش آویخته بود ، دخترك خودش را بمردن زده و بـزش متوحش بنظرمیرسید . بیچاره من‌که باید لااقل پانزده روززحمت‌شست وشوی خون‌های ریخته شده در کف اطاق را تحمل‌کنم ؛ جسد

خون آلود افسررا برداشته بردند ، وچون صبح شد ، رفتم که پول طلا را بردارم ، درجای‌آن برگ خشکی را دیدم ...
چه درد بیدرمانی !
پیره زن دیگر هیچ نگفت ، زمزمه نفرت‌باری برخاست ، یکی گفت : از آن هیکل سیاه و آن بز پیداست که جادوئی در کار بوده !.
دیگری افزود: مخصوصاً آن پول طلا که ببرگ خشکی مبدل شده‌است .
یکی‌دیگر گفت: آن‌زاهد عبوس با آن کشیش‌همدست‌شده‌اند که آن افسر را شکنجه بدهند .
گرینگوار حیران وبهت زده بنظر میرسید .
رئیس دادگاه باابهت ووقاری ازپیره‌زن پرسید: آیادیگر مطلبی‌نداری ؟.
پیره زن گفت : عرضی ندارم، غیراز اینکه بگویم چون خانه مرادرگزارش‌کثیف نوشته‌اند ،دستور بفرمائید این‌توهین را جبران‌کنند ، این موضوع اشتباه است . تمام خانه‌های آن محله مثل خانه من است .
یکی‌ازدادرسان ازجای برخاست و گفت: آقایان دادرسان در نظر داشته باشیدکه خنجری هم ازجانی بدست آمده است، وآنگاه روبجانب پیره‌زن برگردانید پرسید : آن پول طلا را که ببرگ خشك تبدیل یافته‌است ، بهمراه آورده‌ای ؟!
ـ آری .. آنرا همراه آورده‌ام !.
وبرگ را نشان داد .
دادستان برگ را در دست گرفته و گفت : این برگ سفیدار است و دلیل برجادو است .
رئیس دادگاه از پیره زن پرسید : کدامیك پول طلا را

بشما دادند ؟! پیره‌زن پس از لحظه‌ای فکر گفت: افسر .
همهمه‌ای در میان تماشاچیان افتاد . گرینگوار با خود اندیشید و گفت : ـ اینجاست که عقیده من سست می‌شود .
سپس یکی از کارمندان دادگاه برخاست و گفت: آقایان... افسر مقتول در بستر ماجری را نوشته است و میگوید: زاهد عبوس اورا ملاقات وبدیدار دختر تشویق کرده است ،اواظهار بی پولی نموده و زاهد بوی پول داده است و او همان پول را بپیره‌زن داده !.
ازشنیدن این سخن شك و تردید از میان همگی رخت بر بست و گرینگوار خودرا قانع‌دید .
دادستان گفت : هر کس بخواهد میتواند اظهارات فبوس را ببیند ، آقایان دفتر حاضر است .
همینکه نام فبوس در فضای تالار پیچید ، دختر سر را جلو آورد ، گرینگوار اسمرالدا را دید و شناخت. او رنگش پریده بود . موهایش ژولیده و چشمانش فرورفته و لبهایش تیره رنك بنظر میرسید ، مینالید و پیاپی می گفت فبوس کجاست!.. بمن رحم کنید ، آیا فبوس زنده است ؟!
رئیس دادگاه که بتنگ آمده بود ، با خشونت گفت : ساکت شوای زن ، اینجا جای این حرفها نیست !.
دستهای نحیف خودرا بحرکت درآورد، باحرکت دستهایش زنجیرهائی که بآن آویخته بود، بصدادرآمدند ! دختر بیچاره التماس می کرد : آقایان بمن رحم کنیدآیا فبوس زنده است؟!
دادستان درجوابش گفت :او در حال مرگ است، چه اصراری است : حالاآسوده شدی ؟
دختر بدون‌این که حرفی بزند وآهی بکشد واشکی بریزد، همچون مرده‌ای نقش زمین گردید .

رئیس دادگاه روبسوی دژبانی که کلاه طلائی رنگی برسر داشت وزنجیری به گردن آویخته و عصائی دردستش بود، کرد وگفت : گواه دوم را بیاورید .

بدنبال آن همه متوجه در شدند ، طولی نکشید که بز سفید قشنگی با شاخهای طلائی رنگ در سالون دادگاه نمایان گشت و چون چشمش باسمرالدا افتاد ، جست و خیز کنان خود راباو رسانید و در انتظار دلجوئی و نوازش صاحب خویش خود را بزمین مالید ، ولی اسمرالدا کوچکترین اعتنائی بحیوان نکرد او همچنان آرام و خاموش ایستاده بود .

هنگامی که چشمان گرینگوار بحیوان افتاد ، رنگ از رخسارش پریده نفسش بتك تك افتاد . پیرزن همین که حیوان را دید ، گفت : خودش است ، این همان حیوان منحوس است، من هردوشانرا خوب میشناسم .

دادستان گفت : اگر آقایان اجازه بدهند محاکمه را شروع کنیم .

منظورش محاکمه و بازجوئی ازآن حیوان بود . آری .. درروزگاران قدیم ودرآنزمان ، بازجوئی ازحیوانات کار بسیار شگفت انگیزی نبود . بلکه جزء کارهای عادی بشمار میرفت . هنوزدرصورت ریزمحاسبات سال۱۴۶۶ هزینه محاکمه یك ماده خوك و مخارج یازده روز حبسش بانضمام اجرت حفرزمین برای بخاك سپردن جسد آن حیوان ثبت است .

دادستان افزود: بشیطانی که در جلد حیوان رفته است از اول اخطار میکنم که اگر ایجاد ترس ووحشت دادگاه را نماید حکم دارش راصادرخواهم نمود .میگویم او رادر آتش بسوزانند!

عرق سردی بر پیشانی گرینگوار نشسته بود وخیلی نگران بنظر میرسید دادستان دایره را ازروی میز برداشته جلو جلی

گرفته و گفت : حالا چه ساعتی است ؟!
حیوان تیزهوش با سم خود هفت مرتبه بدایره نواخت .
تمام‌تماشاچیان درشگفت ماندند ، زیرا ساعت هفت‌بود ، تنفر و انزجار شدیدی همه را فرا گرفت ، گرینگوار که از فرط دلتنگی حوصله‌اش تمام شده بود ، باصدای بلندی گفت : بیچاره با پای خود بگورستان میرود .
از آنطرف تالار یکی از مأمورین سخنش را قطع کرد : آدم ، ساکت باش !
دادستان سپس با همان دایره تاریخ روز و ماه و سال‌را از جلی پرسید و او بعادت معهود همانطور که در میدان گرو بازی میکرد و تماشاچیان را بوجد و نشاط میاورد سؤالهای دادستان راپاسخ داد ، ولی بجای‌اینکه آن بازیها احساسات تشویق آمیز تماشاچیان را برانگیزاند حس تنفرشان را بیدار ساخته بود و همگی اورا شیطان میخواندند .
هنگامیکه دادستان کیسه‌کوچکی را که محتویات آن چند تخته بود و رویش باحروف لاتین‌کلماتی نوشته بود ، روی زمین‌خالی‌کرد جلی بلادرنگ جلودویده آنرا جلو وعقب برد واسم‌فبوس رانوشت . دیدن این منظره برای مردم خیلی عجیب بود . دیگر هیچ‌کس تردید نداشت که آندختر نازنین و زیبا جادوگر وهمدست شیطان است .
دختر کولی‌مثل اینکه در عوالم دیگری بود ،زیراتوجهی ببازیهای دلفریب جلی و تهدید قضات و دشنام مردم نداشت ، بالاخره تکانهای شدید یکی از مأمورین و صدای گوشخراش رئیس دادگاه او را بخود آورد . اسمرالدا دیدگان خود را متوجه رئیس دادگاه نمود و ناگهان صدائی شنید : ای دختر کولی جادوگر که با شیطان همدست شده‌وافسرجوانی راخنجر

زده‌ای ، آیا بگناه خود اعتراف داری ؟!
ـ تمام‌اینها تهمت وافتراست... عزیزم فبوس، کجائی!؟
ـ بازهم موضوع راکتمان می‌کنی ؟
ـ من گناهی نکرده‌ام .
ـ در برابر این‌همه دلیل چه می‌گوئی ؟!
ـ اینها همه کار آن کشیش است که همیشه مرا تعقیب می‌کند .
آری.. نمیدانم، همان زاهد عبوس که با شما رابطه‌دارد.
دختر کولی نالید: آقایان بمن رحم‌کنید ... من دختر بیچاره‌ای بیش نیستم .
آنگاه دادستان گفت:اکنون که او در پوشانیدن‌موضوع اصرار میورزد پیشنهاد میکنم که محاکمه‌اش را دنبال‌کنیم .
رئیس دادگاه گفت : موافقم .
او دوباره از حال رفت و بزمین افتاد : ولی مأمـورین با اشاره رئیس بسوی وی هجوم‌کرده و بدنبال دادستان کشان‌کشان اورا از در بیرون بردند ، بیچـاره اسمرالدا مینالید و جلی بدنبالش میرفت و میگریست !.
همین‌که بازجوئی پایان یافت یکی‌ازقضات گفت: آقایان خیلی خسته شده‌اند خوبست شکنجه جادوگر را بوقت دیگری موکول‌کنیم .
رئیس دادگاه گفت :دراین موقع نباید قضات ازفداکاری خودداری نمایند .
ویکی‌از کارمندان ادامه داد : چه دختر بد ذاتی . موقع شکنجه وعذابش هنگام نهار خوردن است :
طولی نکشید که اسمرالدا را از پیچ وخم دالانهای‌تنك وتاریك‌گذرانده و باطاق گردی واردکردند، درون اطاق‌کوره

پر از آتش میگداخت و همچون اژدهائی بنظر میرسید . در گوشه وکنار آن تعداد زیادی آلات شکنجه وعذاب مانند کارد و میخ وگیره دیده میشد. وسط اطاق سفره چرمینی قرارداشت وجلاد با دو تن از شاگردانش باکمال بی پروائی روی آن نشسته و بسرخ کردن تکه پاره‌های آهن مشغول‌بودند، مأمورین اجراء وکارمندان دادگاه و قضات و دادستان همه در اطاق گردآمده و منشی دادگاه نیز نوشتن خود را مهیا مینمود .

بیچاره‌اسمرالدا که درتمام‌عمر چنین‌منظره وحشت‌انگیزی را ندیده بود ،همچون‌بید میلرزید وتوانائیش ازدست رفته بود.

دادستان با صدای نرم ومهربانی گفت : دختر نازنین.. آیا باز هم حقیقت موضوع را انکار میکنی ؟

اسمرالدا باصدای ضعیفی گفت : من گناهی‌ندارم !

دادستان افزود ، در اینصورت ناگزیریم بازبان‌دیگری سئوال کنم ، ومتعاقب‌آن‌جلاد را مخاطب قرارداده گفت : پاشو در را ببند.

آنگاه روبدختر نموده ادامه داد: دخترنازنین .. شماهم بی‌زحمت بفرمائید روی این سفره چرمین .

جلاد گفت : اگر در را ببندم آتش خاموش میشود .

ـ خوب نمیخواهید، در باز باشد !

اسمرالدا ایستاده بود . با اشاره دست دادستان دو تن شاگردان جلاد اورا گرفته ودر میان سفره‌چرمین گذاردند.او از ترس مغز استخوانش خشك شده بود و باندازه مار و عقرب از آن آلات شکنجه میترسید .

دادستان پرسید : دکتر کجاست ؟!

سیاهپوشی که دورتر از همه ایستاده بود ، از آن پائین گفت: حاضر است .

سراپا اسمرالدا لرزید .

صدای دادستان مجدداً برخاست: برای سومین دفعه میپرسم که آیا اتهام وارده را انکار میکنی !

دیگر نتوانست حتی یك کلمه حرف بزند ، ناگزیر باسر اشاره‌ای نمود .

ـ حالا که انکار میکنی، منهم ناگزیر بایستی وظیفه خود را انجام دهم !.

جلاد پرسید: آقای دادستان ، ازکجا شروع کنیم !.

دادستان همچون شاعری که بدنبال یافتن قافیه می گردد، لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت : اول از قید شروع کنیم ؟

دختر کولی مثل یك آدم مطرود از همه‌جا ، سررا روی سینه‌اش انداخت و هیچ نگفت . گوئی جان دربدنش نبود .

جلاد و شاگردانش از میان تکه‌های آهن ، بدنبال قید میگشتند . ازصدای بهم‌خوردن پاره‌های آهن ،بند دل اسمرالدا پاره شد ، لرزید و متعاقب آن آهسته وآرام بدون اینکه‌کسی بشنود ، زیرلب زمزمه‌کرد :

ـ فبوس عزیزم ..

و در خاموشی غم انگیزی که دل هرآدمی را غیرازقضات ریش میکرد فرو رفت . جلادپاهای ظریف و زیبای اسمرالدا را لخت کرد .

وه .. چه پاهای نازنینی .. مردم پاریس صد بار بر آن پاهای سفید و مرمرین نگریسته و آفرین خوانده بودند !.

جلاد ازدیدن پاهای زیبای دختر، متأثر گردید و گفت: واقعاً که حیف است !.

همینکه اسمرالدا متوجه گردید که میخواهند پایش رادر میان قید بگذارند ، از وحشت خون در تمام رگهایش بازماند

و بی‌اختیار فریاد جانسوزی از دل‌آورد : رحم‌کنید ، پایم را از قید بیرون‌آورید !

میخواست خود را بپای دادستان‌افکنده و از او استمداد جوید ، ولی‌پایش درقید بود واز رفتن بازمانده بیحس‌وحرکت در جای خود افتاد. سپس با اشاره دادستان تسمه ها را محکم بسته و دختر کولی را روی سفره گذاردند . آنگاه دادستان‌باز هم سخنان خود را تکرارکرد: آیا موضوع راکتمان میکنی؟!

ــ عالیجناب رحم‌کنید ، من‌گناهی ندارم !

ــ در مقابل مدارك و دلائل موجود ، چه میگوئی ؟

ــ نمیدانم !

بفرمان دادستان دسته قید بحرکت افتاد وآهسته دوسر آن بهم نزدیك گشت . در نخستین حرکت دسته قید ، فـریاد جگرخراشی‌که برای آن درهیچ زبانی نمیتوان واژه‌ای یافت ازدل اسمرالدا بیرون آمد ، دادستان بجلاد اشاره‌ای نموده و ازدختر پرسید آیا اعتراف می‌کنی ؟

او که هرگز چنین شکنجه ای را در عمر ندیده بود و حتی تصورآنرا هم نمی‌توانست بکند . اوکه در تمام عمر آزاد زیسته بود ، ازبرخورد با نخستین ضربات درد و شکنجه جارا خالی نموده و خودرا باخت و فریادکشید :

ــ اعتراف می‌کنم ، اعتراف می‌کنم پایم را رهاکنید.

دادستان گفت : انسانیت مرا وادار می‌کندکه اگربگناه خود اعتراف نمائید شمارا بمرگ محکوم سازم !.

ــ امیدوارم اینطور باشد .

مانند جسد بیجانی افتاد و از حال رفت .

جلاد شانه‌هایش راگرفته وتکان داد ، بگذاراین تسمه‌ها راباز کنم . توچقدرکم طاقتی ؟!

دادستان درحالی که بمنشی دادگاه اشاره کرد که اظهارات متهم را بنویسد ، رو باسمرالدا نمود و گفت : آیا اعتراف میکنی که با همدستی اجانین بجادوگری اشتغال داری ؟

ـ آری !

ـ اقرار میکنی که شیطانی بصورت بز بزمین آمده و تو با او همدستی ؟

ـ بلی !

دادستان تکرار کرد . آیا خنجر زدن بفبوس را با کمك شیطانی که بصورت زاهد عبوسی جلوه گری نموده است ، اعتراف میکنی ؟!

دختر بیچاره و بیگناه چشمان سیاه وافسونگرش را بصورت دادستان متوجه نموده و از روی ترس واجبار تکرار کرد: آری!

دادستان سپس رو بمنشی دادگاه کرد و گفت : اعتراف محکومه را بنویس :

وآنگاه دستور داد که پاهایش را ازقید بازکرده و اورا دوباره بدادگاه بازگرداندند . هنگامی که پاهای اسمرالدا رااز لای قیدبیرون آوردند ، یکی از روحانیان گفت : آسیب چندانی ندیده است ، خوب شد که بموقع اعتراف کردی و از این پس خواهی توانست دوباره برقصی ..

دیگری گفت چه خوشبختی سهل الحصولی.. حقیقت خیلی زود آشکار گشت ، درحالیکه محکوم انصاف خواهد داد که با او در نهایت مهربانی رفتار نموده ایم !

همینکه اسمرالدا لنگ لنگان داخل تالار گردید ، همگی تماشاچیان خوشحال شدند و خوشحالی و سرورشان بیشباهت به کسانیکه درانتظار شروع نمایش دقیقه شماری می کنند نبود. گذشته ازتماشاچیان ، همگی دادرسان دادگاه ازاینکه زودتر

کارشان پایان یافته و بناهار خواهند رسید ، شادمان بودنـد . جلی نیز خوشحال و سرخوش بنظر میرسید ، دلش می‌خواست با جست و خیز شیطنت آمیز خود بپای صاحبش بیاویزد ، ولی اورا محکم بپایه‌صندلی بسته بودند ونمی‌توانست بآرزوی‌خویش نائل گردد . نورکمرنك و قرمز فانوسها درفضای اطاق منعکس شده و قیافه قضات را خنده‌آور ومنحوس میساخت .

دادستان برجایگاه خود قرارگرفت و گفت: آقایان‌متهم بگناه خود اعتراف نمود .

بدنبال آن رئیس دادگاه ازجای خود برخاست و گفت: دختر کولی . بهرزگی وخیانت وحیله‌بازی خود وقتل سروان فبوس اعتراف میکنی ؟!

اسمرالدا درحالیکه اشك میریخت و گریه میکرد ، گفت: بهرگناهی که دلتان بخواهد اعتراف می‌کنم . خواهش دارم بگوئید زودتر بدارم بزنند !

رئیس‌دادگاه روبدادستان کرد و گفت: متهم برای‌شنیدن ادعانامه حاضراست .

دادستان بلادرنگ دفتری ازجیب خود بیرون آورد ؛ پس از چندین سرفه ادعانامه‌ایرا که بزبان لاتین نوشته شده بود ، قرائت نمود ، در ضمن خواندن آن پی در پی سر و دست را می‌جنبانید و ایماء و اشاره می‌کرد وراجع بقتل سروان فبوس داد سخن میداد . از شدت حرکت و تقلائی‌که داشت عرق از پیشانیش فرو می‌چکید ، ناگهان سررا از روی دفتر برداشته و با زبان فرانسه تکلم نمود وگفت : آقایان ... دخالت‌شیطان در اینکار خیلی روشن وآشکار است ، ببینید . اکنون خودش اینجا هست و باکمال گستاخی و بی‌پروائی دارد ما را مسخره می‌کند .

و با اشاره انگشت جلی راکه روی دو پایش نشسته بود وحرکات دادستان را تقلید می‌کرد ، بهمگی نشان‌داد . حیوان شانه‌های خود را بالا افکنده و ریشش را می‌جنبانید و گاهگاهی نیز دستها را از زمین بلندکرده وبسوی آسمان دراز می‌نمود!.

جلی از اینکار منظوری نداشت و نمی خواست ازکسی تقلیدی بکند اوعادتش این بود وهمیشه درمیدان گرو بااینحرکات شیرین ودلپسند مردم را سرگرم میساخت .

حرکات تقلید آمیز جلی هیئت دادگاه را در اندیشه راسخ ترکرد و بیدرنك دست وپای حیوان رابستند و دادستان دوباره رشته سخن را بدست گرفته و نطق خودرا تا پایان‌ادامه داد ، وچون سخنش بآخررسید ، برجای خود نشست وهمچون کسی‌که اززیررگبار باران بجایگاه سرپوشیده ومطمئنی‌پناهنده شده باشد نفس آرامی‌کشید .

ومتعاقب آن‌گرینگوار هم نفس راحتی از دل برآورد و گفت : خدا را شکرکه ازشر زبان لاتین آسوده شدیم !.

سپس وکیل مدافع ازجایگاه برخاست .

کارمندان دادگاه و دادرسان همگی گرسنه بودند ، می‌ـ خواستندبروند هنگامیکه قیافه وکیل مدافع درجلویشان نمایان گردید غرولند آغازکردند ، رئیس دادگاه رو بوکیل نموده گفت : مختصرکنید .

وکیل مدافع جوابداد : اکنون که موکله‌ام بگناه خود اعتراف نموده است ، من دیگر عرضی ندارم ، فقط تقاضامیکنم که قانون «سالیك» را درباره‌اش عمل کنید اجازه بدهید دویست پول طلا بپردازد !.

ــ این قانون لغو شده و بلااثر است .

ــ ملغی نشده !.

یکی از کارمندان دادگاه گفت: دیگرجای بحث و گفتگو نیست ، وقت خیلی تنگ است ، رأی بگیریم ...

قرارشد هرکس با الغاءآن قانون معتقد است کلاهش را ازسربردارد ، طولی نکشید که همگی کلاهشان‌را ازسربرداشتند. اسمرالدا با نگاههای پریشان و مأیوس لاینقطع یک نقطه را تماشا می‌کرد و گوئی هیچکس را در مقابل خود نمیدید . پس ازاینکه منشی‌دادگاه کارش انجام‌یافت، کاغذبلندبالائی‌را بدست دادستان داد وبدنبال‌آن باصدای گوش‌خراش وترس‌آوری گفت: ای دخترکولی ... ازاین پس هرگاه خاطر همایون شاهنشاه تعلق بگیرد . بهنگام ظهر تو را با پای برهنه و در حالی که ریسمان بگردنت آویخته است بکلیسای نوتردام خواهند برد ، ناگزیری بخاطر گناهان خویش شمعی را بوزن نیم من روشن کرده وازآنجا برای‌رفتن برفراز دار ازبرج عذاب بالابروی. بزت را نیز مانند خودت بدار خواهند آویخت . اینست کیفر جادوگریت .

اسمرالدا اصلا سخنان منشی دادگاه را نمی‌شنید . اودر اندیشه دور و دراز ورؤیاآمیز خود غرق‌بود ، ناگهان دودست نیرومند را برروی شانه‌های‌خود احساس نموده وتاخواست‌بخود آید اوراکشان کشان بیرون بردند .

جایگاه اسمرالدا در قسمت زیرین ساختمان دادگستری تعیین شده بود ، اورا در چنین جائی زندانی نموده و از نعمت آزادی‌محرومش ساختند، دربار‌ه‌اش فوق‌العاده بی‌انصافی‌کردند، درحالی‌که میتوان گفت برای خوردکردن چنین موجود بیدست و پا وضعیفی اینهمه شکنجه وعذاب لازم نبود .

برای اوکه در هوای آزاد همواره با شادی میرقصید و لبخند میزد چنان جائی سزاوارنبود ونمی‌توانست بآسانی تحمل

کند . در زمین نمناك زندان روی کاه نشسته بود و درکنارش کوزه آب وقرص نانی جلب توجه می‌کرد سنگینی زنجیرهائی که بدست وپایش بسته بودند ، طاقتش را طاق نموده و ازترس سنگینی خوردکننده زنجیرها کوچکترین حرکتی بخود نمیداد.

خیالات و اندیشه‌های گذشته · فبوس ، خورشید ، هوای آزاد ، کوچه‌های پاریس ، پیره‌زن ، خنجر ، خون ، شکنجه ، خنده‌های استهزاءآمیز مردم و چوبه دار پشت سرهم مثل‌صفوف منظم سربازان از برابر دیدگانش می‌گذشتند گاهگاهی ازتصور آن اندیشه‌ها و خیالات شادمان می‌گشت و زمانی دیگرهمچون کسی‌که خواب وحشتناك وپریشانی دیده است دراندوه بی‌پایانی فرو میرفت و بگذشته خود میاندیشید .

از درون محنت‌کده خویش جز صدای قطرات آبی‌که به فاصله‌ای معین از سقف فرو می‌چکید وگشوده شدن دری کـه روزانه نانش را میدادنـد صدای دیگری بگوشش نمیرسید . رابطه‌اش بکلی از مردم بریده شده بود و همیشه در عالم رؤیـا بسرمیبرد . گاهگاهی درجایگاه تاریك و نمناك خود چیزسرد و چندش‌آوری روی دست وپایش حس مینمود وازترس میلرزید و تا مغز استخوانش صدا می‌کرد .

چقدر آنجا ماند؟

خودش‌هم نمیدانست‌که چقدر وقت‌است درآنجا زندانیش نموده‌اند ، فقط آخرین حکم دادگاه را که برایش خوانـده بودندکمی بخاطر داشت همینقدر فهمیدکه بامداد یکروز چون خواست‌برخیزد سنگینی زنجیرهائی را برپای خوداحساس‌کرد.

از آن زمان تاکنون هرچه فکر می‌کند : می‌بیند هنوز هم زندانی است . و هنوز هم روی کاه نشسته وحتی چراغی‌هم که دراطرافش نور بپاشد وجود ندارد .

اطاقی که اسمرالدا درآن زندانی بود پنجره نداشت و نمیشد تفاوت شب و روز را فهمید ، دخمه او همیشه تاریك بود و وحشتانگیز .

پس‌ازمدتها بالاخره یك روز وشاید هم یك شب ، صدای پائی‌را بالای سرخود شنید ومتعاقب آن نور قرمزرنگی ازشکاف در نمایان گشت و پس‌از لحظه‌ای صدای بازشدن قفل دربگوش رسید ، در باز شد و دونفر در حالی‌که بدست یکی از آنان چراغی‌بود ازآستانه درداخل شدند ، اسمرالداکه سالها چشمش بتاریکی زندان عادت‌کرده بود ونمی‌توانست روشنائی رابیبند، چشمان خود را برهم نهاده و سپس آرام آرام آنرا بازکرد ، ناگهان مرد سیاه‌پوشی‌که سروصورتش را در پارچه‌ای سیاهی مخفی کرده بود در مقابل خود یافت . اسمرالدا و سیاهپوش هردوخاموش ایستاده وبیکدیگرمینگریستند چراغ نورمیپراکند وقطرات آب از بلندی فرو میریخت .

زندانی سکوت را شکست وگفت : کیستی ؟

ـ کشیش !.

سرتاپای اسمرالدا ازشنیدن این‌کلمه وآن آهنگ ترس‌آوری‌که ازدهان سیاهپوش بیرون آمده بود لرزید .

سیاهپوش ادامه داد : آماده‌ای ؟.

ـ برای چه ؟

ـ برای مرگ !.

ـ آری ... خیلی آرزومندم ، کی بآن خواهم رسید ؟!

ـ فردا !..

اواز شنیدن خبرمرگ خود شادمان و مسرور شده بود ، ولی هنگامیکه نام فردا را شنید نگران و اندوهگین گشته سررا بزیرافکند وگفت: تافردا خیلی وقت‌است ، می‌خواستند امروز

راتعیین کنند . برایشان چه‌رحمتی داشت ؟ کشیش پس‌ازلحظه‌ای درنگ پرسید : خیلی غصه میخوری ؟

ـ اینجا خیلی سرداست ، من یخ کرده‌ام !

از شدت سرما بخود می‌پیچید .

ـ هیچ چیز نداری ، نه چراغی نه‌آتشی نه لباسی . . . واقعاً بتوخیلی سخت میگذرد .

دختر آه سوزناکی ازدل کشید و گفت : خیلی‌سخت است، ای‌خدای من ، همه ازنعمت روشنائی بهره‌مندند غیراز من . . . نصیب من فقط تاریکی است !.

ـ علت زندانیت را میدانی ؟

ـ میدانستم ، ولی فراموش کرده‌ام !..

وگریه را شروع کرد ، سپس گفت : آقا من میخواهم از اینجا بیرون بیایم ، میترسم ، اینجـا سرد است ، حشرات کثیفی داردکه از سرودستم بالا میروند ، نه . . . من نمیخواهم اینجا باشم .

ـ برخیز و همراه من بیا .

سپس بازوان اسمرالدا راگرفت، باوجودیکه بدن‌دخترك خیلی سردبود، ولی هنگامیکه اودست کشیش را روی بدن‌خود احساس‌نمود بی‌اختیارلرزید وگفت : این دست مثل بدن مرده سرد است ، شما کیستید ؟!

سیاهپوش نقابی‌راکه بصورت‌زده بود کنارزد ، اسمرالدا ناگهان درمقابل خودقیافه منحوس ومشئوم کشیش را نگریست، آری . . . این همان کشیشی بودکه از مدتها پیش همچون سایه متحرك و مانند شیطان دنبالش میآمد و سرانجام فبوس نازنینش را از پا درآورده وخنجرزده بود . بزودی خاطرات فراموش شدهٔ گذشته بیادش آمد و علت اتهام آدمکشی و کشیدن بـار

زندان را دریافت ، در حالیکه سر بزانو گذارده بود ، ناله‌ای جانسوز ازدل خونین برآورد وگفت : این همان کشیش است!
کشیش همچون شاهبازی که از فرازآسمان گنجشکی را دنبال نموده وآن را درچنگال خود اسیر کرده‌است بنظرمیرسید.
اسمرالدا پس از لحظه‌ای مجدداً افزود : حالا دیگر از جانم چه میخواهی ؟
ـ تا باین اندازه ازمن بیزاری ؟!
دخترك جوابی نداد .
کشیش مجدداً پرسید : ازمن متنفری ؟
اسمرالدا نیشخندی زد وگفت . آری . از تو متنفرم ، بیزارم ... مدتهاست که تهدید و پریشانم کرده و هنوزهم دست بردار نیست . عجب جلادی که مقتول را مسخره میکند !.
ای خدای من ، کاش این کشیش هرگز وجود نداشت‌تا من میتوانستم آزاد وخوشبخت باشم ... او مرا بزندان افکنده وفبوس عزیزم راکشته است !.
گریه مجالش نمیداد .
دنباله سخنش راگرفت ، مگرمن نسبت بتو بدی‌کرده‌ام که میخواهی نابودم‌کنی ... ازمن چه میخواهی ؟!
ـ من عاشق تو هستم !.
دخترك از شنیدن این سخن مات و مبهوت مانده بود ، دیگرگریه نمیکرد . ازچهره‌اش خنده استهزاءآمیزی خوانده میشد . کشیش بپای اسمرالدا افتاده بود و با دیدگان شرربار ومشتاق اورا مینگریست .
اسمرالدا با صدای لرزانی‌گفت : وه ... عجب‌عشقی!.
کشیش‌گفت : عشق دیوانه !.
هر دو بچشمان یکدیگر خیره شدند . اسمرالدا بهتش

زده بود وکشیش مانند دیوانگان بنظر میرسید . پس‌ازلحظه‌ای کشیش گفت: می‌خواهم آن چیزی راکه تاکنون ازخودم‌پنهان کرده‌ام ، بتوبگویم واین رازی راکه حتی درتاریکی شبانگاه وآنوقت‌که همگی خفته‌اند و خدا نیز دیده نمیشود نتوانسته‌ام از وجدانم بپرسم باتو درمیان نهم ، ای دخترزیبا ... من‌پیش ازاینکه تورا ببینم آدم خوشبختی بودم .

اسمرالدا باصدای‌ناتوان وضعیف خود گفت: ومن‌نیز...

کشیش افزود : سخنم را قطع نکن ... بگذار بگویم .

و ادامه داد : آری . . . در آن روزها آدم پاکدل و خوشبختی بودم و بجز علم و دانش و تقوی و پرهیزکاری بهیچ کس وبهیچ‌چیز علاقه‌نداشتم ، کارم مطالعه‌بود وتمام روحانیون درباره پاکدامنی و عفت و شرافت ، ازمن مشورت میکردند و من بهمگی آنان پند و موعظه میدادم ، ولی هرچه بسن بلوغ نزدیکترمیشدم ، احساسات وعواطفم بیدارترمی‌گشت ، بطوری که دراین اواخر هرگاه هیکل زنی را میدیدم تمام احساساتم برانگیخته میشد ، در صورتیکه تا آنروز من تصور میکردم‌که با رضایت و زهد توانسته‌ام قدرت جوانی و تمایلات شهوانی و جسمی خود را خفه سازم .

مدتی با دعا و روزه و ریاضت وتوبه ومطالعه برخواهش‌های نفس لگام زدم ، جلوی تمایلات ناروا راگرفتم ، این تنها وسیله‌ای بود که میتوانست پیوند مرا باکلیسا استوار سازد واز سقوط و فسادم جلوگیری‌کند . کتاب راگشوده وبامطالعه آن خواهشها و تمنیات درونی را نابود میساختم ، و هرگاه قیافه زنی دربرابرم نمایان می‌گشت ، با خونسردی میگذشتم، دراین مبارزه شدیدی که بین من و تمایلات سرکش و شیطانیم وجود داشت ، همواره پیروزبودم . ولی درپایان شکست‌خوردم

ونتوانستم پیروز شوم !. گناه من نیست ، این دیگر گناه خداست که آدم راباشیطان‌هم‌روز آفریده‌است. گوش‌فرادار... یکروز...

آهی کشید و دنباله سخنش را گرفت : یکروز ، درحالی که مشغول مطالعه کتابی بودم ناگهان صدای نواختن دایره‌ای را شنیدم ، برخاسته واز پنجره خلوتگاه خود بمیدان گروکه در برابر پنجره‌ام قرارداشت نگریستم .

آه ... چه دیدم ... امان ، یك دختر خوشگل سیاه‌چشم کـه موهای سیاه رنگش در پرتو اشعه طلائی رنگ خورشید میدرخشید و زیبائی خاصی داشت درآنجا میرقصید ، تماشائی بود. اگرعیسی مسیح وجودداشت واورا میدید ، مسلماً برمریم ترجیحش داده وبمادری خویش برمیگزید . همگی تماشاچیان خیره خیره نگاهش می‌کردند . افسوس ، ای دختر زیبا ، این تو بودی، تو بودی که‌مرا شیفته‌و بیقرارخودساختی‌دلم در گروزلفان سیاه و چشمان قشنگت گیرافتاد . فریفته توشدم .

لحظه‌ای ساکت مانده سپس گفت : بلادرنگ کوشیدم که خود را ازآن پرتگاه هولناك رها سازم ، ولی نشد ، علاقه تو در دام جای گرفته بود ، اینده‌فعه دیگر روحم درکشاکش بـا جسم، ناتوان وزبون ومغلوب گردید وتمام تلاشهایم‌هدر رفت.

درکنارت بزی ایستاده بود وخیره خیره نگاهم میکرد ولبخند میزد، ازنیشخندهای آن حیوان دریافتم‌که شیطان‌برایم دامی‌گسترده ومی‌خواهد گمراهم سازد !.

آنگاه بصورت اسمرالدا نظرافکند وگفت : و هنوز هم دراین عقیده باقی و پا برجایم !.

با تمام این احوال نمی‌توانستم ازآن رقص هوس انگیز ودلفریب چشم‌بپوشم ، سیرنمیشدم ، دلم‌میخواست بازهم‌برقصی، هنگامیکه آوای ملکوتی و دلربایت را شنیدم دلم می‌خواست

فرار کنم ولی سست شده بودم و قدرت راه رفتن نداشتم ، مثل اینکه مرا زمین گیر کرده بودند .

اما بزودی ازخواندن بازمانده ومیدان‌را پشت‌سر گذارده رفتی ، شاید هم دلت برایم سوخت .

هنگامیکه دیگر ازتو اثری نبود ، من مدهوش وپریشان برجای افتادم و پس ازآن صدای ناقوس مـرا بخود آورد ، خواستم برخیزم و فرارکنم ، ولی افسوس . . . از من چیزی کاسته شده بود که نمیتوانستم برخیزم و همچنین نیروئی بمن افزوده شده بود که نمیتوانستم بگریزم !.

آری.. ازآنزمان ، دیگر من‌دل ودین‌را ازدست دادم ، تنهاتو درخاطرم بودی وبس ، کتاب ومطالعه وریاضت وصومعه را ترك کردم، زیرا دیگر علم ودانش برایم نتیجه‌ای نداشت و همچون درخت بی‌ثمری بود، هروقت کتابی گشوده ومیخواستم آنرا مطالعه کنم ، صورت زیبای تورا دربرابر دیدگان‌خویش میدیدم ، همه‌جا ، درمحراب و خلوتگاه و سرنمازتودربرابرم بودی . برای شناسائی تو بدنبالت آمدم .

وای .. برای دومین‌دفعه که تورا دیدم بیهوش‌شدم وعقل خودراازدست‌دادم ، دیوانه‌وسرگردان شدم . دیگر نمیخواستم یك‌لحظه ازتو دور باشم ، نمیدانستم کجا بروم و چگونه تو را بچنگك آورم ، میدیدم ریسمانی ببالهای شکسته ام بسته شده و سر دیگرآن بپای شیطانی است و اومرا بدنبال خود میکشاند . درکوچه وبازار بدنبالت ولو وآواره بودم و درپایان‌روز چون بحجره بازمیگشتم ، میدیدم عشق و علاقه‌ام هزاران‌بار از اول بیشترشده‌است. میدانستم که تویك‌دختر کولی وجادوگری‌هستی. میخواستم تورا بدادگاه کشیده وخودرا از دستت خلاص کنم ، دستور دادم که دیگر نگذارند ، درمیدان گرو معرکه بگیری ،

بدینوسیله پیش خود تصورمیکردم که خواهم توانست فراموشت کنم ، ولی‌تو بدستورم اعتنا ننموده وبازهم درمیدان‌ظاهرشدی، سرانجام شبی میخواستم تورا بربایم ، ما دونفر بودیم . تمام کارها آماده شده بود ، ولی ناگهان آن افسر بدبخت و تیره روزآمد وتورا ازچنگمان نجات‌داد . دیگر هیچ راه چاره‌ای برایم‌نمانده‌بود.. برای‌زندانی کردنت متوسل بدادگاه گردیدم. میخواستم خود بدینوسیله درزندان به‌دیدارت‌آیم وهردوجوارهم باشیم . نقشه‌ای کشیده وبه‌کار آغازکردم . بقدرت و نفوذخود میبالیدم و معتقدم که هروقت دلم خواست تورا از زندان آزاد میسازم . باخود میگفتم هرگاه اراده کنم ، جلوجریان محاکمه را خواهم گرفت ولی افسوس .. دست تقدیر از من نیرومندتر بود !.. چنان‌دردامی که گسترده‌بودم، افتادی که دیگر امیدی برهائی نیست .

گوش کن، باقیش‌را برایت بگویم ، دیگر خیلی بپایان سرگذشت ومطلب نمانده است . یکروز دیدم جوانی شیفته و بیقرار نام‌تورا برزبان میراند ، می‌خندید و ازچشمانش شراره های شهوت وعشق ساطع میشد .

آه .. وای‌برمن.. بدنبالش براه‌افتاده وهمان‌کاری راکه تو بهترازمن میدانی دربار‌ه‌اش انجام دادم .

کشیش‌لب ازسخن فروبست ودیگر هیچ‌نگفت .

دخترك که خاموش ایستاده بود ، جز یك جمله کوتاه هیچ‌سخنی برلب نراند ، فقط اوگفت فبوس عزیزم ! ..

کشیش از روی غضب بازوانش‌راگرفت وگفت: این اسم را برزبان نیاور؛ این‌همان نامی‌است‌که هردومان‌را بدبخت و سیه روز کرد .

گرچه تودرعذاب وشکنجه و ظلمت بسرمیبری وازشدت

سرما برخود میلرزی ولی بازهم بعشق وعلاقه آن جوان خود. خواه امیدواری، درنهانخانه دلت‌هنوز نوری ازامید وجوددارد.

ولی من !

دیگر هیچگونه امیدی‌ندارم‌وروح وجانم هردو درظلمت و تاریکی است .

هیچ‌میدانی‌که به‌هنگام محاکمه‌ات درآنجابودم و چقدر رنج بردم ؟!

هنگامیکه جلادپاهای زیبایت‌را برهنه‌نمود، آنقدر زجر کشیدم که نمیتوان شرح‌داد ، لعنت برمن‌که ازاول‌این‌شکنجه وعذاب‌را پیش‌بینی نکردم . وقتی‌که آن‌پای‌نازنین و عریان را ویدم آرزوکردم کاش می‌توانستم برآن بوسه‌زده و سپس بمیرم. جلاد دژخیم پایت‌را درقید فشرد و من درزیر لباس خنجر را روی قلبم گذاردم وسینه‌ام‌را شکافتم اگر دومین‌ناله‌تو برمیخاست خنجررا تا دسته در قلبم فرو می‌کردم ، ببین . . جای خنجر هنوز روی سینه‌ام پیداست ! .

لباس را از روی‌سینه‌اش کنارزد ، ونشان‌داد. زخمهائی مانند چنگال پلنگ در سینه‌اش نمایان بود . اسمرالدا همینکه آنجارا دیدلرزید، کشیش‌گفت: بمن‌رحم‌کن توخودرا بدبخت میخوانی ، ولی‌هنوز معنی بدبختی‌را نمی‌دانی . بدبختی اینست که‌کشیشی پای‌بند عشق دختری شده وآندختر ازاوبیزار باشد. این‌است که عاشق همه‌چیز خودرا ، جوانی ، شرافت و ایمان را تسلیم سازد و از معشوق حتی یك تبسم هم نبیند . افسوس‌که معشوق بجامه‌کثیف روحانی عاشق توجه ندارد و دلش گرفتار ظاهر آراسته وزیبای جوان شهوت‌رانی‌است . بدبختی این‌است که انسان معشوقه‌اش‌را روی سفره چرمین شکنجه ببیند و برای رهائیش نتواند قدمی بردارد ، اینست بدبختی ! . .

دخترك نازنين، دیگر بس است، بیش ازاین درآتش سوزانم مگذار، بحال اندوهبار من بیاندیش واندکی نوازشم کن.

سر بسنگ پلکان گذارده و اسمرالدا را نگاه میکرد، گاهگاهی سرش را بسنگ میزد. دیری نپائید که کشیش درهمان جایگاه نمناك ازحال رفت وبی‌حس افتاد.

اسمرالدا مجدداً تکرارکرد : فبوس عزیز!

کشیش چشمان خودرا گشود وکشان کشان خودرا بدختر رسانیده ملتمسانه گفت : عزیزم مرا از خودمران، ترا دوست دارم عاشق‌توام، این‌جمله‌را برزبان نیاور زیرا دلم ریش‌ریش می‌شود، بمن‌رحم کن، مرا مرنجان، می‌خواهم ترا ببینم، دیداررویتو برایم بسی فرح‌بخش ونشاط آوراست. دخترعزیز، این‌عشق آتشین‌را خاموش نکن؛ بگذار هردو درجوارهم‌باشیم، از اینجا فرار کرده بجاهای دور. بجاهائی‌که زمین غرق در گل وسنبل وهوای عطرآگین است خواهیم رفت. دور ازاغیار همچون دوپروانه پاکباخته ودو روح بی‌آلایش زندگانی‌خواهیم نمود. خواهی دید که آنوقت دنیا بکام ماست و در تمام عالم از همه خوشبخت‌تریم.

اسمرالدا نیشخندی‌زد، وگفت : پدرروحانی. دستهایت را ببین، هنوز بخون فبوس رنگین است!.

کشیش متوحشانه دستهایش‌را نگریسته‌وسپس بامهربانی‌و آرامی گفت : هرچه دلت میخواهد بگو، دشنام‌بده، مسخره‌ام بکن. ولی دیگر جای درنگ نیست، برخیز برویم زیرافردا تورا بدارخواهند آویخت هم‌اکنون در میدان گرو چوبه‌دار را بپاکرده‌اند. شتاب کن، آه، نمیدانی چقدرتورا دوست‌میدارم. اگردوستم‌نداری‌لااقل ازچوبه‌دار بگریز دخترجان، رحم‌کن!.

خیلی وحشت‌زده وپریشان بود، ناگهان دست اسمرالدا

را گرفت و کشید؟ اسمرالداخیره‌خیره برویش نظرافکندوگفت:
فبوس عزیزم کجاست ؟

کشیش دستش را رها کرد و گفت تورحم نداری ؟.

دخترك بازهم پرسید فبوسم چه شد ؟.

ـ مرد ! .

اسمرالدا با آهنگ سرد وجانکدازی افزود مرد ، پس چگونه راجع بزندگی بامن حرف میزنی ؟ !

کشیش در اندیشه خود بود و گوئی سخن اسمرالدا را نمیشنید زیرا ادامه‌میداد آری.. ممکن‌است تاکنون مرده‌باشد، زیرا خنجر تااعماق سینه‌اش‌فرورفته و بقلبش‌آسیب رسانیده‌است.

ناگهان اسمرالدا همچون پلنگ تیرخورده وخشمگینی ازجای پرید وکشیش را از پلکان بزیر افکند وگفت : برو ای دیو زشتکار . برو ای آدمکش ، بگذار آسوده بمیرم تاآثار دو خون بیگناه و ناحق برپیشانیت بماند ، دست از من بردار ، برو ملعون ! .

کشیش پایش را که بلباسش پیچیده شده بود ، بزحمت بیرون آورد وبرخاست وچراغ‌را برداشت و بیرون رفت پس از لحظه‌ای‌مجدداً سررا بدرون‌آورده وباقیافه وحشتناکی‌که بخود گرفته بود ، آهی‌کشید وگفت فبوس مرد ! .

دخترك ازحال رفت و بزمین افتاد .

کفش کوچك وظریف کودك برای مادر نشاط انگیز است.
بویژه اگر آن کفش تازه و پر نقش و نگار باشد. هنگامی که مادر آن کفش تازه دلفریب و زیبا را می‌بیند، گوئی کودك خود را دیده‌است زیرا کفش‌را بوسیده و با آن‌حرف میزند. مادر وقتیکه آن کفش‌ظریف کودکانه و کوچك را مینگرد ، میگوید آیا پائی باین کوچکی وجود دارد ؟

دستهای نازنین وچشمهای‌سیاه ودرخشنده‌اوراهمیشه‌بخاطر میآورد بهنگام‌زمستان چنین بنظرش میآید که اوازصندلی‌بالارفته ومیخواهد ببخاری دست بزند. دل مادر دراضطراب و تشویش است وچون‌تابستان فرامیرسد ، تصور میکندکه او درباغ‌مشغول کندن و خاك‌بازی است و با اینکه بادیدگان قشنگ خود در آن گوشه باغ سگ و اسب‌را تماشا میکند . گاهی‌نیز میاندیشد که الان‌کودکش دارد با باغبان حرف میزند ، وچه‌بسا او را بصدا نیز درآورده است .

آری‌هنگامیکه مادر بکفش‌کوچك فرزند خود نگاه‌میکند هزاران‌ازاینگونه‌مناظردربرابردیدگانش‌مجسم‌میگردددل مهربانش همچون‌یك‌تکه‌موم که دربرابر آتش قرار گرفته باشد بزودی‌آب میشود. تجسم‌چنین مناظر زیبا و حالات نشاط‌آور درزمانی‌است که کودك سرخوش و شادان بزندگی ادامه میدهد ، ولی اگر مادری کودك خودرا ازدست داده‌باشد چنان کفشی جزمایه‌رنج و اندوه و شکنجه چیز دیگری نیست دیگر خاطرات خوش و نشاط انگیزرا دردل زنده نمیکند . دیگر آن کفش مثل شیطـان درون سینه‌را میکاود و قلب را جریحه‌دار میسازد .

آنروز، روزآخر بهار بود و خورشید تازه سر از گریبان

افق بیرون آورده و درآسمان نیلگون میدرخشید زنی کــه در دخمه قصر رولاند معتکف بود ، ناگهان صدای هیاهوئی را از میدان گرو شنید برای اینکه آن صدا حواسش‌را مختل نسازد، گیسوان خودرا در گوش فروبرد و بازهم پس از پانزده سال چشمان‌خویش را بآن کفش‌کوچك دوخت پانزده سال بود که این کفش‌را همچون‌جان شیرین دوست میداشت وآنرا میپرستید.

او در اینمدت خدا میداند که از دیدن آن کفش چقدر گریسته وچه اشکهای سوزانی ریخته است خدا میداندکه چقدر سررا بدیوار کوبیده وچه کفرها وناسزاهائی که گفته است .

مثل اینکه آنروز. ازتمام روزهای دیگر غمگین‌تر بنظر میرسید صدای گریه وناله‌اش ازبیرون شنیده شد وبانالهٔحزن‌آور و رسائی میگفت : ای‌دخترعزیزم ، ای‌فرزند دیگرترا نخواهم دید ، گوئی همین دیروز بود که درآغوشم بودی. کجائی ؟

ای خدای من.. توکه میخواستی فرزندم را باین زودی بگیری چرا اورا بمن دادی . مگر نمیدانی که کودك وصله دل مادراست و مادری‌که فرزندش بمیرد ، دل او نیز خواهد مرد ؟

کاش‌آنروزازخانه‌بیرون نمیآمدم،کاش‌مرده‌بودم.ای‌بیچاره من ! . ای‌خدای‌بزرگ .. ندیدی چطوراورا دربغل‌میفشردم، میبوسیدم ، مگرندیدی که چه زیبا ونمکین میخندید و چطور مشتاقانه پستانم را می‌مکید نه ، ندیدی . اگر دیده‌بودی‌ودلت سوخته‌بود اورا از من نمیگرفتی ، آیا من سیه‌کار و تیره‌روز لایق یك نگاه ترحم‌آمیز نبودم ، افسوس .. افسوس ..

کفش‌کودکم اینجاست ، پس‌کو پایش ؟

دخترجان.. دخترجان‌کجائی.. روزگارت‌چگونه‌است !

خداجان، دخترم‌را بده ، اورا برگردان ، پانزده سال است دعا میکنم و چندانکه سجده‌کرده‌ام زانوانم پینه‌بسته‌است،

آیا پانزده سال دعا و سجده وسوگواری کافی نیست . ای‌خدای من .: برای یك‌روز ، یك‌ساعت ویکدقیقه‌هم که شده دخترم را بمن برسان ، آنگاه برای همیشه مرا درآتش دوزخ بسوزان.
اگر دامن کبریائیت را میبافتم آنرا گرفته و تا دخترم را نمیدادی رهایت نمیکردم .
خداجان ، چطور این کفش کوچك ونازنین‌را می‌بینی و رحم نمیکنی ، آیا سزاواراست که برای پانزده سال مادری را بفراق فرزند مبتلا سازی ؟ !
ای مریم مقدس ... تورا به عیسی سوگند میدهم ، کو فرزندم ؟ !
آه ... دخترم‌را بردند وکشتند و خوردند .
ای‌مریم.. رحم کن، رحم کن نمیخواهم دخترم دربهشت باشد اورا بخودم بدهید .
خدایا.. کودکم‌را بده وگرنه سرم‌را بسنگ کوبیده‌ومغز خودرا پریشان میکنم. ای‌خدا. اگرفرزندم‌را ندهی کفرخواهم گفت، خدایا چندانکه درفراق فرزند خویش بسر وسینه‌زده‌ام، اندامم‌مجروح و ناتوان شده‌است غذایم‌را بگیر ودخترم‌را بازده. بگذار او همچنان خورشید وجودم‌را گرم‌کند. آری ، من گنه‌کار وتیره‌روزم . وصال ودیدار دخترم‌دین وایمان برباد‌رفته‌ام را باز خواهدگردانید . تا او بود ، من‌ازعشق و محبتش زنی عفیف وپاکدامن بودم چقدر خوب بود هرگاه لبخند می‌زد ، من خدا را میدیدم .
ای‌مریم مهربان بگذار یکباردیگر دخترم را ببینم واین کفش‌را بپایش بکنم ، آنگاه حاضرم بمیرم !
اکنون ازآنزمان پانزده سال میگذرد . او دیگر بزرگ شده‌است ، افسوس‌که اورفت ودیگر حتی‌دربهشت‌هم‌اورا نخواهم

دید ، زیرا من گناهکارم و ببهشت نخواهم‌رفت !
ناگهان خود را روی کفش انداخته زار زار گریست و همچون نخستین روز فقدان فرزندش ، ناله کرد .
آری ... مرگ فرزند برای مادرهمیشه جانگداز وتازه است . دل داغدار مادر هیچگاه شاد و خندان نیست .
پیره‌زن‌ناگهان صدای بچه‌ای را شنید او برخلاف همیشه که ارشنیدن صدای کودکان بگوشه دخمه میرفت و خودرا پنهان مینمود که خاطرات غم‌انگیز گذشته‌اش تجدید نشود . این دفعه برخلاف همیشه از جای خود برخاست وبصدای کودکان گوش فرا داد یکی از بچه‌ها می گفت : امــروز آن کولی را بدار خواهند کشید .
پیره‌زن از شنیدن صدای کودکان ، همچون عنکبوتی که مگسی‌را شکارمیکند ، بپای پنجره آمد و میدان گرورانگریست . آنجا درمیدان گرو جلادانی‌راکه ازنردبان بالارفته وطنابهای دار را آویزان میکردند ، تماشانموده بچه‌ها همگی رفته‌بودند و پیره‌زن چشمان خودرا باین طرف میدوخت ، شاید کسی را یافته و ازاوسئوالی بکند . سرانجام درکنار دیواردخمه کشیشی را که ایستاده و بخواندن دعا مشغول بود و کنجکاوانه چوبه دار را مینگریست مشاهده نمود ، از کلودفرلو کشیش کلیسای نتردام وآن زاهد را نشناخت ، پیردزن از دیدن کشیش‌سکوت را شکسته پرسید : امروز چه کسی را دار میزنند ؟ !
کشیش سخنی نگفت .
او مجدداً پرسید : چه کسی‌را بدار میزنند ؟ !
ـ نمیدانم .
ـ بچه ها میگفتند یك کولی را میخواهند بدار بکشند .
ـ گمان میکنم . شاید اینطور باشد .

زن تارك دنیا، همچون کفتاری که نعره بکشد ، خندید .

کاودفرلو نگاهی باو کرد و گفت : خواهر ... معلوم میشود از کولیها متنفری .

ـ اینها بچه‌دزد و آدمخورند، چگونه‌ازشان بیزار نباشم، پانزده سال است که‌کولیها دخترم را برده و خورده‌اند ، اینها پاره جگرم را ، دل مرا بلعیده‌اند. من دیگردل ندارم ، مگر نمیدانی ؟!

حالتی‌خشمگین وافسرده داشت. بازلب بسخن گشود: یك دختر کولی را میشناسم واز او خیلی بیزارم نفرینش کرده‌ام اگر بستگان این کولی‌لعنتی فرزندم‌را ندزدیده‌بودند اواکنون پانزده ساله و بسن همین دختر بود . من هروقت این دخترك کولی‌رامیبینم، حالم دگر گون‌شده‌وخون‌دررگهایم‌جوش میزند.

کشیش همچون گورکنی که از اعماق زمین سخن میگوید گفت: خواهرجان ... بگذار بتو مژده بدهم که همین دختر را می‌خواهند بدار بکشند !.

زن تارك دنیا که ازشنیدن این‌خبر درپوست‌نمی‌گنجید، آهسته وآرام براه افتاد و گفت : نگفتم سرانجام برفراز دار خواهی رفت ... از مژده مسرت بخش و نشاط آورت ممنونم ای کشیش !

سپس باگامهای‌سنگینی بدرون دخمه‌رفت و بحیوان درنده گرسنگی کشیده‌ایکه اکنون شکاری را صید نموده است شباهت داشت .

دادستان بیهوده تصور میکرد که فبوس مرده‌است. گویا اواصلا اطلاع نداشت و فقط باستناد گواهی‌پزشك مردن فبوس را حتمی میدانست ، وشایدهم از روی شوخی و دلقکی چنین دادخواستی‌را برعلیه اسمرالدا تنظیم‌کرده بود . فبوس نمرده بود . کسانی مانند فبوس که پوست‌کلفتی دارند وجان سختند باین‌آسانی‌نمیمیرند ، گرچه کلودفرلو نیز درزندان‌خبرمرگ فبوس را باسمرالدا گفت ، ولی او روی حدسیات و امیدواری کاملی که پیش خود تصور می کرد، چنین خبری‌را باسمرالدا داد وانگهی تاکنون کدام عاشق مژده سلامتی رقیب خود را بمعشوق گفته است . شاید هرکس دیگری بجای کشیش بود ، همین خبررا میداد .

آری .. برخلاف‌پیش‌بینی و نوشته دکتر ، فبوس نجات یافته وازچنگال مرگ گریخت . نخستین روزی که دادستان برای پرسش بعضی سئوالات بربالین فبوس رفت، او فوق‌العاده نگران وغمگین بود ، پس‌ازچندی یکروز بامدادکه او ازبستر خواب برخاست ، مشاهده‌کردکه حالش خیلی ازروزهای پیش بهتراست . فبوس همینکه آثار بهبودی‌را درخود نمایان دید ، مهمیز طلایش‌را درعوض دارو و حق‌الرحمه دکتر تحویل‌داد و بخانه رفت . دادستان‌که دیگر تحقیقات خودرا کامل میدانست و ازطرفی برعلیه اسمرالدا مدارك مورد لزوم تهیه‌کرده‌وحکم اعدامشرا صادر نموده بود ، دیگر بسراغ فبوس نیامده و حتی ازوی نیز خبری نگرفت .

فبوس‌نیز ، هنگامیکه از خانه پزشك بیرون‌آمد، یکسر

بچند فرسنگی پاریس رفت وبدوستانش ملحق‌شد . او برای‌اینکه انگشت نمای مردم شهر نباشد ، پاریس را ترك گفت . او همواره بپایان محاکمه میاندیشید ، درهمان خانه دکترجریان محاکمه‌اسمرالدارا شنیده‌بود . هرچه بپایان آن‌حادثه‌غم‌انگیز وجریان‌محاکمه‌فکرمیکرد، چیزی‌بخاطرش‌نمیرسید، اوهمچون اغلب سربازان و نظامیان ساده بود وموهوم‌پرست ... بسحر و جادو پابندبود ومیترسید سرانجام نیز اسمرالد اورا سیه‌روز و بدبخت نماید . تصورمیکردخواری وپریشانی هرآن اوراتعقیب میکند. بگفته‌لافوتین : همچون روباهی که ازمرغی فریب‌خورده است، شرمسار و خجالت‌زده بود و میترسید مبادا نامش‌بز بانها افتاده و اورا بمحاکمه دعوت کنند .

درآنزمان روز و شبی نبود که بیگناهی‌بجرم جادوگری برفراز چوبه‌دار نرقصد . درهرمحله‌ای یکنفرجلادانجام‌وظیفه میکرد وچشم‌وگوش مردم ازآدمکشی وبدارآویختن‌پرشده‌بود.

از محاکمه اسمرالدا دو ماه میگذشت . فبوس دیگر از ماندن در آن دهکده کوچك دلتنگ شده بود و بهوای دیدار نامزدش و آن جهیزیه پربها راه شهر را پیش‌گرفت . به شهر آمد و بدون اینکه توجهی بجمعیت انبوهی که در میدان گرو ایستاده بودند، یکندیکسره درجلو پلکان ساختمان‌خانه ماریان ازاسب پیاده شده ودهانه‌آنرا بحلقه‌در بست وازپله‌ها بالارفت.

ماریان‌باوجودیکه‌کینه فبوس‌رادردل‌داشت ونام اسمرالدا هنوز درگوشش طنین‌اندازبود و نام‌نویسی‌جلی‌را بخاطرداشت، بمحض دیدن نامزد خویش صورتش قرمز گشت و ازاوپذیرائی گرمی نمود ، فبوس که مدت دو ماه بود صورت زیبـائی را ندیده‌بودازدیدن اندام‌جذاب وصورت قشنگ ماریان‌احساساتش برانگیخته گشت وبزودی هردوکینه‌های دیرین‌رافراموش‌کرده

سرگرم عشقبازی و گفتگو شدند . مادر ماریان ، مشتاقانه و باشعف‌فراوانی بصحبت آنان گوش‌داده بود ماریان گفت: ای‌بیوفای سنگدل .. دراین دوماه کجا بودی وچه میکردی ؟

ـ بخدا تو در زیبائی سرآمد همه‌ای ، حتی کشیشان نیز بی‌قرار تواند ! .

ماریان خندید و گفت : زیبائیم را ول کن. جوابم‌را بده. بگو این دوماهه چه میکردی ؟ !

فبوس که فوق‌العاده بزحمت افتاده بود ، گفت: درخارج شهر مأموریت داشتم .

ـ چرا از من احوالپرسی نکردی ؟!

ـ درچهارفرسنگی پاریس بودم ! ..

ـ اینکه‌راه دوری‌نیست میخواستی‌لااقل‌یکبار بدیدنم بیائی.

فبوس درحالیکه خودرا باخته بود ، بالکنت‌زبان گفت: دخترعموی‌عزیز ، خدمت ... ناخوش‌بودم، ماریان بااضطراب و پریشانی پرسید :

ناخوش بودی ؟ .

ـ آری .. مجروح بودم ! .

ـ چرا مجروح شدی ، چطورشد ؟!

ـ جراحت‌چندان مهم‌نبود ، خیلی جزئی‌است ، بایکنفر نزاعم شد وزخمی برداشتم.. برای شما اهمیتی‌ندارد و چندان مهم نیست .

ماریان‌چشمان‌اشک‌آلودخودرابسوی‌آسمان‌انداخت‌وگفت:

ـ چه میگوئی ، چطور برای من اهمیتی ندارد ، مهمل میبافی ، چرا نزاعتان شد ، برای‌چه ، من میخواهم بدانم ، جریان را بگو ؟!

ـ بین من و یکنفرافسر که باهم کدورتی‌داشتیم ، ملاقاتی دست داد . او درمیان سخنانش پرخاش نمود ! هـردو شمشیر کشیده گلاویزشدیم ، من مختصر جراحتی برداشتم .. بحمدالله قضیه بخیر گذشت .

فبوس پشت‌سرهم دروغ میگفت و ازجنك‌آزمائی ودلیری خویش داد سخن میداد ، زیرا میدانست که زنها از نیرومندی و زورآزمائی مردخیلی خوششان میآید . ماریان که بادیدگان تحسین‌آمیز فبوس را مینگریست ، گفت :

ـ خدا را شکر که بهترشدی، خوب بگو بدانم دعوایتان برای چه بود ! ..

فبوس ازاین پرسش باز بزحمت افتاد بـا وجودیکه در دروغگوئی‌وپشت هم‌اندازی یدطولائی‌داشت ، ولی کم‌حافظه‌بود، پس‌از لحظه‌ای درنگ وبالکنت زبان گفت : دخترعموی‌عزیز. معلوم‌است دراینگونه‌دعواها سخن ازاسب‌بمیان‌میآمد.. آنوقت.. درهرصورت چیز مهمی نبود .

وبرای اینکه رشته سخن‌را بجای دیگر بکشاند ، گفت: در میدان چه‌خبراست : !

بسوی پنجره‌آمد ومیدان گرو را نگریست .

آنگاه ادامه‌داد: عزیزم، ببین چقدرشلوغ است .

ماریان جلو آمد و گفت : گویا جادوگری را گرفته و میخواهند اورا به‌کلیسا برده‌توبه‌اش بدهند وسپس‌بدارش بکشند.

فبوس که‌اصلابفکر اسمرالدا و داستان دوماه پیش نبود، ازماریان‌پرسید : اسم‌جادوگر چیست ؟

ـ نمیدانم .

ـ چه کرده است ؟

ماریان شانه‌هایش‌را بالا انداخت و مجدداً تکرار کرد: نمی‌دانم .

مادر ماریان درمیان‌سخنانشان دوید و گفت : این‌روزها آنقدر جادوگر بدار میآویزند که نمیشود شمرد ، مگر میتوان نام همگی آنان‌را بیاد داشت ؟

وخود بپای پنجره آمد وهمینکه چشمش بمیدان‌افتاد ، گفت: راست‌میگوئی‌فبوس ، عجب ازدحامی‌است ، حتی روی بامهانیز آدم ایستاده و میدان‌را تماشا میکنند ، فقط من یك دفعه ، آنهم درجوانیم چنین ازدحامی‌را دیده‌ام . آنموقع شارل پنجم می‌خواست‌بشهر بیاید ، آه ... چه‌دوران‌خوشی‌بود وعجب‌مردمان نیکوئی بودندآنها ! ... این سخنان برای شما کهنه وبی‌ارزش است ، ولی برای من این سخنان تازگی خاصی دارد ، زیرا خاطرات جوانی و روزهای گذشته‌را دربرابرم نمایان میسازد.

فبوس وماریان بدون توجه بسخنان مادرسرگرم معاشقه بودند . فبوس پشت سرماریان ایستاده و بموهای‌دلفریب وشانه و گردن سفید معشوقه‌اش نگاه کرد و باخود گفت : مگرمیشود از چنین زیباروئی چشم پوشید ؟ !

پس‌ازلحظه‌ای ، فبوس ناگهان صدای آرامی‌را پشت‌گوش خود شنید ، این ماریان بود که میگفت : فبوس عزیزم ، هیچ میدانی‌که سه‌ماه دیگرعروسی خواهیم‌کرد .. سوگند میخوری که جزمن هیچ‌زنی‌را دوست نداشته ای !

فبوس بدون درنگ گفت: عزیزم ، روحم ، چطور ممکن است غیراز تو دیگری‌را دوست داشته باشم ؟!

مادر ماریان بدنبال‌کاری از اطاق بیرون رفته بود، در این هنگام از مغز فبوس اندیشه‌ای گذشت وهیچ مانعی نمیدید که خودرا برای انجام آن آماده سازد . احساسات و شهوات

او برانگیخته شده‌بود . ماریان را نامزدخود میدانست و یقین داشت که بزودی دراختیار اوست . چه‌مانعی‌داشت که ازخرمن خویش خوشه‌ای برچیند اوکه چشم طمع بگاو و گوسفند کسی ندوخته بود ! .

خون دررگهای فبوس میجوشید و چشمانش درخشندگی و جذابیت دیگری داشت . ماریان که چگونگی‌را دریافته‌بود ، باتشویش و نگرانی به اطراف اطاق نظر افکند و در حالیکه کاملا وحشت‌زده بود گفت : چقدر هواگرم است ! .

ــ آری.. نورخورشیدبدرون میتابد واین‌علت گرماست، بهتر است درهارا بسته پرده‌ها را بکشیم .

ماریان متوحشانه گفت: نه .. نه ، من قلبم گرفته است میخواهم هوای آزاد استنشاق کنم ! .

وهمچون آهوئی که خطر را نزدیك دیده‌است ، خود را بتالاری که روبروی‌میدان گروقرارداشت رسانید، ازآنجامیدان گرو بخوبی دیده میشد . سراسرمیدان پرازآدم بود و چندین صف سرباز که نیزه‌هائی دردست داشتند دراطراف میدان پاس می دادند.

فبوس وقتی خودرا تنها دید ، ازدل ودماغ‌افتاد و درغم و اندوه فرو رفت .

میدان و در وپنجره پشت بامها پراز آدم‌بود . یکی از تماشاچیان‌ناگهان‌فریادکرد: کجاست، چرااورابدارنمیآویزید؟

دیگری‌درجوابش گفت: دارندتوی کلیسا توبه‌اش‌میدهند، اگرعجله‌داری، خودت برو بالا تا مردم تماشا کنند ! .

یکنفر درگوشه‌ای ایستاده و میپرسید: آیا راست‌است که برای‌اعتراف بر گناه‌خودتاکنون هیچ کشیشی‌را نپذیرفته‌است !.

دیگری میگفت : آری .. حتماً راست است .

ــ در اینصورت عجب کافر بی دینی است ! .

ماریان که ازروی تالار میدان‌را مینگریست ، آهی کشید وگفت ای بیچاره محکوم ...

او افکارغم‌انگیزی‌داشت ، ولی‌فبوس تمام حواسش‌متوجه ماریان‌بود واورا درآغوش گرفته‌بود ماریان باعجز وناله گفت: عزیزم ، دست‌بردار ، اگرمادرم بیاید ومارا ببیند ، خوب‌نیست! .

در این هنگام ظهرشده‌بود وصدای ضربات زنگها بگوش میرسید هنوز ضربه‌دوازده تمام نشده بود که فریادی از جمعیت برخاست : آمد .. آمد ! .

ازکوچه میدان عرابه‌ای‌که بوسیله اسبی‌کشیده می‌شد و گروهی‌سرباز اطراف آنرا احاطه‌نموده‌بودند ، نمایان گردید ، عده‌ای ازسربازان پیشاپیش عرابه حرکت‌کرده‌ومردم‌وتماشاچی راباضرب شلاق ازآن حوالی‌میراندند چندین نفر ازکارمندان شهربانی و دادگستری و همچنین دادستان براسبهای خودسوار بوده ودرچپ‌وراست عرابه حرکت‌میکردند ، درون ارابه‌دخترك زیبائی‌که دستهایش را ازپشت بسته‌بودند ، دیده میشد ، گیسوان پرپشت و انبوه سیاهش در اطراف صورتش ریخته و جلب‌توجه میکرد .

فبوس همینکه آن منظره را دید ، روبسوی‌ماریان‌کردو گفت: عزیزم ، بهتر نیست باطاق برگردیم و از اینهمه جارو جنجال وهیاهو آسوده شویم ؟!

ماریان که‌کنجکاوانه میدان را مینگریست ، گفت:همینجا میمانیم ! .

دخترك‌را باطنابهای‌کلفتی به ارابه بسته بودندوبگردنش

کیسه کوچکی آویزان بود ، جلی آن حیوان سفید وقشنگ را پیش‌پای صاحبش روی ارابه طناب پیچ کرده بودند. دختر زیبا همواره با دندان جلو لباسش را میکشید که سینه و پستانش دیده نشود . دمادم روی پای خود را می‌پوشانید و حتی در دم آخر وواپسین‌عمر ، نیز پابند پاکدامنی ونجابت خود بودونمیخواست دامن پاکش بکوچکترین لکه بد نامی آلوده گردد !..

هنگامیکه ماریان دخترك‌را شناخت، رو بفبوس‌نموده و گفت : پسرعموی عزیرم . ببین ، این‌همان‌کولی است ، همان است که بزغاله‌ای همراهش بود !.

رنك‌از چهره فبوس پریده بود ودر حالیکه ظاهراً ارابه را تماشا میکرد، خودرا بگمراهی‌زد و بالکنت زبان گفت : کدام‌کولی؟!

ـ چطور باین زودی اورا فراموش‌کردی !.

ـ من منظور شمارا نمی‌فهمم.

فبوس‌که فوق العاده نگران و اندیشناك بنظر میرسید ، تصمیم‌گرفت ازآنجا بیرون برود ، ولی ماریان از رفتارتردید آمیز و دستپاچگی فبوس بلا درنگ بسوء ظن شدیدی گرفتار گردید، بویژه اینکه آن دختررا رقیب خود میدانست وشنیده بود که در واقعه این دختر جادوگر، پای افسری نیز درمیان بوده‌است . ماریان ناگهان فبوس را مخاطب قرارداد وپرسید: شمارا چه می‌شود ، مثل این‌که از دیدن این زن‌نگران‌هستید!.

ـ بهیچوجه چنین نیست : شما اشتباه میفرمائید !.

فبوس‌خواست برود . ماریان محکم و تحکم‌آمیز فرمان داد : لازم نیست بروید ، همین‌جا باید بمانید تا من پایان کار را ببینم !.

افسر جوان خودرا تسلیم نمود و برجای ایستاد و تنها امیدواریش این بود کـه دخترك چشم ازروی تخته ارابه بلند نمیکرد و اورا نمی‌نگریست . فبوس بخوبی میدانست که صاحب این گیسوان‌سیاه وچشمان فریبنده وفتنه‌انگیز، بغیرازاسمرالدا هیچکس نیست . فبوس اورا بخوبی شناخت .

بیچاره اسمرالدا گونه‌هایش فرو رفته و لاغر شده بودو چشمهایش‌درشت‌تر جلوه می‌کرد ومانند جسم بیروحی‌ازحرکت ارابه تکان می‌خورد و در گوشه چشمانش یک قطره اشک دیده می‌شد .

ارابه صفوف تماشاچیانرا می‌شکافت و جلومیرفت. صدای همهمه وفریاد همچون برخوردامواج دریا برشنهای ساحل‌بگوش میرسید . تمام تماشاچیان و حتی آنانکه فوق العاده سنگدل و بیرحم بودند ، از دیدن قیافه محجوب و ترحم آمیز آن دختر زیبا متأثر گردیدند .

طولی نکشیدکه ارابه درجلوکلیسا ایستاد . مردم همگی خاموش شدند . بزودی درب کلیسا گشوده شدو محراب کلیسا نمایان گردید. ازدرون عبادتگاه آواز سازی بلند بودو گروهی از روحانیون در انتهای کلیسا بسا صدای رسائی دعای مرگ می‌خواندند و تماشاچیان همگی ساکت و آرام گوش میدادند.

اسمرالدا کاملا روحیه‌اش را باخته بود . شاگردجلادی که طناب ها را ازدست و پای او باز میکرد هنگامی که‌خواست اورا از روی ارابه پائین آورد صدای آهسته‌ای را شنید ، این صدای اسمرالدابود که میگفت : «فبوس!..»

متعاقب آن جلی‌رانیزآزاد نمودند ، آن حیوان همینکه آزادی خودرا حس کرد، فوراً جست وخیزی کرده وبع بع کنان

خودرا باسمرالدا چسبانید . همینکه اسمرالدا وارد کلیساشد ، ناگهان صدای ساز فرونشست . عده‌ای‌از روحانیون بالباسهای زیبا وگرانبها ، در حالیکه منظم و بترتیب صف کشیده بودند سرود خوانان جلو آمدند . هنگامی که اسمرالدا چشمش بسر دسته کشیشان که پیشاپیش همه راه میرفت افتاد، زیر لب گفت:

ـ باز همان کشیش است !.

این کشیش سردسته کشیشان ، همان کلودفرلو بوده او با صدای رسائی سرود می‌خواند و رنگ از صورتش پریده بود و بمجسمه های بیجان کلیسا میماند ؛ اسمرالدا حیران وبهت زده وخاموش‌ایستاده رنگ از رخسارش گریخته بود . اگر یکی‌از دربانان کلیسا شمعی را که روشن‌کرده بود ، بدستش نمیداد . همه تصور می‌کردند که مرده است و جان ندارد !.

کشیش با اشاره دست مریدان خودرا دور ساخت وآنگاه جلوآمد و ازاسمرالدا پرسید: آیا برای بخشایش گناهان‌خویش، بدرگاه خدا التجا و توبه نموده‌ای ؟!

خون دررگهای اسمرالدا میجوشید و از شدت عصبانیت و انزجار به خود می‌پیچید ، کشیش سرمست ازعشق و شهوت بساقهای برهنه و هوس انگیز دختر نگاه کـرد و چنین وانمود میکرد که مشغول شنیدن اعتراف اواست . او آهسته در گوش دختر میگفت : مرا دوست میداری ... هنوز وقت داری و من میتوانم تورا ازچوبه دار نجات دهم :..

اسمرالدا بالحن توهین آمیزی گفت : گمشو شیطان . . دست ازسرم بردار وبرو وگرنه رسوایت‌میکنم!. کشیش‌لبخندی زد وگفت : هیچکس حرفت را باور نخواهدکرد، فقط دروغی برگناهانت افزوده‌خواهد شد. مطمئن باش‌که نتیجه‌ای نصیب‌تو نخواهد شد . بگو بدانم آیا دوستم داری ؟!

ـ فبوسم را چه کردی ؟!
ـ فبوس مرد !..

وچون سر برداشت وبایوان روبروی میدان نگاه کرد ، افسری را در آنجا دید . از دیدن آن افسر ناگهان حالش منقلب گشته و زانوانش لرزید، چیزی نمانده بود که نقش‌زمین گردد ، ولی باهزاران زحمت تعادل خود را حفظ کرده رو برگردانید و گفت : حالا که چنین است ' بهتر که بمیری ومال هیچکس نباشی !.

و مجدداً خواندن سرود را از سر گرفت دیگر کشیشان و مریدان با صدای او هم آواز گردیده و دعا خوانان بسجده رفتند .

کلودفرلو پس‌از انجام مراسم معمول و خواندن دعا ، بهمراه دیگر کشیشان از دالانها ودهلیزهای کلیسا گذشت، کم‌کم صدای آنان ضعیف‌ترمی‌شد وبزودی آخرین‌ارتعاشات آهنك سرود قطع گردید .

از روحانیون دیگر هیچکس در کلیسا نبود . اسمرالدا یکه و تنها در وسط کلیسا ایستاده و دادستان محو تماشای نقاشی وریزه کاریهای سقف‌هابود. آنچنان بکار خود سرگرم بود که از وظیفه خودخبر نداشت . لحظه‌ای سپری گردید ، ناگهان یکی‌از دربانان جلورفت و دادستان را بخودآورد . او درحالیکه‌معلوم بود نمیخواهد باین زودی ازتماشای نقاشیها دل بر کند، علیرغم میل باطنی خویش چشم از آن منظره برداشت و دستور داد تا محکوم را ازکلیسا خارج سازند .

متعاقب آن دو نفر از شاگردان ودستیاران جلاد، دختر بیچاره راروی ارابه‌بسته وبرای بردن‌بآخرین‌منزلگاه‌خویش،

وی‌را ازکلیسا بیرون آوردند . اسمرالداهمینکه چشمش بروشنائی افتاد، بآسمان وخورشید وچند تکه ابری که روی آسمان باشکال مختلفی ولو و آواره بودند ، نظر انداخت و اطراف خود را نگریست و چون چشمش بفبوس که روی ایوان روبروی میدان گرو ایستاده بود ، افتاد از فرط شادی ومسرت فریادی ازدل بر آورد ! .

بزودی پرده ابهام از جلو دیدگانش کنار رفت و یقین حاصل کرد که دادستان وکشیش همگی باو دروغ گفته‌اند وفبوس نمرده و زنده است ، او اکنون فبوس را بالباس قشنگ نظامیش در مقابل خود میدید .

اسمرالدا با آهنگ رسائی صدا زد : فبوس . . . فبوس عزیزم !.

و خواست دستهایش را بسوی اودراز کند ، ولی نتوانست، زیرا دستهایش را ازپشت محکم بسته بودند .

اسمرالدا برخلاف انتظار خود دید که فبوس دست روی شانه دختر زیبائی گذارده و آن دختر با عصبانیت وی‌را نگاه می‌کند، گرچه سخنانشان‌را نمی‌شنید ، ولی بلادرنگ استنباط نمود که آنها باهم حرف میزنند ، فبوس وماریان دیگر روی‌ایوان نمانده و هر دو باطاق رفتند .

اسمرالداکه هرگز چنین رفتاری ازفبوس‌انتظار نداشت ، فریادکشید : فبوس عزیزم ... توهم باور می‌کنی ؟!

اواز اینکه میدید باتهام قتل فبوس‌محکوم باعدام گردیده است ، داشت دیوانه میشد . خیال وحشت انگیزی از مغزش گذشت ، ولی‌نتوانست تعادل خود را نگاهدارد ، نیرویش تمام شده بود ، ناگهان همچون جسم بیروحی روی زمین افتاد و از هوش رفت .

دادستان‌فرمان داد که اورا دارابه انداخته وزودتر کار را تمام کنید !..

دراینمدت هیچکس آن آدمی‌را که‌درسرستون کلیسا نشسته بود و تمام جزئیات کار را از بالا می‌دید ، ندیــده بود . او طناب محکمی بیکی از ستونها بسته دنباله آنرا بپائین انداخته بود و همچنان دیگران را با کنجکاوی و دقت تماشا میکرد .

هنگامیکه جلاد ازجابرخاست . او مانندگربه چالاکی خود رابطناب آویخته پائین‌آمد واسمرالدا را ازمیان سربازان و جلادان برداشته بردوش نهاد و بسوی کلیسا روان گردید و چندین دفعه پشت سرهم تکرارکرد :

— بست ... بست .!

همچون برقی درخشید وخاموش شد.مردم ازاین زرنگی و رفتار پسندیده دست افشان وپای‌کوبان فریاد زدند:بست... بست !.

هزاران نفر شادی میکردند ودست میزدند، میدان گرو غرق در نشاط و شادی شده بود ، از دیدگان کازیمودو نجات دهنده و رهاننده اسمرالدابرق شادکامی و مسرت میدرخشید .

صدای همهمه و فریاد و خوشحالی تماشاچیان اسمرالدا را بخودآورد ، چشمان خود راگشود ، ولی همینکه قیافه‌زشت و زننده و ترس آور را دید ، باز چشمانش را بست ، گوئی‌از آن قیافه زشت کازیمودو متوحش‌گردید .

دادستان و جلادان و همگی‌کارمندان دادگستری از این حادثه شگفت انگیز در تعجب بودند و نمیدانستند چگونه‌بکلیسا وارد شوند. مگر میتوانستند بدرون آن جایگاه مصون‌ازتعرض که پناهگاه مظلومین وبیکسان و رنجدیدگان بود ، راه‌یابند؟.

کازیمودو با اندام و هیکل وهم‌انگیز خود همچون کوه در آستانه کلیسا ایستاده بود و ازاینکه همچون شیری دربرابر نیروی اجتماعی و دادگستری ودادستان و جلادان و سربازان قد علم‌نمود آنانرا عاجز ودرمانده ساخته‌است، برخودمی‌بالید.

نجات این دختر تیره‌روز بدست کازیمودوی درمانده و از همه‌جا رانده شده عجیب بود، زیرا دو نفر رانده شده‌وپریشان روزگار بیاری یکدیگر برخاسته بودند .

پس ازلحظه‌ای کازیمودو بدرون کلیسا رفت، طولی‌نکشید که مردم‌اورادرحالیکه‌دخترزیبا را بدوش میکشید ، روی‌پلکان اول کلیسا دیدند ، ازدیدار او احساسات مردم برانگیخته شده و بازهم برایش کف زدند .

کازیمودو مجدداً از نظر ناپدید گشته و دیری نپائید که روی پشت بام کلیسا در برابر مردم نمایان شد ، او با دستهای خشن و کج و معوج خویش موجود لطیف و نازنینی را بدوش می‌کشید و کاملا اورا نوازش و دلجوئی می‌کرد . از دیدن آن منظره‌بعضی‌ها میخندیدندو گروهی گریه می‌کردند !.. کازیمودو خوشگل شده بود وازقیافه‌اش آثار دلیری وبیباکی میدرخشید.

کازیمودو از پشت بام بدرون گلدسته کلیسا رفت و در حالی که از شادی و پیروزی سرمست بود ، اسمرالدای زیبا ونازنین‌را دربغل‌فشرده وپیاپی‌تکرار می‌کرد: بست. بست. بست.

هنگامی که کازیمودو، اسمرالدا را از آن دامی که کلودفرلو برایش گسترده بود رهانید، او در کلیسا نبود و برای اینکه میدان گرو و بدار آویختن اسمرالدا را نبیند ، از شهر گریخته بود. پس از اینکه مقداری راه رفت ودر پشت تپه‌ای خاکی که پاریس را از نظردور می‌داشت ، پنهان گردید ، در آنجا ، در کنار مزرعه‌ای برزمین نشسته و نفسی کشید و آنگاه در افکار دور و دراز و موحشی فرو رفت . بزودی حقایق سهمیگین زندگی در برابر دیدگانش مجسم گردید و دید که اسمرالدا اندیشه و عقل ودل ودینش را ربوده بوده است. دید که بخاطر زیبائی و ملاحت یك دختر ، همه چیزخودرا بباد داده و در وادی هول انگیز بیدینی سقوط کرده است . بنظرش آمد که اسمرالدای بیچاره بخاطر خوشگلی و زیبائیش ، اکنون با دست او برفراز دار خواهد رفت ، به نیروی تقدیر اندیشید .

آنگاه در باره خدا و مذهب و دین وایمان وریاضت فکر کرد و همه را پوچ و بیهوده و مهمل یافت و خنده شیطنت‌آمیزی نمود ، سپس روح سرکش وافسار گسیخته خودرا کاوید و دید که قلب و روحش از هوی وهوس و شرارت لبریز است . خنده‌اش گرفت وبعشق و شهوت زهرآگینی که زندگی‌وانسانیت و فضائل اخلاقی او را تباه ساخته وویرابصورت شیطان آدمکش و شروری بیرون آورده است ، میاندیشید و می‌دید اسمرالدای بیچاره و تیره بدبخت را بالای دار وخودش را دراعماق جهنم فرستاده است . همچون دیوانگان برفتار عجیب خود میخندید، زیرا از آندو تن یکی محکوم شده بود و دیگری ملعون !.

سپس درباره فبوس فکر کرد و اینکه می‌دید او زنده‌است وبا شادی اکنون محبوب و نامزدش را دربغل گرفته واسمرالدا را بکلی‌فراموش‌نموده‌است، گلویش را بغض فراگرفت . آرزو کرد کاش بجای اسمرالدا ، فبوس را بالای دار میفرستادند. از اینکه میدید فبوس‌سرخوش‌و شادمان‌مشغول عیاشی‌است‌واسمرالدا دیر یا زود برفراز دار خواهد رفت ، از شدت اندوه نزدیك بود خفه شود . نه تنها از زنده ماندن فبوس رنج میبرد ، بلکه برای همگی تماشاچیان ، تنگ نظر و حسود شده بود . بـآن گروه انبوهی که در میدان گرو گرد آمده و سینه و پاهـای لخت و هوس‌انگیز اسمرالدا را دیده بودند ، حسد میورزید . از فرط جریحه‌دار شدن احساسات وغیرتش گریه می‌کرد و با خود میگفت : اگر در جامه روحانیت نبودم ، اگر اسمرالدا آن دختر سیاه چشم‌کولی فبوس را دوست‌نمیداشت، اگر بجای فبوس خاطر خواه من بود . چقدر خوشبخت بودم‌وچه‌رندگیم شیرین و نشاط انگیز بود .

باخود گفت : در این جهان پهناور چه‌بسیار عاشقان و دلدادگان که بمراد دل رسیده و اکنون درکنار جویبارها ودر زیرآسمان پرستاره و در پرتو روشنائی ماه براز ونیاز عاشقانه مشغولند. اگر من نیز با اسمرالدا بودم ، چقدر خوب بود. ولی افسوس نصیبم جز دوری و سوز وگداز چیزی نیست .

تمام حواسش متوجه اسمرالدا بود و یك لحظه ازخیال او بیرون نمیرفت . از ستمی‌که در باره آندختر روا داشته واورا بدام‌مهیبی افکنده بود .پشیمان بنظر میرسید و فکراینکه ممکن است او نصیب فبوس گردد ، او از احتمال پیروزی رقیب، تـا مغز استخوانش تیر میکشید و داشت دیوانه می شد در آنصورت

دلش میخواست آن زیبا روی زیبا اندام بالای دار برود و نصیب فبوس نشود .

ناگهان چند مشت محکم بسر خود زد و مویش راکنده و بآن نگاه کرد ، گوئی میخواست بداند که آیا پس از آنهمه رنج والتهاب وسوزش دل، موهایش سفید شده است یا نه !.

طولی نکشیدکه خیال وحشت‌انگیزی ازمخیله‌اش گذشت و همچون کسیکه رؤیائی میبیند،اسمرالدا را دید برفرازچوبه دار میرقصید وطنابها گردنش را میفشارد ودارد آخرین‌لحظات عمر را باسختی و مرارت و شکنجه طی می‌کند .

از تجسم این‌منظره رعب‌آور ، باآنهمه زیبائی و طنازی، بآن رقص نشاط آور و آن صدای روحنواز و دلچسب اندیشید وازاعماق سینه فریادی‌کشید . بخودآمد وبانگاهی خمودودلی داغدار وروحی پژمرده وشکسته شده باطراف خودنظرافکند. آنجا، اندکی دورتر گنجشکها و مرغان دانه میچیدندوپروانها عطرگلها را بیغما آنطرف‌تر ، آسیابانی آرام آرام میخواند و کنجکاوانه بگردش چرخها نگاه میکرد .

کلودفرلو نتوانست آنجا بماند ، هرچه‌میدید ، برایش دردناك وغم‌انگیز بود ، برخاست وآنجارا پشت‌سرنهاد،ازآدم وطبیعت وحتی ازخداهم گریزان شده‌بود. تازه‌شب‌داشت‌میخزید وجلو میآمد ، ازدور سواد دهکده‌ای را دیده و بدانسو روان گردید اوتصورمیکردتاپاریس مسافت‌زیادی فاصله ، زیراخیلی راه رفته و خسته شده‌بود . غافل از اینکه درتمام این‌مدت‌فقط درشهر گشته است برسیدن کاروان‌شب ، ناقوسها نیزفریادکشیده وآوای رسای خودرا دراطراف منعکس نمودند . هرچه‌از شب میگذشت صدای شبگردان بیشتربگوش میرسید ، کلودفرلودست برسرنهاده وراه می‌پیمود. گوئی میترسید کسی‌سرش‌را بشکند،

بیچاره با آن روزگار پریشان وآن‌شکست خوردگی شدید ودر عین حالیکه عاشقانه دین و دل را باخته بود ، هنوز بفکرخود کشی ورهائی ازآنهمه قلق و اضطراب نبود ، گوئی میدانست که برفرض رهائی از اینحال ، پرشکنجه وعذاب، درآنجا نیز آسودگی نخواهد داشت و ازآتش دوزخ نخواهد رست .

هرچه برصدای‌شبگردان‌افزوده میشد، برنگرانی‌ووحشت او نیزاضافه میگشت برای فرار ازچنگال شبگردان، ناگزیر کوچه‌های‌خلوت شهررا پشت‌سرگذارده وآنقدر راه‌رفت تا به رودخانه‌ای رسید ، آنگاه قایقی‌راکرایه‌کردودرآن‌رودخانه‌به قایق‌رانی مشغول گردید . امواج رودخانه وحرکت آرام آرام قایق اندکی رنجهای او را تسکین‌داد ، ولی همینکه بآنطرف ساحل‌رسید و از قایق پیاده شد وپول کرایه‌را پرداخت کرد ، مجدداً بشکنجه‌ای عظیم مبتلا گشت ! . تاریکی‌شب ، تنهائی ، شیروانی ساختمانها و دورنمای گلدسته‌های کلیساها که همچون ارواح و اشباح مطرود ووحشت‌انگیز بنظر میرسید و چراغهای خانه‌ها که ازدور بکوره‌های آدم‌سوز دوزخ میمانست ، دلهره و تشویش وهراس شدیدی دردلش ایجاد کرده‌بود . میترسید ، جلوچشمانش‌را گرفته‌بود که آن مناظر رعب‌آور ومهیب را نه بیند ، می‌دوید ، ولی چه‌فایده ! .

اینهمه ترس ووحشت زائیده وجود خودش بود ! .

ازدور، پنجره‌ای‌راکه‌روشن‌بودبنظرآورد و بدانسورفت، هنگامیکه درکنارپنجره‌رسید ، درون‌اطاق‌را نگریست، ناگهان دخترجوانی‌راکه با لوندی وبیحیائی‌آرایش‌کرده بود و شراب مینوشید ، درکنارمردی دید ، صدای‌خنده وبوسه‌شان بلندبود . درگوشه اطاق ، پیره‌زن زشتی نخ میریسید وکلودفرلو همچنان

سرگرم دیدن عشقبازی و بوسه‌های آن دو تن بود . پس از لحظه‌ای جوان برخاسته پنجره را گشود .

کلودفرلو از دیدن درون اطاق ، خانه را شناخت . این همان خانه نکبت آوری بود که درکوچه سن میشل قرارداشت آن جوانی که درکنارزن نشسته واز اوبوسه میگرفت ، برادرش ژان بود !.

ژان پس ازگشودن در برگشت و شیشه شراب را بزمین کوبید وگفت:

ـ دیگر دیناری درجیبم نیست .

آنگاه ادامه داد : عزیـزم . . من دیگر با خدا آشتی نخواهم کرد مگر اینکه پستانهای قشنگت را بجام باده مبدل سازد . من می‌خواهم شب و روز آنرا بمکم و سرمست وسیراب شوم !.

ودر حالیکه زن قاه قاه میخندید ، ژان از اطاق بیرون رفت .

کلودفرلوازترس اینکه مبادا برادرش اورا ببیند، بلادرنك روی شکم بزمین خوابید ، ولی ژان در حال مستی و در آن تاریکی ، وی را دید وگفت : این عالیجناب آنقدر مست‌است که نمی تواند حرکت‌کند ، واقعاً خیلی خوش گذرانده است.

جلو رفت و اورالگدکوب‌کرد و گفت : سرش نیزکچل است !

کلودفرلو نفس را در سینه حبس‌کرده بود وکوچکترین حرکتی نمیکرده ژان در راه با خود می گفت : چه نیکبخت و هوشیار است ، برادرم‌که مثل من بی پول نیست !.

کشیش‌چون اثری‌ازبرادررا درآن‌حوالی ندید، برخاسته وبسوی کلیسای نوتردام روانه گردید . برای رفتن بکلیسا ناچار

بود از میدان گرو بگذرد ، همین که بآن میدان رسید ، با خود اندیشید : آیا امروز در این مکان حادثه جانگدازی روی داد است ! . . .

نمی‌توانست سرخودرا بالاکند ، زیرامیترسید دیدگانش ببرج عذاب‌افتاده وآن منظره‌ای راکه پیش خود ترسیم‌میکرد، ببیند . تازه ماه طلوع کرده بود و شعاع زرین‌آن بر گلدسته‌ها می‌تابید . ماه آرام آرام بالا آمده وهمچون پرنده‌ای طلائی برفراز یکی از گلدسته‌ها مسکن گزید .

کلودفرلو از سوزش تب وبحران روحی‌در شکنجه‌وعذاب بود و تمام کلیسا همچون هیولای وحشتناکی بنظرش میرسید . سکوت وهم‌انگیز وترس‌آوری‌سرتاسر فضای تاریک‌کلیسارا گرفته بود و در سیاهی شب یکی‌از صلیب‌های بزرگ‌نقره میدرخشید، کشیش از میان تاریکی بسوی چراغی‌که درکنار کتاب مقدس گذارده بودند و نورکمی میپاشید رفت و از پشت میله‌های آهنی کتاب رابرداشته گشود وچنین خواند: روحش‌از برابرم گذشت و آهنگ وزش نسیمی‌را شنیدم و موهای بدنم راست ایستاد .

از خواندن این آیه ، همچون نابینائی‌که برای گرفتن عصای خود ماری در دست گرفته و از آن صدمه به‌بیند. سر تا پایش لرزید و پاهایش‌سست وبیحال گشته و بمرگ اسمرالدای تیره بخت اندیشید و در حالیکه دود ازمغزش برمیخاست‌چراغ را برداشته و برای دیدار کازیمودو بجانب خلوتگاه خود براه افتاد. گرچه برداشتن چراغ وکتاب انجیل گناه بزرگی‌بود، ولی او اصلا باینگونه مسائل توجه نداشت .حواسش‌کاملا پرت واز خود بیخود شده بود ، بی‌اختیار راه پلکان مارپیچ‌کلیسارا درپیش گرفته و از آن بالا رفت ، از آنجا ماه را که از وسط ابرها میگذشت وبکشتئی‌که درمیان دریای یخ زده‌ای گیر کرده

باشد شباهت داشت نگریست . نسیمی گذشت و جان خسته وروح دردمند آزرده‌اش‌را اندکی تسلی داد ، دراین‌هنگام ساعت کلیسا دوازده ضربه را نواخته و نیمه شب را اعلام نمود . کلودفرلو بتصور اینکه اکنون ظهر شده و موقع بدار آویختن اسمرالدا رسیده‌است، آهی‌کشید و گفت: بیچاره.. حتماً حالا دیگر بدنش هم‌سرد شده است !.

متعاقب‌آن چراغی‌که دردستش بود ، ازوزش بادخاموش گشت وناگهان در میان امواج تاریکی هیکل سفیدی‌که بزی درکنارش ایستاده بود، نگریست، این‌هیکل سفید باآن گیسوان سیاه پریشان‌که آزادانه راه میرفت و دل میربود ، اسمرالدا نام داشت !.

اسمرالدا که گوئی اصلا اورا ندیده است ، بهمراه جلی از پلکان سرازیر شد وکشیش نیز از دنبالش روان گشته‌وپیاپی میخواند : روحش از برابرم گذشت و آهنگ وزش نسیمی را شنیدم و موهای بدنم راست ایستاد .

در قرون وسطی و تا هنگام پادشاهی لوئی یازدهم ، درهر شهری تحصن گاهی وجود داشت ومردم برای رهائی ازستمکاری مأمورین دولتی و قوانین ظالمانه و سخت جنائی و کیفری در آنجا پناهنده میشدند و باین وسیله جلو مجازاتهای غیرعادلانه و دور از انصاف رامیگرفتند . این دومکان که هر یك معایب و نواقصی داشت ، پیوسته با هم درکشاکش بوده و برای پیروزی خود در تلاش بود ، در سال ۱٤٦٧ لوئی دوازدهم بتمام شهر پاریس حق تحصن داد و پس از آن قصور سلطنتی و خانه های اعیان می‌توانستند هر گناه‌کاری را در پناه خود گیرند، هنگامی که یکی‌از مجرمین محکوم بمجازات خود را بیکی‌از اینگونه مکانها میرسانید . دیگر هیچکس نمی‌توانست اورا دستگیرسازد، مگر اینکه خود او ازآنجا بیرون آید . مأمورین دولتی اجازه ورود باینگونه مکانها را نداشتند و رویهمرفته تحصن گاهها از زندان چندان فرقی نداشت .

دربسیاری‌ازکلیساها برای تحصن‌مجرمین‌جایگاه‌مخصوصی میساختند و پناهگاه کلیسای نوتردام روبروی صخره‌ای قرار داشت ، کازیمودو پس از اینکه اسمرالدا را ازچنگ مأمورین عذاب و دادستان رهانید ، اورا یکسره بآنجا برد .

اسمرالدا از همان هنگام که روی دوش کازیمودو قرار گرفت ، درحال اغماء و بیهوشی بود ، در اینمدت یکی دوبار چشمان خود راگشود و قیافه زشت و زننده کازیمودو را که خندان و خوشحال بنظر میرسید ، تماشا کرد واز ترس مجدداً چشمان خودرا برهم‌نهاد واندیشید که حتماً اورا بدارآویخته‌اند

واکنون شیطان روحش را حمل می‌کند ، پس‌از اینکه کازیمودو اورا بزمین گذارد و طنابها را از دست و پایش بازکرد ، یقین حاصل نمود که هنوز زنده است ، بلادرنگ دریافت که فبوس دست ازاوکشیده وبدنبال عیاشیهای‌خود رفته‌است ودیگردوستش ندارد ، بخود حرکتی داده وچون چشم گشود کازیمودو را در برابرخود دید وپرسید : چرا نجاتم دادی ؟

چندین دفعه این سئوال را تکرار نمود ، ولی کازیمودو هیچ نگفت و سررا بزیرانداخته از در بیرون رفت و اسمرالدا را در تنهائی گذارد و پس از لحظه‌ای در حالیکه بقچه لباسی زیر بغل‌داشت ، بدرون آمد وآنرا باسمرالدا تسلیم کرد . دختر همینکه لباسها را دید ، ازخجالت سرخ شده حالش دگرگون شد کازیمودو دست روی چشم گذارده و مجدداً آنجا را ترك گفت. اسمرالدا بزودی لباسهائی راکه کازیمودو تسلیمش کرده بود و بجامه‌های زنان تارك دنیا میمانست ، بتن کرد . طولی نکشید که کازیمودو با شیشه شراب و نان و غذا و یك‌عدد تشك نمایان گردید . تشك را روی زمین انداخت و اورا باستراحت دعوت کرد ، اسمرالدا سر برداشت که برای اظهار تشکرچندین کلمه با او حرف بزند ، ولی همینکه اورا دید ، خاموش ماند و چیزی نگفت . کازیمودو کـه علت سکوت و خاموشی اورا دریافت ،گفت : من خیلی زشتم ، بهیکل ناموزون وترس‌آورم نگاه نکنید ، فقط بحرفهای مـن گوش فرا دارید و ببینید چه می‌گویم .

آنگاه‌افزود : اگرازکلیسا بیرون‌بروید ، شما رادستگیر کرده وخواهندکشت ومن ازغصه میمیرم !..

وآنگاه بیرون آمد .

دراطاق جرجلی واسمرالدا هیچکس نبود ، دختربقیافه

زشت و ترس‌آور کازیمودو میاندیشید : مدتها بود که جلی سر در پایش نهاده و از او دلجوئی و مهربانـی انتظار داشت :
اسمرالدا ناگهان بسوی آن حیوان نازنین و وفادار خم شده و سروصورتش را غرق در بوسه کرد و ادامه داد : جلی نازنینم تنها توئی که هنوز فراموشم نکرده وهمچنان وفادار مانده‌ای!

سپس برای تسکین دردها وآلام درونی خود گریه را سر داد وچون عقده دلش گشوده شد ، برخاسته لب بام آمد و در آن هوای لطیف و روح‌انگیز بگردش پرداخت .

مدتها بود که خوابش نبرده بود : هوای دلکش شبانگاه پس از مدتها تشویش واضطراب اورا بخواب فرو برد و پس‌از اینکه خواب خوش وشیرینی نمود ، ازخواب بیدار شد ، تازه آفتاب زده بود ، همینکه چشمان خود راگشود ،کازیمودو را دید که باآن اندام کج‌ومعوج وصورت زشت ودندانهای بیریخت و بدقواره و درازش ویرا نگاه می‌کند . اسمرالدا چشمش را بست ، ولی کازیمودو با آن صدای ترس آور و عجیب گفت : وحشت نکنید ، من‌شما را دوست میدارم ، آمده بودم که هنگام خواب تماشایتان بکنم ، فقط هنگام خواب بتماشایتان میایم ، آیا ضرری دارد ، همینکه بیدار شدید خواهم رفت . . . الان میروم پشت دیوار پنهـان می‌شوم ، رفتم ، حالا چشمانتان را بگشائید ! .

ازلحن سخنش رقت و اندوه میبارید .

اسمرالدا چون دیدگان خود را بازکرد ، اورا ندید ، او رفته بود ، برخاست ازپشت پنجره بیرون‌را نگریست ودید پریشان و اندوهناك در کنار دیـوار آرمیده است . از حالت ترحم‌انگیز او دلش بدرد آمد وقلبش جریحه‌دار شد ، با اتکاء بنفس ، بآنهمه‌نفرتی که ازوی‌داشت فائق‌آمد و گفت: بیااینجا! .

کازیمودو بتصور اینکه اورا از آنجا میراند با اندوه بی‌پایانی لنگان‌لنگان راه افتاد و از آنجا دور شد .

اسمرالدا صدا زد : با شما هستم ، بیائید اینجا !

او همچنان با حالتی غم‌انگیز میرفت .

دخترشتابان برخاسته وخودرا بکازیمودورسانید وبازوانش راگرفته و اورا از رفتن بازداشت .

سرتاپای کازیمودو لرزید ، ولی همینکه احساس کرد که اورا بسوی خود می‌خواند ، در حالیکه غرق درشادی ومسرت بود ، بهمراهش رفت و چون بآستانه دررسید و خواست داخل شود ، گفت: چگونه جغدمیتواند بآشیانه پرنده زیبا راه یابد؟!

کازیمودو درگوشه حجره نشسته محوتماشای اسمرالدا و بز سفیدش گردید . اسمرالدا نیز بقیافه و عجیب کازیمودو نگاه‌کرد ، و بآنهمه زشتی میاندیشید .

مدت‌کوتاهی خاموش ماندند . سرانجام‌کازیمودوسکوت را شکسته وگفت : فرمودید خدمتتان باشم ؟

ــ بلی !.

کازیمودو آه سوزناکی‌کشیده و بالحن‌غم انگیزی گفت، گوشم هم نمیشنود کرم !.

اسمرالدا از روی‌دلسوزی ومهربانی گفت: ای‌بیچاره!..

ــ نمیدانستید که گوشم نمیشنود ، من اینطوری بوجود آمده‌ام ... البته درنظرشما که فوق العاده‌زیبائید، من‌بینهایت زشتم ؟

اسمرالدا غمگین بنظر میرسید .

کازیمودو دنباله سخن خود را گرفت : آری ... خیلی زشتم . بخاطر این‌قیافه‌ای که‌دارم همه ازمن گریزان وبیزارند. هنگامی که باین همه زشتی میاندیشیدم و خود را با دیگران

مقایسه می کنم، اندوهی بزرگ دلم را فرا گرفته و ازخودبیزار میشوم ، همه با من بدند ، می‌خواهندلگدمال و نابودم‌سازند.

سپس‌خنده بلندغم‌انگیزی نمود و گفت: گرچه کر هستم ولی از اشاره دست وحرکت لب منظورتان راخواهم‌فهمید .این را از استادم یاد گرفته‌ام وشما میتوانید با اشاره با من‌حرف بزنید .

اسمرالدا درحالیکه تبسم شیرینی برلب داشت . گفت : چرا نجاتم دادید ؟!

ـ مرا یادتان رفته است ، هنوز خاطرات برج عذاب را فراموش‌نکرده‌ام فراموش‌نکرده‌ام‌که مرا ازتشنگی‌رهانیدند.. اکنون اگر جان خود را فداسازم‌کاری نکرده‌ام ، مهربانی و دلسوزی شمارا هیچگاه ازیاد نخواهم برد من‌هنوز بشمامدیونم وقرضم را ادا نکرده‌ام .

خواست گریه‌کند، ولی خودداری‌نمود . سپس ادامه‌داد: حتی حاضرم خود را از فراز گلدسته‌ها بزیر اندازم ، فقط یك اشاره از سوی شما کافی است

آنگاه‌برخاسته آهنگ رفتن‌کرد. اسمرالدا هرچه‌اصرار کردکه او در آنجا بماند نپذیرفت ، در حالیکه برای بیرون رفتن از حجره کاملا مصمم بود گفت : از روی دلسوزی‌است که بمن نگاه من‌کنید . من همه اینها را میدانم ، دورازانصاف است که‌بیش ازاین ناراحتی شما را فراهم کنم ... آخر من می‌دانم شما از قیافه‌ام درعذابید ،بگذارید بروم.

پس ازآن ازجیب خود سوت فلزی‌کوچکی بیرون‌آورد وآن را به‌اسمرالدا سپرد و گفت : من‌صدای این صوت میشنوم هرگاه بمن‌کاری داشتید ، این سوت را بزنید .

رنج وشادی بی پایان هردو زود گذر و ناپایدارند .

بالاخره روزها وهفته ها گذشته وکم‌کم روحیه اسمرالدا تغییر کرده و درد واندوهش تسکین یافت ، بیچاره در این‌مدت از فرط رنج و ناکامی ضعیف و ناتوان گردیده بود و هیچکس نمیتوانست اورا بشناسد .

ولی از هنگامیکه بادست کازیمودو بآنجا آمده بود ، و دغدغه و اضطرابی در زندگی نداشت رفته رفته خاطرات تلخ‌و آن‌اشباح‌ترس‌آور وبیم‌ازدادستان وجلادو کشیش‌همگی‌ازخاطرش محو گردید وگرچه بر خلاف طبع سرکش وآزادش ، دور از هیاهو وغوغای اجتماع زندگی میکرد ، ولی رویهمرفته راحت بود . از یادگار گذشته همگی را فراموش کرده بود غیر از عشق فبوس . و چون میدانست که او زنـده است ، از این رو اندوهی در دل نداشت .

این‌عشق نیرومندواین خاطرخواهی‌کشیش همچون‌درخت کهنسالی‌روی ویرانه‌های قلبش‌ریشه می‌دوانیدوهرلحظه علاقه‌اش بیشتر میشد، اوبخاطرهمین علاقه بودکه تحمل‌آن همه شکنجه را نمود و معشوقه‌اش را لونداد . اسمرالدا چندان که پاکدل وخوش‌باور بود هنگامیکه فبوس را با دختری روی ایوان‌خانه روبروی میدان‌گرو دیدوخود میخواست برفراز دار برودتصور کرد آن دختر خواهر فبوس است . چنین بنظر میرسید که او باین عشق نیازمند است . چطور می‌توانست قبول کند که فبوس دوستش ندارد . مگر او برایش سوگند نخورده بود ، وانگهی او ، چمان دختر زود باوری ، چـه احتیاجی بسوگند داشت ،

فقط یك وفای بعهد وقول برایش کافی بود .

آری ... او بعشق فبوس همچنان وفادار وپا برجا مانده بود . هربامدادبصدای ناقوسها و سرود ها ازخواب برمیخاست والباس میپوشید وبابززیبایش بازی می‌کرد. هروقت‌ازفکر فبوس غافل می شد ، در باره کازیمودو می اندیشید و از اینکه دست نیرومندتقدیرچنین‌همنشینی‌را برایش تعیین کرده‌است ،رنج‌میبرد باوجودیکه ازدیدارش ناراحت بود ولی‌نمیتوانست چشمان خود را ببندد . اسمرالدا هیچوقت آن سوت را بصـدا در نمیـآورد ولی کازیمودو هرروز برای بردن نان و آب بآنجا میرفت ، اسمرالدا هرچند می‌کوشید کـه بهنگام دیدن او در قیافه اش نشانه‌ای ازاکراه و ناراحتی‌نباشدولی کازیمودو همیشه وقتی‌از حجره بیرون میآمد افسرده بود زیرا از قیافه دخترهمه چیزرا درك‌کرده و بمکنونات خاطرش کاملا پی‌می‌برد .

آنروزکه اسمرالدا بـا جلی بازی می‌کرد واورا نوازش مینمود کازیمودو ناگهان نمایان گردیده سرش‌راجنبانیدوگفت: تمام بدبختی من همین است‌که شبیه بانسانم ،کاش حیوان‌بودم، مثل این‌بز .

اسمرالدا باتعجب اورانگـاه می‌کرد. کازیمودو ادامه‌داد: خودم خوب میدانم‌که دارم چه میگویم !

وازآستانه دربیرون رفت و ناپدید شد .

روزدیگر بازهم‌کازیمودوخودرا بمنزلگاه اسمرالدارسانید آنروز دخترك‌زیبای کولی‌یکی‌از سرودهای اسپانیولی‌را زمزمه می‌کرد، ولی‌همینکه‌کازیمودو را درمقابل خود یافت ، خاموش ماند و هیچ‌نگفت .

روز سوم کازیمودو باحالتی استرحـام آمیز ، خود را

باسمرالدا رسانیده گفت : اجازه بدهید چیزی بگویم ، بسخنم گوش بدهید .

اسمرالدا با سر اشاره کرد و گفت : بگو .

کازیمودو خواست لب را بسخن گشوده و حرف بزند ، ولی بی اختیار سر را بزیر انداخته هیچ نگفت و برخاست و رفت واسمرالدا را دربهت وحیرت رها نمود .

اسمرالدا از این رفتار غیر منتظر و تعجب آور هیچ سر درنیاورد ، فقط یکمرتبه او را دیده بود که با یکی ازمجسمه های کلیسا راز و نیاز عاشقانه نموده می گوید کاش منهم مثل تواز سنگ ساخته شده بودم !.

روز دیگر که اسمرالدا لب بام آمده بود و میدان گرو را تماشا میکرد ، کازیمودو پنهان از چشم او در پشت دیواری خزیده و مراقبش ایستاد . پس از لحظه ای مشاهده نمود کــه سرتاپای اسمرالدا همچون بید لرزیده و دارد حرف میزند ، گــوش فرا داد و شنید که می گوید فبوس . فبوس عزیزم ، برای یکدقیقه بیا ، بیا فبوس و خود را از من پنهان نکن ،بیا عزیزم !

اسمرالدا از تمام دنیا بیخبر بود وباطراف خود توجـه نداشت، همچون غریقی که چشم براه نجات دلسوزی است بنظر میرسید ، کازیمودو دراین هنگام خم شده میدان را نگریست . وچگونگی آن راز و نیاز وسوز وگداز عاشقانه را دریافت، در درآن پائین افسر جوانی براسبی سوار بود، اسمرالدا بااومعاشقه می کرد .

کازیمودو ، گرچه کر بود، ونمیشنید ، ولی از حالاتش بخوبی استنباط میشد که همه چیز را میداند ، بغض گلویش را گرفته ودستهایش میلرزید ودلش میخواست گریه کند. اسمرالدا

متوجه او نبود، کازیمودوی بیچاره دندان روی جگر گذارده بود و آرام آرام برای خودش زمزمه میکرد خاك برسر من.. آدم بایستی مثل این افسر باشد.. غیرخوشگلی هیچ چیز دیگر لازم نیست ! .

چشمانش پراز اشك شده بود ، ولی از گریه خود داری میکرد .

کازیمودو که حرکات و رفتار دختررا زیر نظر داشت ، ناگهان دامن لباسش را گرفته کشید و گفت :

میخواهید بروم او را بیاورم ؟ !

اسمرالدا باشادی فراوانی گفت اگر اورا بیاوری دوستت خواهم داشت ، برو آن افسر را بیاور !

و خودرا بدست و پای کازیمودو انداخت !

ـ میرم میارمش !

و درحالیکه همچون ابر بهار گریه میکرد ازپلکان بزیر آمده خودرا بمیدان رسانید، فبوس دهانه اسب خود را بحلقه دری بسته ورفته بود ، کازیمودو درانتظار بازگشت افسرجوان پای دیوار نشست و از دور اسمرالدارا که روی پشت بام کلیسا نشسته بود و انتظار میکشید ، مشاهده نمود ، پس ازمدتی یکنفر آمده اسب را باصطبل برد. کازیمودو تمام روز درپای دیوار نشست، اسمرالدا همچنان برلب بام بود و فبوس هم در آغوش ماریان قرار داشت .

کم کم خورشید روی درنقاب کشیده وکاروان شب نمایان گشت شب تاریکی بود گاهگاهی نور سفیدی از لب بـام بنظر میرسید . کازیمودو ساعتها در آنجا مانـد و آنقدر درنك نمود که سرانجام تمام چراغهای خانه‌ها خاموش شد و کوچه ها از عبورومرور افتاد . دیگر درمیدان گرو غیراز کازیمودوهیچکس

نبود ، تنها خانه‌ای که هنوز از پنجره‌های آن نور می‌تابید ، همان خانه‌ای بود که فبوس درآنجا پناه آورده بود درون‌خانه گروه بیشماری از زن و مرد میرقصیدنــد و بیچـاره کازیمودو اگر کر نبود حتماً صدای ساز و آواز وخنده و هلهله آنان را می شنید .

تقریباً یکساعت ازنیمه شب گذشته بودکه همگی مهمانان از آنجا بیرون‌آمده وبخانه‌های خویش بازگشتند . کازیمودو درمیان آنهمه آدم یکی‌یکی، همه‌را ورانداز نمود، ولی فبوس را درمیان آنان ندید ، او دیگر حوصله اش تمام شده بـود ، گوئی باخدای خویش درددل مینمود ، زیرا سر بآسمان‌افکنده ومتوجه‌حرکت‌ابرهاوتلؤتلؤ وچشمک‌زدن‌ستارگان‌بود. همچنانکه چشم به‌پنجره دوخته بود، ناگهان مشاهده نمودکه درب‌ایوانی گشوده شده وافسرجوانی بادختر زیباروی خوش‌لباسی درحالیکه دست‌درگردن یکدیگر دارندنمایان شدند . اوگرچه‌نمیتوانست سخنانشان را بشنود ، ولی بخوبی دریافت که هردو سر گرم راز و نیازهای عاشقانه‌اند اواز دیدن این رازونیازهای عاشقانه ناراحتی و اضطراب شدیدی در روح خود احساس‌کرد ، دلش بدردآمد و از اینکه میدید دیگران باین آسانی معشوقی بدست آورده و باشادکامــی روز میگذرانند و او بــا اینکه از نیروی جسمانی و تمایلات شهوانی و دوست داری هیچ‌کم نـدارد ، از ازعشق و دوست داری وتمتع از وجود یکرن بی‌بهره‌است. در اندوه بزرگی فرو رفت و درآن‌میان در حالی‌که از محرومیت و بدبختی خود رنج میکشید ، فوراً چیزی بخاطرش رسید و بیاداسمرالدا افتاد . ترسید مبادا اسمرالدا بداندکه معشوقه‌اش بادیگری هم‌آغوش است ، ناراحت شد ، ولی هنگامیکه مسافت پشت بام کلیسا را تا آنجا دید ویقین حاصل‌کرد که ازاین‌راه

دور نمی‌شود ، چیزی دید ، اندکی تسکین خاطر یافت و آرام گردیـد .

ماریان و فبوس هردو مشغول عشق‌بازی بودند ، ازلبان یکدیگر بوسه میگرفتند ، فبوس عاشقانه التماس‌میکرد وماریان ناز و غمزه و عشوه میفروخت ، فبوس از ماریان خواهشهای دیگری غیر از بوسه داشت . .

در این هنگام درب‌اطاق گشوده‌شد وپیرزنی‌بدرون‌آمد، فبوس از این سرزدن نابهنگام وغیرمنتظره خشمگین شده‌بود و ماریان از خجالت رنگ برنگ شده‌و بزمین نگـاه میکرد . فبوس همچناتکه خشمگین بود برخاست و از در بیرون رفتـه و سوار براسب شد ، شیهه اسب فبوس کازیمودو را بخودآورد! همینکه او چندین قدم از آن خانه جلوتر آمد ، کازیمودو بدنبالش دویده فریاد زد : سرکار سروان !

فبوس ایستاد و اورا نگریست .

کازیمودو خودرا باو رسانیده دهانه اسبش را گرفت و گفت: آقای‌سروان‌همراه‌من‌بیائید، زیرا یکنفر باشما کاری‌دارد! .

فبوس بخاطرش رسیدکه این هیولا را جائی دیده است سپس چهره‌اش را ورانداز نموده گفت : دهانه‌اسبم را ول کن، چه میخواهی ؟.

کازدیمودو همچنانکه دهانه اسب را محکم گرفته بود ، گفت: یك زن میخواهد شمارا ببیند ، خیلی دوستتان میدارد! .

فبوس‌دشنام گویان‌تکرار کرد: دهانه‌اسبم‌راول کن، فضول ، مگر من مجبورم دنبال‌هرزنی‌که دوستم میدارد بروم ، ول کن، این دهانه اسب است نه طناب دار... بروگستاخ ... بروبآن زنی‌که تورا فرستاده است بگو من میخواهم با نامزدم عروسی کنم و دیگر مجال معاشقه ندارم . گمشو .

کازیمودو دهانه اسب را رها نکرده گفت: این زن، همان دختر کولی است، شما که اورا میشناسید.

فبوس از شنیدن اسم اسمرالدا یکه‌ای خورد. او تصور میکرد دختر کولی‌را بدار آویخته اند واز داستان ربوده شدنش بوسیله کازیمودوهیچ اطلاعی نداشت. ماریان‌نیز گرچه میدانست که دختر کولی را بدار نیاویخته اند، ولی روی همچشمی و بخاطر اینکه او را رقیب خطرناك خود میدانست، فبوس را ازاین ماجرا واقف ننمود.

فبوس که‌اکنون پس‌ازدوماه و فرونشستن‌آنهمه سروصدا، بازهم اسم اسمرالدارا شنیده وبیاداو میافتاد، خیلی‌رنج میکشید وناراحت بود. او که نمیتوانست‌زنده‌بودن اسمرالدا را باور کند، فوراً بیاد زاهد عبوس افتاد وترس سرتاپایش را فراگرفت. او چگونه می‌توانست پس از دیدن آن حادثه هول‌انگیز، دوباره بحرفهای چنین‌آدم‌زشت وترس‌آوری اعتماد کند، پس باکمال خونسردی وبی‌اعتنائی افزود: خیلی مهمل میگوئی، مثل این است که از عالم ارواح آمده‌ای!!.

و سپس شمشیر را از غلاف‌کشید.

بیچاره کازیمودو تصور میکرد نام دختر کولی درافسر جوان مؤثر واقع شده است، زیرا ادامه داد:

ـ زودتر... زودتر، همراه من بیائید!

دراین‌هنگام فبوس لگد سختی بسینه‌کازیمودو نواخته و اورا بزمین‌پرتاب‌نمود، کازیمودو برخاسته گفت: خیلی‌خوشبختی. زیرا یکنفر دوستت میدارد.

آنگاه لب فروبسته دست ازدهانه اسبش برداشت وآهسته گفت: بروید بسلامت،

فبوس شتابان رفت واز نظرناپدیدشد. کازیمودو با خود

حرف میزد ومیگفت: چرا ازقبول چنین دعوتی خودداری کرد!؟

سپس بطرف کلیسا رفته چراغ را افروخت وازپله‌ها بالارفت. اسمرالدا درجای خود نشسته وهمچنان انتظارمیکشید. هنگامیکه کازیمودورا از دور شناخت، به پیشوازش آمده وبااندوه فراوانی گفت : تنهائی ؟!.

ـ پیدایش نکردم ! .

ـ میخواستی تمام شب منتظرش باشی ! .

کازیمودو ازخجالت سررا بزیرانداخته گفت: پس‌ازاین بهتر مواظبت خواهم نمود .

اسمرالدا خشمگین‌افزود: دورشو. برو ازپیش چشمم ! .

بیچاره کازیمودو راضی‌بوددشنام‌وتوهین‌بشنود، ولی‌خاطر اسمرالدا افسرده وغمگین نگردد ، او از آن‌پس دیگر بسراغ اسمرالدا نرفت وبدون اینکه خود بهنگام تهیه و آوردن‌غذایش نمایان‌شود، ازهیچگونه دوستداری و مهربانی درباره وی دریغ نمیکرد، شبها بکارهای اسمرالدا رسیدگی میکرد و نان وآبش را بموقع میرسانید ، ولی اسمرالدا ازکناره گیری وعدم حضور کازیمودو خوشحال بود و دلش میخواست مدتی تنها بوده و او بسراغش نیاید .

کازیمودو واقعاً دلسوز و علاقمند اسمرالدا بود، بطوری که شبانه دخمه‌ای‌را که اسمرالدا از آن میترسید خراب کرد، او مثل همیشه در گوشه و کنارهای گلدسته ها خزیــده بود و گاهگاهی شعری‌که نه قافیه داشت ونه وزن با آهنگ غم‌انگیز وسوزناکی میخواند ، همیشه یك شعر میخواند ومضمون آن‌یکی بود : کازیمودو پیش خودش زمزمه‌میکرد ومیخواند :

بصورت نگاه‌کن .

دختر جوان ، قلب را ببین .

قاب یك مرد جوان خوشکل غالباً بد شکل است وفاقد محبت .

چه بسیاراست دلهائیکه عشق وخاطر خواهی درآن پایدار نمی‌ماند .

دختر جوان ، درخت صنوبر زیبا نیست ،
همچنین‌زیبا نیست درخت تبریزی ،
ولی اوبرگهایش‌را درزمستان سبزو خرم‌نگاه‌می‌دارد .
افسوس .. چه لزومی‌دارد خودستائی !.

کسیکه‌زیبائی‌نداشته باشد زنده‌ماندنش خطاو برخلاف‌حق وعدالت نیست .

خوشگلی نداشتن غیر از خوب نبودن است .

سرافکندگی در ژانویه هست خوشگلی تمام عیار و بدون نقص .

عشق تنها چیزی است که هرگز نیمه‌کاره و ناقص‌وجود ندارد .

کلاغ نمی‌پرد مگر در روز،
جغد نمی‌پرد مگر در شب ،
قوپرواز میکند شب و روز.

از شاعری مثل کازیمودو و جز این شعری نباید انتظار داشت .

یکروز بامداد هنگامیکه اسمرالدا ازخواب برخاست ، دوعدد گلدان گل‌را روی‌پنجره اطاق خوددید ، یکی ازگلدانها که جام آن بلورین بود گلش پژمرده زرد و دیگری که جام آن سفالین بود گلهای تروتازه وقشنگی داشت .

اسمرالدا همینکه دیدگانش‌بآن دوگلدان افتاد ، گلهای پژمرده را از توی‌گلدان بلورین برداشته روی قلبش‌گذارد ،

اوهمیشه در اندیشه فبوس‌بود ولی ظاهراً خودرا با جلی‌سرگرم نموده و باواز پرندگان و آمد ورفت کسانیکه از حیاط کلیسا می‌گذشتند خود را مشغول کرده بود ، مدتها میگذشت کـه از کازیمودو خبر نداشت و نمیدانست چه بروزگارش آمده وچگونه زندگی میکند ، تصور می کرد کلیسا را ترك کرده و از آنجا رفته‌است ، اومدتها درهمین اندیشه بود ، ولی‌یکشب که دراطاق خود خفته بود در پرتو روشنائی ماه چیز سیاهی بنظرش رسید. جلوتر رفت‌و نگاه کرد ودیدآنجا ، درآستانه اطاقش، کازیمودو روی سنگها آرمیده است و ازوی محافظت مینماید .

داستان رهائی اسمرالدا بالاخره بگوش کلودفرلو نیز رسید و شالوده خیالات و اندیشه‌های اورا بیکباره دگرگون ساخت، کلودفرلو همینکه خبر بهبود فبوس و نجات اسمرالدا را شنید دوباره به چنگال خیالات مغزفرسا افتاد و آسایش خود را از دست داد ، او مدتها بود که غمی نداشت ، ولی همینکه این خبر را شنید تمام نیرویش تباه گردید .

کلودفرلو از آنروزی که رهائی اسمرالدا راشنید بخلوتگاه خود رفته و از دیدارهمگی چشم پوشید ، دیگرحتی برای انجام فرایض دینی و موعظه بکلیسا هم نرفت و سه هفته تمام در گوشه انزوا بسر برد ، مردم خیال می‌کردند بیماراست و واقعاً حالتی که او میداشت از هر بیماری ودردی جانگدازتر و بدتر بود!

هیچکس نمیدانست که کشیش درخلوتگاه خود مشغول چه کاری است . معلوم نبود بعشق آتشینی که با آن گرفتار شده است میاندیشد و یا اینکه دوباره در خیال کشیدن نقشه‌ای برای ازمیان بردن اسمرالدا است .

در این مدت برادرش ژان بدرب خلوتگاه آمده وهرچه التماس نمود کشیش دررا نگشود و اعتنائی نکرد .

کلودفرلو روزها ازدرون حجره خویش ، در حالیکه سر را به پنجره می‌چسبانید ، کلبه اسمرالدا را تماشا میکرد وتمام رفتار وحرکات اورا کنترل مینمود ، گاهگاهی اورا میدید که با بز سفیدش مشغول بازی است و زمانی دیگر باکازیمودو با ایماء و اشاره حرف میزنند و از اینکه میدید کازیمودو آنقدر برای اسمرالدا جانفشانی و مهربانی میکند درشگفت بود وهر چه فکر میکرد، عللی که کازیمودو را بـر هائی اسمرالـدا

برانگیخته است بیابد وآنرا حلاجی کند چیزی نمیفهمید ، کلودفرلوحافظه خوبی‌داشت . آنقدرفکر کرد که بالاخره توانست خاطرات گذشته یکشب را بیاد آورد !

آری ..و درآن شب کازیمودو محو تماشای اسمرالدا شده بود .

کلودفرلوازاین اندیشه درعذاب بود وخون دررگهایش میجوشید ، جانش بلب رسیده بود ، هرچقدر بمنزلگاه اسمرالدا بیشتر متوجه می گشت کازیمودو را میدید که سرگرم نوازش و دلجوئی او است . حس کینه وعداوت و انتقامجوئی وحسدش بیشتر میشد واز سلیقه ونظر زنها که گاهگاهی مردان زشتی را بجوانان زیبائی ترجیح میدهند در شگفت مانده بود و با خود میگفت عشق‌بازی با فبوس چیزعجیبی نیست ، ولی نمیتوان‌عشق بازی با چنین موجود هیولائی را تحمل‌کرد . اوحتی یك‌لحظه کوتاه نیز از فکر اسمرالداغافل نبود و تمام خاطرات گذشته را بخاطر میآورد ، او در عالم خیال می‌دید که دست در دست فبوس گذارده‌وبعشق‌بازی وعیش‌ونوش مشغولند ، بخاطر می‌آورد آن لحظات‌بحران آمیزی‌را که جلادپاهای زیبایش را ازکفش بیرون آورده بود و میخواست آنرا در قید بگذارد حتی آن بوسه‌های‌شیرین والتهاب‌آوری راکه درآنشب فبوس‌ازگونه‌هایش ربوده بود همه رادرجلو دیدگان‌خود میدید .

کلودفرلو فوق‌العاده ناآرام ودراضطراب بود و شبهااصلا خوابش‌نمیبرد وگاهگاهی ازفرط عصبانیت وفکر وخیال بالشی‌را که زیرسرش بود دندان میگرفت، یادآن دختر زیبا و دل‌آرا، یاد سرو سینه های لخت وهوس انگیز او بالاخره کلودفرلو را مجدداً بدامن‌آتش سوزنده عشق کشانید. اودرآتش‌عشق وشهوت می گداخت و دلش برای وصال اسمرالدا غنج میزد .

شبهای بیشماری همچنان در تب و تاب گذرانید، ولی یك شب که دیگر تمام قدرت و پایداریش پایان یافته بود برخاست و چراغ را روشن نموده و کلید گلدسته‌ای را که بحجره اسمرالدا راه داشت برداشته و از اطاق خود خارج شد .

آنشب اسمرالدا درخواب ناز آرمیده بود و درعالم رؤیا فبوس را ، ناگهان صدائی همچون بهم خوردن بال پرندگان بگوشش خورد . چشمانش را گشود و دید که در روشنائی پنجره هیکل کشیشی نمایان است ، بلادرنك چراغ خاموش گشت و تاریکی همه‌جا را فرا گرفت ؛ اسمرالدا از ترس دیده‌را برهم نهاد و گفت : بازهم همان کشیش است !

ومتعاقب آن تمام خاطرات تلخ گذشته ازبرابر دیدگانش گذشت ، طولی نکشید که درکنار دست خود حرکت چیزی را حس کرد ، بیچاره ازترس می‌خواست فریاد بکشد ، ولی زبانش بندآمده بود؛ کلودفرلو دراین هنگام لب‌را روی سینه اسمرالدا گذارده بود و میبوسید . دخترك بینوا در حالیکه از ترس میلرزید گفت : بروای بدسیرت... دست‌بردار ای دیو آدمکش!

کشیش باندبه وزاری می‌گفت : مرا ببخش ، رحم کن!.

اسمرالدا تحاشی می‌کرد و بدن خود را می‌پوشید و از بوسه‌های چندش‌آور او درعذاب بود .

کشیش ادامه میداد : عزیزم ببخش . رحم کن . اگر بدانی چه عشق آتشین وسوزانی بدل دارم ، قلبم جریحه‌دار و ریش ریش است .

گریه‌می کرد و اورا میبوسید ، اسمرالدا گفت : ولم کن وگرنه بصورتت تف خواهم انداخت !.

کشیش اورا رها کرده‌افزود : حاضرم ، مرا دشنام‌بدهی ولی دوستم داشته باشی ، آری ... فحش بده و دوستم بدار!

اسمرالدا سر برداشت وسیلی محکمی بصورت او نواخته وگفت :

ـ برو گمشو شیطان !

کشیش با حرص وولع بی‌پایانی خود را روی دست‌وپای اسمرالدا انداخته وی را میبوسید ومی‌گفت : رحم‌کن ودوستم بدار ... رحم‌کن و دوستم بدار .

کشیش با پنجه‌های توانائی‌که داشت اورا گرفته بود و میبوسید . اسمرالدا هرچقدرکوشیدکه خود را ازچنگال اورها سازد نتیجه‌ای حاصل نشد ، سرانجام فریاد برآورد : بفریادم برسید ... مرا ازچنگ شیطان برهانید .

هیچکس درآنجا نبود وصدایش بگوش‌کسی نرسید . از آن فریادگوش‌خراش فقط جلی ازخواب بیدار شده‌بود وداشت بع‌بع می‌کرد و دربیم و اضطراب بسر میبرد .

کشیش نفس زنان تکرارمی‌کرد : خفه شو! صدا نده!.

اسمرالدا خود را روی زمین می‌کشید . در این هنگام چیز سردی که روی زمین افتاده بود بدستش خورد ، آن را برداشت و نگریست ، ناگهان برق شادی و شعف از دیدگانش درخشید ، زیرا درآن هنگام هیچ چیز بهتراز یافتن سوتی که کازیمودو آن را بوی سپرده بود ، نمی‌توانست باشد ، آن را برلب نهاده و تا آنجاکه توانائیش میرسید درآن دمید .

کشیش ازشنیدن آن‌صدای گوش‌خراش وتیزروباسمرالدا نموده وگفت : این چه بود ؟

هنوز سئوالش تمام نشده بود کـه ناگهان دست توانائی اورا اززمین برداشت ، سرتاسر اطاق تاریك‌بود ونمیشد چیزی را تشخیص داد . درآن تاریکی فقط کلودفرلو مشاهده نمودکه درخشندگی تیغه خنجری بالای سرش در انتظار فـرود آمدن

است. فقط ازهیکل چهارشانه وزورمندی که بالای سرش ایستاده بود فهمید که کازیمودواست چندان که وحشت داشت نمی‌توانست تعادل خود را نگه دارد ، کشیش بازوی اورا گرفته و صدازد: کازیمودو !

او خنجر را بروی گلوی کشیش گذارده بود ومیخواست کاررا تمام کند ولی فکری بخاطرش رسید و گفت : چرا اطاق اسمرالدا را بخون آغشته سازم ؟

کاودفرلو دیگر هیچ تردیدی نداشت که اوکازیمودو است زیرا صدایش را بخوبی میشناخت .

کازیمودو پس ازآن پای کشیش را گرفته وکشان کشان اورا ازحجره بیرون برد وخواست کارش را بسازد ولی‌هنگامی که اورا در روشنائی مهتاب دید وشناخت رهایش کرد .

ازدیدن کشیش ناگهان ترس تمام وجود کازیمودورا فرا گرفت و مطیع‌او گشت . اسمرالدا که در آستانه در ایستاده بود وتغییر ناگهانی حالات آنان را میدید نمیتوانست از تعجب خودداری کند، دراین‌هنگام کلودفرلو نگاه غضب‌آلودوخشمگینی به کازیمودو انداخت کازیمودو سر را بزیر افکنده آرام آرام عقب رفت وچون بآستانه در رسید گفت : عالیجناب ، اول‌مرا بکشید و سپس هر کاری که میخواهید انجام بدهید !

وخنجر خودرابسوی کشیش‌درازکرد. کلودفرلوخشمگین بود . همینکه خواست خنجر را از دست کازیمودو بستاند ، اسمرالدا همچون پلنگی دوید و خنجر را از دست کازیمودو گرفت ، آنگاه خنده تلخ و تمسخرانگیزی کرد و گفت : حالا اگر جرئت داری بیا جلو ! .

دخترك دلیرانه سینه خودرا سپر کرده بود و کشیش را تهدید مینمود ومیگفت : ای بیغیرت ، دیدی جرئت نداری ؟!.

سپس برای این که قلب اورا بیشتر جریحه‌دار ساخته باشد ، گفت : فبوس عزیزم زنده‌است .

دراین اثنا کلودفرلو لگد محکمی بسینه کازیمودو نواخت و خود ازپلکان بالارفت . کازیمودو از زمین برخاست و سوت را که بزمین افتاده بود ، به اسمرالدا تسلیم کردو گفت: مدتها بود که این‌سوت خدمتی نکرده‌بود . میترسم روزی‌زنگ‌بزند .

و دختررا تنها گذارده ناپدید گردید .

اسمرالدا درحجره خود نشست وگریست ، و کلودفرلو راه حجره خویشرا درپیش‌گرفت و رفت . کورمال کورمال خودرا بخلوتگاه رسانیده و درحالیکه نسبت بکازیمودو حسد میورزید ، بیاد اسمرالدا افتاد و تکرار کـرد : مال هیچکس نخواهی بود ! .

گرینگوار بزودی معاشرت باساکنین محله ولگردان را ترك گفت ، زیرا فهمیده بود که آنان در زندگی پایان امید بخش و نیکوئی نداشته و سرانجام هرکدام برفراز دار جان خواهند باخت . بیش و کم از زندگی همسرش خبرداشت ومی‌دانست که درکلیسای نوتردام گوشه‌نشین و منزوی گشته و از همه‌جا وهمه‌کس بریده‌است ، اوهرگز در اندیشه دیدارهمسرش نبود و فقط ازدوری جلی رنج میبرد . او روزها بمسخره‌بازی و معرکه‌گیری و شبها بمطالعه و نوشتن مقاله و سرودن شعر میپرداخت .

یك روز هنگامیکه نقاشی وریزه کاریهای کلیسای نوتردام را مینگریست ناگهان دستی روی شانــه خود احساس نمود . همینکه سر برداشت و او را نگریست دیــد کلودفرلو یکی از دوستان قدیمی وی میباشد .

گرینگوار اول او را نشناخت ، زیـرا رنگ از چهره

کشیش پریده و چشمانش به گودی افتاده و موهای سرش سفید شده بود ، مدتی درسیمای کلودفرلو خیره ماند . کشیش سکوت را شکسته و پرسید : حالتان چطور است آقای گرینگوار؟.

ـ رویهمرفته بدنیست .

کلودفرلو مجدداً بچهره گرینگوار نظر افکنده پرسید: آقای شاعر شما غم و اندوهی که ندارید ؟

ـ نه ! .

ـ چکار می کنید ؟

ـ بطوری که ملاحظه میفرمائید بتماشای معماریهای کلیسا مشغولم !

ـ آیا اینکار لذتی دارد ؟

ـ تماشای اینها برای من ازبهشت بهتراست. نگاه کنید در اینجا چه ریزه کاریهائی بکار برده اند ! .

ـ در اینصورت آدم خوشبختی هستید .

ـ آری .. من کاملا خوشبختم . راحتم ، من اول بزنها عشق میورزیدم و بعد بحیوانات ، اکنون نیز پابند عشق دیگر بوده وباسنك دوستی میکنم عشق بسنك نیز همچون عشق بانسان و حیوان مسرت آور است ، برای اینکه سنگها در دوستی و وفا داری ثابت و پایدارند !

کشیش بعادت همیشگیش دست برپیشانی نهاده گفت حقیقت همین است که می گوئید.

پس ازآن گرینگوار بازوی کلودفرلو راگرفته و بهکنار پلکان بردو یکی ازآنها را نشانش داده گفت : ببینید این سنگها را باچه مهارتی بهم وصل کردهاند ؟.

ـ آیا هیچ آرزوئی در زندگی نداری ؟

ـ نه !

ـ آیا ازچیزی افسوس نمیخوری ؟

ـ نه آرزوئی دارم و نه از چیزی متأسفم . من شالوده زندگی خودرا ترتیب داده‌ام !

ـ در زندگی خیلی چیزها وجود داردکه‌اساس وتربیت زندگی را بهم میزند .

ـ من فیلسوفم و میانه‌رو ! .

ـ چگونه زندگی می‌کنی ؟!

ـ باسرودن شعر ونوشتن‌کتاب .. در میدانهای عمومی نمایش‌داده صندلی‌را روی‌دندان گذارده میرقصم، اداره زندگیم بیشتر از این راه است ، زیرا این‌کار درآمد بیشتری دارد !.

ـ چنین شغلی شایسته فیلسوفان نیست .

ـ این نیزنشانه‌ای از میانه روی است .. وقتی‌که‌انسان محتاج میشود ، باید چاره‌ای اندیشید .

کشیش ادامه‌داد : با اینحال چیزی ندارید ؟

ـ چیزی ندارم، بی‌پولم ولی بدبخت نیستم .

ناگهان صدائی‌بگوشش رسید، گروهی از سربازان گارد شاهی بودند ، پیشاپیش آنان افسری حرکت می کرد ، لباس گرانبها و قشنگی برتن داشت کلود فرلو همینکه آن افسر را دید : درصورتش خیره شد .

گرینگوار پرسید : استاد بزرگوار ، چرا باین افسر اینطور نگاه می‌کنید ؟!

ـ بنظرم آشناست !

ـ نامش چیست ؟

ـ فبوس افسر گارد شاهی !

گرینگوار گفت: چه اسم‌عجیبی دارد ، مثل اینکه نامش

را جائی شنیده‌ام !

و ناگهان آن دخترك زیبائی را که همیشه بجان فبوس سوگند میخورد ، بخاطر آورد .

کشیش رو به گرینگوار نمود و گفت : باشما کاری‌داشتم، بیائید برویم .

وهردو بدرون کوچه خلوتی رفتند ، گرینگواردرحالیکه راجع بکاری که کشیش با اوداشت میاندیشید از حرف کلودفرلو بخود آمد ، کشیش سکوت را شکسته و می گفت : دیدی لباس این سربازان چقدر قشنگ و از لباس من و تو بهتر بود ؟

ـ من همین لباس زرد وقرمزرا ازآنهمه‌آهن‌وفولاد بیشتر دوست دارم .

ـ خوشا بحالت ، معلوم می‌شود هیچگاه بسربازان رشك نبرده‌ای .

ـ رشك از چه ؟

ـ از زورشان . از سلامشان و از آن نظم و انظباط !

ـ در نظر من یکنفر فیلسوف با لباسهای پاره اش بهمه اینها ارزش دارد ، من میخواهم سر مگس باشم و دم شیر .

کشیش گفت : داشتن لباس زیبا خیلی خوب است .

گرینگوار مجدداً بتماشای معماریهای کلیسا مشغول گشت، پس ازلحظه‌ای کلودفرلو پرسید : آقای گرینگوار ، آن دختر کولی را چکارش کردید ؟

ـ اسمرالدارامی گوئید .. آه ، شماچه زود موضوع‌سخن را تغییر میدهید ؟!

ـ مگر اوزنتان نبود ؟

ـ چرا کوزه‌ای را شکستم و مدت چهار سال اورا بعقد

خود در آوردم ، چگونه شماهمیشه در فکر اسمرالدا هستید ؟
ـ مگر شما غیر از اینید! . آیا شما در فکر او نیستید؟!
ـ خیلی‌کم ، من‌آنقدر فکروخیال دارم که باین‌چیزها نمیرسم . ولی جلی حیوان بدی نبود .
ـ مگر این دختر شمارا از مرگ نجات نداد ؟!
ـ چرا .
ـ پس چکارش‌کردید ؟!
ـ نمیدانم ، گویا اورا بدار آویختند !.
ـ یقین دارید ؟
ـ من اطمینان‌چندانی ندارم ، هنگامیکه دیدم میخواهند نابودش کنند ، پایم را از معرکه کنارکشیدم .
ـ بیشتر از این اطلاعی ندارید ؟
ـ گرینگوار اندکی‌مکث‌کرده گفت: چرا.. بخاطرم‌آمد، بعدهاشنیدم که بکلیسای نتردام پناه آورده و در آنجا معتکف شده است ، ولی نمیدانم بروز برش‌چه‌آمد ، آیا همینطور آن حیوان را بهمراه دارد ؟!.

آنگاه کلودفرلو باصدای ترس‌آوری‌گفت : پس‌اطلاعات من از شما خیلی بیشتر است ... آری ، اسمرالدا اکنون در کلیسای نوتردام منزل دارد . ولی برطبق دستور مجلس تا سه روزدیگر اورا دستگیر نموده و حکم اعدامش‌را اجراء خواهند کرد .

گرینگوار افزود : افسوس ! .

کشیش بخاموشی گرائید ،

گرینگوار گفت : چه‌آدم بی‌انصافی‌بوده‌آنکس‌که چنین فرمانی‌را از مجلس‌گرفته‌است، میخواستند بگذارند او هم مثل

پرندگان وچلچله‌ها زیر طاقهای کلیسا مسکن گزیند، خوب بود آسوده‌اش میگذاشتند .

کشیش فکری کرد و گفت : آدم بـد طینت در جهـان فراوان است .

ـ بد مردمانی هستند ؟ .

کلودفرلو گفت : در هر صورت او شما را از مرگـ نجات داده است .

آری ... اگرفداکاری اونبود ، بدارم آویخته بودند .

ـ برایش کاری نمی‌کنید ؟ .

ـ کاش میتوانستم ، ولی میترسم دردسری دامنگیرم‌شود !

ـ چه مانعی دارد ؟

ـ این چه فرمـایشی‌است ...! آخرمن‌تازه نوشتن کتابی را شروع کرده‌ام .

کشیش برپیشانی‌خود دستی نهاده و زیرلب گفت : کاش میتوانستم اورا نجات بدهم .

ـ باید بخدا پناه برد و امیدوار بود .

کشیش مجدداً تکرارکرد : چگونه او را نجات دهم ؟

گرینکوارلحظه‌ای اندیشیدو گفت: چطوراست بخشودگیش را از شاه درخواست کنیم ؟

ـ بدنیست ، ولی قبول آن از طرف لوئـی یازدهم بعید به نظر میرسد !

گرینگوار مجدداً بفکر رفته پس‌ازلحظه‌ای چند گفت : من گواهی حاملگی اورا میگیرم .

درخشندگی ویژه‌ای از چشمان‌کشیش نمایان گردید و گفت : ای حقه‌باز ، آبستن‌است ... حتماً خبری داری ؟!

شاعر که ترسیده و دست و پای خودرا گم کرده بود، گفت: من که از اول گفتم عروسیمان فقط تشریفات بود و بس ، من هرشب خارج از اطاق او میخوابیدم .. گواهی بمنظور اینست که مهلتی بگیریم ! .

ـ این دیگر دیوانگی و رسوائی است .. این چه‌حرفی است میزنی ؟ !

گرینگوارادامه‌داد : آقای‌عزیز ، چرا عصبانی‌میشوید، اینکار برای هیچکس زحمت ندارد، بلکه قابله‌ها نیز ازاین‌راه بنان ونوائی خواهند رسید ، بالاخره آنهاهم بایدنان‌بخورند! .

کشیش بدون اینکه بسخنان شاعر گوش بدهد : راجع باجراء حکم میاندیشید و میگفت : برفرض اینکه از مجلس حکمی صادر نشود ، با کازیمودو چه باید کرد ، این زنها راستی عجب سلیقه‌ای دارند .

سپس با صدای رسائی گفت : آقـای فیلسوف ، من فکر خوبی کرده‌ام فقط بیك وسیله میتوان اورا نجات داد .

ـ کدام وسیله ، من جز آنچه که گفتم هیچ فکری به خاطرم نمیرسد .

کشیش ادامه داد : آقای شاعر .. اوجان شمارا خریده است ، من عقیده‌ام را دارم صریحاً میگویـم .. الان مأمورین اطراف کلیسارا محاصره نموده‌اند و جز کسانیکه هنگام ورود بکلیسا دیده باشند ، هیچکس را نمی‌گذارند از آنجا خارج شود شمامیتوانید بکلیسا داخل شده ولباس خودتان‌راباو بدهید.

شاعر سخنش‌را برید : تا اینجا هیچ اشکالی دربین‌نیست، فکر خوبی است ، ولی بعداز آن ؟ !

ـ سپس او بالباس شما بیرون آمده آزاد میشود و شمـا

آنجا میمانید و بالاخره بالای دار میروید !

گرینگوار پشت گوشش را خاراند و گفت : عجب فکر بکری، به‌تنهائی هرگز نمیتوانستم چنین نقشه‌ای‌را طرح کنم .

شاعر افسرده خاطر و نگران بنظـر میرسید ، کشیش گفت این فکر را پسندیدید ؟

گرینگوار درحالیکه گرفتارطوفان روح وبحران‌شدیدی بود گفت آری .. بالای دار رفتنم حتمی است .

ـ آن دیگر بما ربطی ندارد !

ـ اختیار دارید .

ـ او جان شمارا نجات‌داده و شما هم بایستی قرض‌خود را ادا کنید .

ـ وامهای دیگری هم دارم که نمیپردازم !.

ـ ولی بهرصورت‌ادای‌این‌وام ضروری وحتمی‌است .

شاعر پریشان ووحشت زده بود وکشیش با بیانی تحکم آمیز حرف میزد .

گرینگوار ملتمسانه میگفت: آخر این چه عقیده‌ای‌است که شما دارید.. من‌چگونه بجای دیگری بالای‌دار بروم

ـ شما بچه دلیل با اینهمه علاقه بزندگی‌چسبیده‌اید ؟

ـ بهزاران دلیل !

ـ مثلا .

ـ من این هوا وآسمان و آفتاب وروز وشب وستارگان و ماهتاب و خورشید وپاریس و حجاریهای آنرا دوست‌میدارم وانگهی مشغول نوشتن سه‌کتاب بزرگه هستم و روز و شب از نبوغ خویش لذت میبرم .

ـ این لذایذ زندگی را مرهون وجود چه‌کسی میدانی،

آیا اگر فداکاری و از خود گذشتگی آن دختر نبـود حالا میتوانستی آفتاب وماه را تماشاکنی، دلت می‌آید دختری‌چنین زیبا وشوخ وشنك وشیرین زبان بمیرد و تو با این‌هیکل و قیافه زنده بمانی ، آخروجودتوکه ارزشی ندارد، مگرتو چه‌هستی، يك آدم ابله ! .

آقای گرینگوار ، روشنائی‌شمع دربرابر پرتو درخشنده خورشید خیلی ناچیز است ، تو همچون شمع‌کم نوری‌هستی در مقابل خورشید بخودآی ، رحم‌کن ، قرضت‌را بپرداز ! .

کلودفرلو مصممانه حرف میزد ، سخنان‌او رفته رفته در گوش گرینگوار تأثیر نموده و ویرا خواه و ناخواه و هرچند که از تەدل ناراضی بود و اشك درچشمانش حلقه میزد آماده قبول نظریات او ساخت . گرینگوار اشك از گوشه چشمان خود سترد وگفت : استاد بزرگوار تدبیر خوبی اندیشیده اید اجازه بدهید در اینخصوص مطالعه بکنم ، بعیدنیست آنها چون مرا در لباس زنانه و با آن وضع خنده‌آور ببینند از گناهم چشم‌پوشی کنند، آخرهمیشه‌که نامزدها عروسی نمیکنندوانگهی برفرض اینکه مرا بدار بیاویزنـد چه مـانعی دارد اینهم مثل هزاران مرگ دیگر ..

چنین مرگی سزاوار هر فیلسوف وارسته است ، آن هم فیلسوفی مثل من که سراسر عمر را درسرگردانی و آوارگی گذرانیده است .

کلودفرلو پرسید : آیا تصمیم‌گرفته‌اید و دیگرتردیدی نداریـد ؟ !

گرینگوار پشت‌سرهم با حرارت سخن میگفت وتکرار مینمود وانگهی مگر مرگ چیست ؟

و خود جواب میداد : تحمل یك لحظه ناگوار و سخت وعبور ازگذرگاه زندگی بهیچ !.

سپس دلیل‌می‌آورد : ازدانشمندی پرسیدند آیا حاضری بمیری ، جواب داد : آری ، زیرادرآن‌جهان با دانشمندان و مورخین وفلاسفه وشعرا ونویسندگان وموسیقیدانان وبزرگانی همچون فیثاغورث و هرودت هومر والمب ملاقات خواهم‌کرد.

کشیش دست او را گرفته فشرد و گفت : در اینصورت فردا همدیگررا ملاقات خواهیم‌کرد .

گرینگوار همچون کسی‌که از خواب گرانی برخاسته باشد یکه‌ای خورد وگفت چشم پوشیدن از جان مهم نیست،مهم اینستکه انسان بتواند بالای دار برود . این کار از عهده من نمی‌آید !.

کشیش درحالیکه مهیای رفتن شده بود ، گفت : خدا حافظ . خدمتتان خواهم رسید !.

گرینگوارکمی فکرکرد وگفت:نه ، من نمیخواهم‌این مرد خدمتم برسد !

واز دنبالش دوید وگفت : خوب نیست در میان دوستان یکدل وقدیمی‌کدورتی باشد ،این تدبیری راکه را برای‌رهائی زنم اندیشیده‌اید برای من که گرینگوار ویکی ازفلاسفه‌هستم بسی ناگوار و سخت است ، اگر من راهی‌نشان بدهم که این دختر از دامگه رهائی‌یافته وخودم نیزآسیبی نبینم مانعی‌دارد آیا دیگر ایرادی دارید یا اینکه حتماً لازم است برای رضایت خاطر شما بالای دار بروم ؟!

کشیش پرسید : خیلی حرف میزنی، بگوببینم‌چه‌تدبیری اندیشیده‌ای .

شاعر انگشت خودرا برپیشانیش گذارده و دنباله سخنش راگرفت :

ـ آری . راهش همین است، زیرا ولگردان مردمان غیور وبیباکی هستند ، اورا دوست میدارند و میتوانند با یك اشاره و بوسیله یك آشوب و غوغـا او را از کلیسا بیرون آورند ، همین فـردا شب اینکار انجام خواهد یافت ، آنهـا همکیشان راضی و موافقند .

کشیش با خشونت گریبانش را گرفت وگفت : منظورت چیست ؟

گرینگوار رو بجانب کلودفرلو گردانید وگفت: میبینید که دارم فکر می‌کنم ، اندکی تأمل کنید .

پس ازلحظه‌ای درحالی که میخندید و پی‌درپی کف میزد ادامه داد : وه .. چه فکر پسندیده و چه نتیجه خوبی !

شاعرازشادی روی پا بند نمیشد .

کشیش با خشم بی پایانی پرسید : آخر بگو چه فکری کرده‌ای ؟

گرینگوار دست‌کلودفرلو را در دست‌گرفته وآرام آرام بقدم‌زدن پرداخت وگفت: واقعاً بسیار تدبیر خوبی اندیشیده‌ام، همه آسوده خواهند شد ، انصافاً من آدم بیشعوری نیستم .

سپس ادامه داد : راستی‌هنوز آن بزغاله همراهش‌هست!

ـ آری .. بگوچه نقشه‌ای کشیده‌ای .. من از پر چانگی تو حوصله‌ام تمام‌شد .

گرینگوار پرسید :آیا جلی راهم بدار میآویختند ؟

ـ من چه میدانم ، بمن مربوط نیست !

ـ بدون تردید او را بدار می آویختند ، من دیدم یك خوکی را بدار زدند ، اصولا این جلاد ها چنین گناهکارانی

را دوست داشته وگوشتش را میخورند.. ای بیچاره‌جلی. آیا حیف نیست اورا بدار بزنند !.

کشیش فریادبرآورد :خفه شو.. خیلی پرحرفی ،فکرت را بگو، مگرگفتن آن باندازه یك بچه زائیدن زحمت‌دارد؟!

ـعصبانی‌نشوید آقای عزیز الان می‌گویم .

آنگاه سرش را بگوش‌کشیش گذارده آرام آرام چیزی گفت . تمام کوچه‌ها را میپائید و باوجودیکه هیچکس در آن حوالی نبود ، می‌کوشید‌که صدایش بگوش‌کسی نرسد.هنگامی که سخنش پایان یافت، کشیش افزود :

بسیار خوب، فردا یکدیگررا ملاقات خواهیم‌کرد .

هردو ازهم‌جداشده بسوئی رفتند . کشیش در راه باخود میاندیشید و میگفت : آقای‌گرینگوار می‌خواهی بکار بزرگی دست برنی .. شاید موفق شوی،زیرا اشخاص‌کوچك‌را ازانجام کارهای بزرگ منع‌نکرده‌اند . چلچله با آن‌کوچکیش ازدریا عبور می‌کند .

کشیش از آنجا یکسره بسوی حجره خویش بازگشت‌و برادرش رادیدکه‌عکسش رابدیوارکشیده و دماغ بزرگی‌برایش ساخته است . کلودفرلو بدون اینکه حتی نگاهی بچهره وی بکند در اندیشه خود بود ، قیافه خندان و شاد ژان مثل اینکه دیگر نمیتوانست غم واندوه اورا تسکین دهد . بیچاره او غرق در منجلاب عفونت وگندیدگی شده بود و باین آسانی نمیشد نجاتش داد ،طولی نکشیدکه ژان‌باکم روئی‌وحجب وحیا گفت: برادر جان آمده‌ام بحضورتان مشرف شوم !.

کشیش ازروی‌بیمیلی نگاهی بچهره‌اش افکند و پرسید : پس ازآن ؟!

ژان مکارانه افزود : شما آنقدر رئوف و مهربانید که

من دلم میخواهد همیشه از نصایحتان بهره‌مند شوم .

ـ دیگر ؟!

ـ راستی حق با شما بود که نصیحتم نموده و برفتن تشویقم می‌کردید ، اینکه می‌گفتید بکلیسا برو ودعا بخوان و سخنان آموزگار را فرا گیرو گشایش کار از حضرت مریم بخواه ، سخن بیهوده‌ای نبود . راستی چه پندهای حکیمانه‌وگرانبهائی است .

ـ خوب بعد؟!

ـ آخر من آدم گناهکار و بدبختی هستم ، بیماری و هرزگی وعیاشی پیشه خود ساختم وحرف شمارا نشنیدم ،اکنون دیگر پشیزی پول ندارم ، امروز نتیجه آنهمه نافرمانی و خوشگذرانی رادریافته‌ام .. آری ..این خوشی وعیش‌وعشرت درظاهر خیلی لذیذ و گوارا و در باطن منحوس و نکبت آور است ... حتی پیراهن خود رافروختم وخرج دختران خوشگل و خوش حرکات کردم ، حالا که پول ندارم و دستم تهی است، همگی آنان مسخره‌ام میکنند ، اکنون دیگر بجای شراب آب می‌خورم ، تنها چیزی که در زندگی برایم باقی‌مانده، ندامت است و پشیمانی وقرض ..

ـ بعدش ؟!

ـ حال میخواهم درحضورتان توبه کرده وزندگی‌مرتبی برای خود تهیه کنم ، میخواهم بروم معلمی پیشه سازم ، ولی افسوس که دیگر نه قلم مانده نه‌کاغذ و دوات و کتاب ،کاش ، پند و اندرز شما را شنیده بودم اکنون دستم تهی است .

وپس ازلحظه‌ای با بیم و امید گفت : بشما پناه‌آورده‌ام.

ـ آیا بازهم حرفی داری ؟!

ـ نه، فقط کمی پول میخواهم ؟.

ـ من پول ندارم !.

ژان افزود : کسانی وجود دارند که بمن پیشنهاد پر درآمدی می‌کنند آمدم اینجا ببینم آیا پولی بمن میدهیدیاخیر بسیار خوب ، حالاکه از من دستگیری نمی‌کنید منهم‌جیب بری را پیشه خود خواهم ساخت .

منتظر بود که برادرش همچون کوه آتشفشانی بخروشد ولی کشیش آرام و خونسرد جوابش داد : برو جیب بری پیشه ساز !

ژان به شنیدن این سخن زمزمه‌کنان ازپلکان بزیر آمد، همینکه به حیاط کلیسارسید ناگهان پنجره خلوتگاه کشیش‌باز شده سرکلودفرلو نمایان‌گردیدگفت : بیا ، این آخرین‌کیسه پولی است‌که بتومیدهم .

وآنگاه با قوتی هرچه تمامتر کیسه پول را از آن بالا بصورت ژان پرتاب کرد و پیشانیش را مجروح ساخت ، ژان همچون سگی که استخوانی بسویش افکنده باشند ، خوشحال و خندان و درعین حال اندکی عصبانی کیسه پول را برداشته‌از آنجا ناپدیدگشت ؛

قسمتی از آخرین ساختمان محله ولگردان بشهر متصل بود . درآنجاولگردان درتالاربزرگی که جایگاه خوش گذرانی وباده گساریشان بودبیشتر شبهابخوشی وعیاشی می گذرانیدند . در اطاقهای بالاباده گساران ودرقسمت‌پائین و اطاقهای‌زیرین، دیگر عیاشیها صورت می گرفت . هرگاه چراغهای تالاروشن می‌شد، همگی میفهمیدندکه درآنجابساط‌عشقبازی وباده گساری گسترده است .

آنشب پس‌ازاینکه ساعتهای‌کلیسا نیمه شب را اعلام‌کرد، ناگهان همهمه وغوغا وصدای عربده بد مستان‌بلند شد . سرای معجزه آنشب بر خلاف دیگر شبها خیلی شلوغ بود . گروهی درگوشه‌ای نشسته و آهسته با هم سخن می گفتند . معلوم بود که دارند بایکدیگر در باره چیزی مشورت می کنند . دیگر ولگردان هرکدام مشغول تیزکردن‌کارد یا پاره آهن یاخنجر بودند پی‌درپی آنرا بسنگ می‌کشیدند . همه‌شان مسلح بودند وچنین بنظر میرسید که خیالی در سردارند . سرتاسر سالن را از میزهای باده چیده بودند وسرهای همگی از نشئه شراب گرم بود . کلـوپن ، پادشاه ولگردان ، با غرور و خـود پسندی ویژه‌ای درکنار صندوقی‌ایستاده و باطرافیان خود اسلحه‌میداد. همه ولگردان وحتی آنهائی‌که ناتوان و معیوب بودند،سلاحی در دست داشتند . آنطرفتر ، مردی در حالیکه صدای نازکی داشت و خود را با آهن وفولاد و شمشیر وتیرکمان آراسته‌بود و دختر فربه و زیبا روی بی‌حیا و لوندی درکنار دستش دیده میشد ، جلب توجه می‌کرد . آنها پیاله های مالامال باده را

سر کشیده می گفتند و می‌خندیدند !..

درآنطرف سالن، گروه دیگری بقماربازی وآوازخوانی وعشقبازی و بوسه سرگرم بودند و در میان آنهمه جیغ و داد وجاروجنجال وهیاهو گرینگوار ،آن شاعر و فیلسوف وارسته در انتهای سالن آرمیده بود و فکر میکرد .

صدای گیرنده و دلچسب دخترکی بلند بود . دونفرقمار باز هم گلاویز شده بودند .

کلوپن فرمان میداد : عجله کنید .. یکساعت دیگر باید حرکت کرد .

جوانی عربده جو ، پرخاش‌کنان می گفت : من اولین روزی است که اسلحه گرفته‌ام . من تازه جیب‌برشده‌ام ، بمن شراب بدهید ، دوستان عزیزم، نام من ژان فرلـواست ، من یکی از نجیبزادگانم .. امشب بهمراه شماخواهم آمد .. آری.. این دخترزیبا را ازچنگ‌جلاد و دادستان بیرون خواهیم‌آورد، در وپنجره کلیسا را خواهم شکست ، برای ما مردمان دلیر و بیباك آزادی این دختر کارچندان مهمی نیست ... بایدسرتاسر کلیسا را غارت‌کرد و کازیمودوی بدشکل و گوژپشت را بـدار آویخت . جوانان ، دختران ... شما این موجود ترس آور را دیده‌اید ؟!

دوستـان عزیز.. من از صمیم قلب بجرگه ولگردان و وجیب‌بران داخل شده‌ام ، روزگاری صاحب جاه و مقام بودم، مادرم آرزو داشت من افسرشوم ، ولی پدرم در نظر داشت در زمره کشیشان بیرون آیم ، هریك از خویشاوندانم راه و روش زنـدگیم را مطابق دلخواه خودشان تعیین میکـردند . عمه‌ام دادستانی دادگستری و خاله ام خزانه داری و مادر بزرگـم کارمندی دربار را برایم درنظر گرفته بودند ، ولی من خودم

شخصاً علیرغم میل باطنی آنها جیب بری را انتخاب کردم ، پدر و مادرم مرا نفرین ولعنت نموده گریه‌کردند .. آری .. ای ساقی جام باده‌ام را از شراب مالامال‌کن ' بریز عزیزم ، زیرا هنوز باندازه‌این‌که شرابی بیاشامم پول دارم .. زنده باد شادی ... زنده بادعشق !..

ولگردان هرلحظه آماده‌تر می‌شدند دیگر همه‌شان‌مسلح شده‌بودند در این‌هنگام یکی ازمیان جمعیت لب‌بسخن گشود : بیچاره اسمرالدا او خواهر ماست و باید نجاتش داد !.

دیگری پرسید : اوهنوز در نوتردام است ؟!

یکی جوابش داد : آری .

اولی ادامه داد : بهتر ازهمه اینکه درجوار حجره‌اش دومجسمه طلای خالص وجود دارد، آنها خیلی‌قیمت‌دارند، من خودم زرگرم .

ناگهان‌کلوپن روبانتهای سالن‌کرد وپرسید : گرینگوار ، درچه فکری هستی ؟!

شاعر لبخندی زد وگفت : آقای عزیز ... من آتش را خیلی دوست‌میدارم ، ولی نه ازآن‌جهت‌که انسان راگرم‌کرده و با آن میشود نان پخت ، بلکه از آن لحاظ که جرقه تولید می‌کند ، من گاهگاهی در جوار شعله آتشی نشسته و شراره‌ها راتماشامی‌کنم ، ازاین شراره‌های فروزنده‌که همچون ستارگان آسمان تلؤلؤ دارند ، هزاران مطلب میتوان دریافت .

ـ بجان خودت سوگند که من از این سخنان سر در ـ نمیآورم .

سپس پرسید : میدانی چه ساعتی است ؟!

ـ نه !

کلوپن پس از آن برخاست و نزد رئیس یکی از قبیله‌ها آمد و گفت : مثل این که بد موقعی است رفیق ... می گویند لوئی در پاریس است .

ـ دراینصورت باید خواهرمانرا زودتر آزاد سازیم .

ـ بسیارعقیده خوبی است ، درکلیسا نیروئی وجود ندارد و هیچکس نمی‌تواند در مقابلمان ایستادگـی کند ، از لحاظ اسلحه نگرانی نداریم . . . مأمورین دولت را از رو خواهیم برد . آری ، به هیچوجه سزاوار نیست که چنین دخترنازنینی را بدار آویزند !.

ومتعاقب آن ازسالن بیرون رفت .

گرینگوار از آن همه داد و فریاد بتنگ آمده و دنباله افکارش گسیخته شده بود و به‌آن بدمستیها و عربده جوئیها نگاه کرده و باخود می گفت : چه بهتر که آلوده باده‌نوشی نیستم و خود را به‌چنین حالات خنده‌آوری نمیاندازم

ژان مست شده‌بود وبه‌گرینگوار می گفت : اگر بخواهی اینقدر فکر کرده وبمن خیره شوی دماغت را له می کنم !.

صدای‌کلوپن برخاست : رفقا ... نیمه شب است !..

بدنبال آن زن و مرد وکوچك و بزرگ از سالن بیرون ریختند .

تازه ماه در زیر ابر پنهان شده وچهره خودرا پوشانیده بود، تاریکی وهم‌انگیزی همه‌جارا فراگرفته وگاهگاهی برقی ازکاردها و خنجرها برمیخاست .

کلوپن برفرازسنگی قرارگرفته فرمان‌داد : ولگردان.. کولی‌ها جیب‌بران ... بپیش !

و پس از لحظه‌ای مجدداً تکرارکرد : نام شب « مشعل کوچك» است وآنها را درکلیسا روشن خواهیم نمود .

بزودی گروه بیشماری از ولگردان و جیب بران و بیکاران بسوی پاریس براه افتادند . همینکه نخستین دسته به اولین محله پاریس وارد شدند ، تمام شبگردان و پاسداران از مشاهده آن سپاه انبوه جاها را خالی نموده واز ترس جان پا بفرار گذاشتند .

آنشب کازیمودو هنوز نخوابیده بود . او برای آخرین دفعه اطراف کلیسا را گشت وتمام درها را قفل کرد وپس‌ازاینکه زنگها را نگریست ، ازپلکان بالا رفته وخودرا بگلدسته رسانید وآنجا نشست .

کلودفرلو از شکاف در اورا نگاه می‌کرد و در دل بوی فحش میداد . پس ازآن شبی که یکدیگر را ملاقات نمودند ، کشیش چندین دفعه اوراکتك زد ، ولی کازیمودو بخاطر علاقه ومحبتی‌که نسبت بوی‌داشت ، هرگونه توهین وتحقیری راتحمل می‌کرد وفقط هنگامی‌که کشیش می‌خواست از گلدسته بالابرود ، اورا می‌پائید .

آنشب همگی چراغها خاموش بود . فقط ازدور روشنائی یك چراغ سوسو میزد وچنین بنظر میرسید که ساکن آن خانه نیز همچون کازیمودو شب‌زنده‌دار بوده ومشغول پاسداری‌است. کازیمودو تمام پاریس را زیرنظرداشت وفوق‌العاده نگران‌بود ، زیرا چند روز پیش ازاین اشخاص ناشناسی را دراطراف کلیسا مشاهده کرده بود که جایگاه اسمرالدا را باکنجکاوی مینگرند ، او یقین داشت‌که گروهی مشغول توطئه هستند و می‌خواهند آن دخترك بیچاره را نابودسازند . اطمینان داشت‌که بالاخره‌غوغا وهیاهوئی برپا میشود ، بخاطرهمین احتمالات وحدسیات اوهر لحظه بمراقبت خود میافزود ومانند حیوان وفادار وباعاطفه‌ای به نگهبانی اسمرالدا می‌پرداخت .

کازیمودو با وجودی که یك چشم بیشتر نداشت ، ولی هوش خدادادی وی جبران این نقیصه را نموده ودرآن تاریکی شب، کوچه‌های کنار رودخانه را غیرعادی و برخلاف معمول مشاهده کرد ، خط سیاهی دروسط کوچه می‌خزید... اوازدیدن منظره شگفت‌انگیز ، اندکی دقیق‌تر گشته و بزودی دریافت که درآن تاریکی عراس‌انگیز گروهی بسوی کلیسا آمده وحتی یك‌چراغ هم بهمراه ندارند .

پس از لحظه‌ای گروهی را دید که بسوی میدان گروآمده و چون بمیدان رسیدند ، متفرق شده وآرام و بیصدا راه‌کلیسا را در پیش گرفتند . او از دیدن آن جمعیت دیگرهیچ‌تردیدی نداشت که‌آنها برای ربودن اسمرالدا میآیند ، بدون اینکه خود را ببازد و دست و پای خویش را گم‌کند ، برای پیدا کردن راه چاره بفکر فرورفت . او آنچنان بدریای اندیشه فرورفته بود که واقعاً از چنین موجود ناقص‌الاعضائی بعید بنظر میرسید. او با خود فکر می‌کرد : چطوراست اسمرالدا را ازکلیسا بیرون ببرم ... بچه وسیله ، پشت‌کلیسا رودخانه است و درآنجا قایق وجود ندارد... آیا اورا بیدارکنم بهتر نیست... چرا بیدارش کنم ، برای مردن انسان هرچقدر دیرتر ازخواب بیدارشود ، بازهم میتوان گفت هنوز زود است !

این افکار پشت سرهم ازمخیله کازیمودو میگذشت .

سپس بمیدان نگریست . دراینهنگام چندین مشعل روشن گشته و میدان بخوبی نمایان گردید . کازیمودو در روشنائی مشعلها گروه بیشماری از زن و مرد و بزرگ وکوچك را دید که هریك کارد و خنجر و نیزه وکمان و چوب وچماقی بدست دارند و درآن میان‌کلوپن پادشاه ولگردان وابلهان راشناخت. طولی نکشید که یکی از مشعلداران برفراز سنگی رفته وبرای

جمعیت نطقی کرده کازیمودو از دیدن آن منظره ترس آور بلادرنگ چراغ را برداشته واز پلکان گلدسته پائین آمد وروی بام ایستاد و اندکی درباره راه نجات و طریقه مبارزه و دفاع اندیشید

درآن پائین ، کلوپن پادشاه ولگردان صفوف جمعیت را بشکل مثلثی بیرون آورده وتدابیر احتیاطی را برای جلوگیری از حمله احتمالی شبگردان بکار برده بود دهانه کوچه‌ها گرفته شده و خود کلوپن و ژان فرلو وگروهی از فرماندهان لشکر اوباشان مواظب اوضاع بودند و خـود را برای شبیخون زدن آماده می‌ساختند .

درآن روزگاران ، یعنی درقرون وسطی ، شبیخون زدن کارآسانی بود وهنوز تشکیلات وسازمانهای پلیسی بوجودنیامده و شهرها زیر نفوذ و تسلط متنفذین قرار داشت و اصول خان ـ خانی و ملوك الطوایفی حکمفرما بود وهرشهری صدها بزرگ و فرمانروا داشت و ایشان هرکدام مطابق سلیقه و ذوق وابتکار خویش یکنوع سازمان و تشکیلات پلیسی داشتند ، در حقیقت هیچ یك از مأمورین و سازمانها شباهتی به پلیس و سازمانها و تشکیلات کنونی نداشت .

پاریس دارای صد وچهل نفر فرمانروا وبیست نفرروحانی وقاضی بود وایشان برپانصدکوچه فرمان میراندند . کشیش‌های گوشه‌نشین نیزآقائی و بزرگی میفروختند وپادشاه در حقیقت اسم بی‌مسمائی بیش نبود .

لوئی یازدهم بـرای انهدام پایه‌های ملوك الطوایفی ، فوق‌العاده کوشید و پس ازآن لوئی چهاردهم وریشلیو دنباله‌کار اوراگرفته تعقیب نمودند ، سرانجام میرابوبساط اینکار را درهم نوردیده وآنرا بنام ملت تمام کرد .

آری ... چنین بود شمه‌ای ازاوضاع واحوال پاریس...
میدان گرو پرازآدم بود. کلوپن خود را ببالای سکوئی رسانیده ودرحالیکه شعله‌های لرزان آتش براست‌وچپ متمایل میشد، رو بکلیسای نوتردام کرد و گفت: من کلوپن پادشاه ولگردان بتوای کاردینال پاریس می‌گویم که خواهرما اسمرالدا جادوگر و آدمکش نیست، او به کلیسا پناه آورده و باید از او نگهداری کنی... اگر کلیسای تو مقدس و گرامی است، خواهر ما نیز عزیز است و اگر اسمرالدا در نظر تو عزیز نیست، ما نیز کلیسای تو را گرامی نخواهیم داشت... اگر نجات کلیسا را آرزومندی، دست از خواهرمان بردار واورا رها کن، وگرنه درغیراینصورت کلیسا را غارت کرده واسمرالدا را خواهیم برد.
کازیمردو کر بود ونطق شاهانه کلوپن را نمی‌شنید، طولی نکشید که یکی از ولگردان پرچمی بدست کلوپن داده و آنرا بزمین کوبیده و آنگاه رو بجمعیت کرد و گفت: بچه‌ها حرکت کرده دست بکار شوید!
سپس همگی بسوی درب کلیسا هجوم آوردند. پی‌درپی ضربات پتك وچکش بدرب وارد میشد، ولی درمحکم بود.
یکی گفت: عجب درلجوج و پرطاقتی است!.
دیگری افزود: خیلی محکم است.
وکلوپن ولگردان را تشویق کرده می‌گفت: آفرین... حتماً درباز میشود. کلیسا را غارت نموده اسمرالدا را نجات خواهیم داد. من قول میدهم حتی یکنفر دربان نیز از خواب بیدار نشود... آفرین... بکوشیم!.
صدای مهیب و ترس‌آوری برخاست.
کلوپن افزود: مثل اینکه درشکسته شد!.

وچون نگاه کرد ، مشاهده نمود که چوب بزرگی درمیان جمعیت افتاده وعده‌ای را مجروح کرده است .

پس از لحظه کوتاهی مجدداً صدائی همچون غرش توپ بگوش رسیده همگی را بوحشت انداخت . بزودی چندین نفر دیگر زخمی شدند ، کم‌کم اطراف کلیسا خلوت شد و کلوپن نیز ازآن دور گشت .

ژان‌فرلو بسخن‌آمده می‌گفت : خوب مفت و مسلم جان بدر بردم ، نزدیك بود زخمی شوم .

ترس ووحشت سرتا پای همگی را فراگرفته بود . همه بسوی آسمان نگاه می‌کردند . کلوپن اظهار عقیده می‌کرد : بدون تردید سحروجادوئی درکاراست .! دیگران هریك‌چیزی می‌گفتند یکی می‌گفت : حتماً این تیر ازماه افتاده !.

دیگری درجوابش ادامه میداد : بلی ، همینطور است ، حضرت مریم با ما رفاقت دارد .

کلوپن عصبانی‌شده می‌گفت : آه... شما چقدراحمقید!.

خودش هم نمیدانست که آن تیر ازکجا افتاده است . صدای ناله و فریاد مجروحین و زخمی شدگان ازگوشه‌وکنار بگوش میرسید . کلوپن لب بسخن گشود : شاید روحانیون و کشیشان‌بمدافعه برخاسته‌اند... اگرچنین‌است، وای‌بحالشان!.

و بیاران خود دستور دادکه بجانب کلیسا حمله کنند . بارانی از چوب و سنگ فرود آمده همهمه و غوغای سپاهیان کلوپن همسایگان کلیسا را از خواب بیدارکرد و پنجره‌ها را گشودند . ناگهان از دریچه‌ای هیکل آدمی‌که شبکلاهی بسر داشت نمایان گردید ... کلوپن دستور داد که بسوی پنجره شلیك نمایند ، متعاقب این هجوم همگی درها و دریچه‌ها بسته شده و مردم هراسان ولرزان بدرون اطاقها خزیدند درحالیکه

تصور می‌کردند دشمن وشایدهم طایفه بورگن‌ها بشهر شبیخون زده است .

ولگردان دیگر پس‌ازآن ، جرئت نمی‌کردند جلو بروند ، همگی ازترس می‌لرزیدند . کلوپن باخشونت فریاد زد : عجب مردمان ترسوئی هستیدکه ازتیری وحشت دارید !

یکی گفت : اعلیحضرتا ازتیر وحشتی نداریم ، در را از پشت بسته‌اند ونمیشود آنرا گشود .

ـ پس چه بایدکرد ؟!

ممکن است بشود با اهرم سنگینی در را بازکرد !.

کلوپن جلو رفته پای خود را روی تیر گذارد وگفت : این اهرم !

و سپس رو بکلیسا کرد وگفت : آقایان روحانیون ، از مراحم شما متشکریم !.

ولگردان که این رفتار بی‌باکانه و دلیرانه را ازکلوپن مشاهده کردند ، بلادرنگ بسوی تیر دویده آنرا از جا بلند کردند وپشت درب کلیسا بردند ، صدها آدم بدانسو درحرکت بود و روشنائی سرخ رنگ مشعلها اشباح ترس آوری را روی دیوارها ترسیم می‌کرد . پس از لحظه‌ای تیر بـا شدت بدرب کلیسا خورد .

وصدای چندش آوری از درآهنین برخاسته و تمام‌کلیسا را لرزانید ، ولـی باز هم در باز نشد . ناگهان از فراز بـام کلیسا سنگ بپائین سرازیرشد وگروهی را مجروح نمود . کلوپن پی‌درپی یاران را تشویق مینمود ، دراین‌میان عده‌ای کشته شده بودند . صدای ناله وفریاد زخمی‌ها بگوش میرسید .

ژان‌فرلو گفت : کلیسا دارد ما را سنگسار می‌کند .

کازیمودو مرتباً ازبالا سنگ پرتاب‌می‌کرد . او دروحله

نخستین در نظر داشت که ناقوسها را بصدا درآورده وتمام مردم پاریس را بیدار سازد ، ولی چــون هجوم ولگردان را حتمی دانست ، ازاینکار منصرف گشته ویکسره بسوی مصالح ساختمانی وسنگ و چوبیکه درآنجا بود شتافت و ازآنها یاری واستمداد طلبید . او برای نخستین بار تیری را ازبالای بام برسرحمله کنندگان پرتاب کرد وهمگی را متواری ساخت . او با پشتکار و علاقــه خستگی ناپذیری سنگها و چوبها را بسر ولگردان می‌کوبید وچون سنگی بهدف خورده سری را می‌شکست زیر لب می‌گفت : بدنشد !.

او مدام حمله می‌کرد ، ولی ولگردان دست‌بردار نبوده و پس از چندی مجدداً با آن تیر سنگین درب کلیسا را مورد هدف قرار میدادند ، کازیمودو ضربه‌هائیکه بدرب کلیسا وارد میآمد نمی‌شنید ولی لرزش ساختمان‌را بخوبی احساس می‌نمود. میدید جغدها ازآشیانه خود می‌گریزند ، دردل آرزو می‌کرد کاش خودش و اسمرالدا هردو بال داشته و ازآن مهلکه نجات می‌یافتند .

ناگهان فکری بخاطر کازیمودو رسید و همینکه چشمش بناودانی‌که دنباله آن بدالان کلیسا متصل‌میشد ، افتاد بلادرنك پا بدویدن گذارده رفت مقداری هیزم و شاخه درخت آورد و چندتکه سرب روی آن‌گذارد وافروخت ، ولگردان درآستانه در تجمع نموده و برای هجوم و غــارت اشیاء و نفائس قیمتی کلیسا خود را آماده می‌ساختند و بــرای شکستن درب کلیسا هرچه قوه دربازو داشتند بکارمیبردند . پس‌از دقیقه‌ای ناگهان صدای فریاد جگرخراش گروهی از ولگردان بلند شد . آنها که هنوز زنده بودند و می‌توانستند اطراف خود را بنگرند ، مشاهده کردند که سیلابی ازسرب گداخته از دهانه ناودان بوسط

جمعیت درجریان است . این دریای سوزان برق‌آسا ولگردان را درکام خود فرو میبرد وآنان را متواری می‌ساخت . بزودی جلو کلیسا خلوت شد و همگی چشم بپشت بام کلیسا که ازآنجا خرمن آتش بپائین سرازیر بود، دوختند . سیلاب‌سرب گداخته همچون رودخانه نقره فامی در حرکت بود و می‌خروشید و جلو میآمد .

ولگردان از ترس و وحشت خاموش شده بودند و بجای آن‌کشیشان و ساکنین‌کلیسا همچون چهار پایانی که طویله‌ای را دچار آتش سوزی دیده باشند ، بنظر میرسیدند ، فرماندهان سپاه ولگردان برای شور و مشورت در اطاق روبروی کلیسا اجتماع کرده بودند . کلوپن از تعجب و عدم موفقیت انگشت خود را بدندان گزیده می گفت : با این ترتیب نمیشود بکلیسا داخل گشت !.

و یکی ازکولیها اظهار عقیده می‌کرد : این‌کلیسا حتماً جن دارد !

دیگری گفت : روی پشت‌بام سایه‌آدمی پیداست . ببینید دارد میآید و میرود .

کلوپن نگاهی‌کرد و افزود : این سایه‌کازیمودو ناقوس زن کلیساست .

ـ نه . این جن‌است . میتواند آدم را بسنگ مبدل‌سازد و پنجاه تا جن در اختیار دارد !.. و از روی تمسخر سر را تکان داد .

کلوپن یکنفر را صدازد . یکی‌از ولگردان گفت : بیچاره کشته شد !.

کلوپن ازشدت اندوه پایش‌را بزمین‌کوبید و ادامه داد:

پس وسیله برای داخل شدن بکلیسا نداریم .

سردسته کولیها دهانه ناودان را که از آن سرب گداخته بیرون میآمد ، نشان داد وآهی کشید و دیگر هیچ نگفت .

کلوپن دنباله سخن را گرفت : هیچ سزاوار نیست کـه سرافکنده و شکست‌خورده بازگشته وخواهرمان را رهانسازیم آنها فردا اورا بدار خواهند آویخت !.

یکی دیگراز ولگردان گفت : وانگهی چگونه میتوان از اینهمه نفائس گرانبها چشم پوشی نمود ؟

ــ خوب است یکبار دیگرحمله کنیم . شاید این دفعه در باز شود ...

سردسته کولی‌ها گفت : باید از راه دیگری بداخل کلیسا رخنه کرد .

کلوپن پرسید : ژان فرلوکجاست ؟!

ــ صدای خنده‌اش را نمیشنوم ، نکند مرده باشد .

ــ حیف ، جوان زنده دلی بود !.

سپس پرسید : گرینگوار شاعر ؟!

ــ همین که تیر از بالا بپائین افتاد فرارکرد !.

ــ عجب بیغیرتی است . مارا تحریک کرده باینجا آورده و در وسط کار رهایمان نمود .

در این‌هنگام یکی‌ازولگردان بانگ برآورد : ژان‌فرلو اینجاست !

ژان همچون مورسمچی که شاخه علف بزرگی را بلانه می‌کشد ، نردبانی را حمل می‌نمود ، با هزاران زحمت آنرا بزمین گذارده و پیروزمندانه گفت : آوردمش !.

کلوپن پرسید : نردبانرا برای چه میخواهی ژان ؟!

ـ این‌را ازخانه‌کی دخترکی‌که رفیقم هست آورده‌ام !
ـ خوب فایده‌اش چیست ؟
ژان‌همچون فرمانده پرتجربه وسرد وگرم دنیاچشیده‌ای مجسمه‌های کلیسا را نشان داد وگفت : اینها را می بینید ؟ !
ـ آری می‌بینم !.
ـ هنگامیکه از این نردبان بالابرویم ، درآنجا دری‌را خواهیم دید. این در همیشه بازاست . از آنجا بآسانی میتوان بدرون کلیسا راه یافت .
ـ اول من بالا خواهم رفت .
ـ نه ، من باید اول بالا بروم ، زیرا نردبان را خودم آورده‌ام !.
ـ شیطان خفه‌ات بکند ، من نمیخواهم دنباله روومطیع کسی باشم !.
ـ در اینصورت برو نردبان برای خود تهیه‌کن.
ژان بسوی کلیسا دوید فریاد بر آورد : بچه ها همراه من بیائید .
ودر اندك زمانی نردبان را بدیوار تکیه داد و ازپلکان بالا رفت ، اسلحه ای که بدوش داشت سنگین بود و نمیتوانست بآسانی از پله‌ها بالابرود . صدای هلهله و شادی ولگردان‌بلند بود . ژان فرلو خود را بآخرین پلکان نردبان رسانیده فریاد مسرت انگیزی کشید ولی همین کـه خواست پا بـر پشت بام بگذارد ناگهان خشکش زد و بیحرکت ایستاد زیرا کازیمودو را در آنجا دید .

کازیمودو بلادرنگ ازپشت ستون بیرون آمده وبادستهای توانایش‌نردبان‌را در هوا و دورتر از دیوار گرفت وآنرا‌النگو انداخت وسپس بوسط‌کوچه پرتاب کرد . بزودی هلهله وشادی

ولگردان جای خود را بترس ووحشت تسلیم کرد . متعاقب آن بند فانوس بزرگی که طولش هشتاد پا بود ، گسیخته بوسط جمعیت افتاد و گروه بیشماری را زخمی وناقص گردانید.

کازیمودو دستها را بلب بام تکیه داده پائین را مینگریست و از زورمندی خود لذت می‌برد . ژان فرلو پشت مجسمه ای پنهان شده بود و میترسید که کازیمودو بسراغش آمده اذیتش کند . کازیمودو خیره خیره اورا نگاه می کرد .

سرانجام ژان لب بسخن گشود: چرا با این چشم یکدانه‌ات اینقدر نگاهم میکنی ؟!

وتیری را بچله کمان گذارد و آنرا رکشید .

تیر بازوی چپ کازیمودو را گاز گرفت !.

کازیمودو تیررا از بازوی خود بیرون آورده و آن رادو نیم کرد وبزمین انداخت و پیش از اینکه او بتواند تیری در کمان گذارده و دومین حمله را شروع کند ، بسویش پرید و محکم پشتش را بدیوار کوبید و بدون اینکه تعجیل کند ، آرام آرام و دانه‌دانه تیرهایش‌را گرفت . ژان فرلو هیچ گونه مقاومتی‌ازخود نشان نداده وتسلیم شده بود . میدانست که کارش‌زارو هر گونه تلاشی بیهوده وعبث است. او باکمال پرروئی ووقاحت میخندید وآواز میخواند . خودراخیلی خونسرد نشان میداد ،کازیمودو نگذاشت آوازش تمام شود، زیرا پایش راگرفته وکشان کشان برلب بام آورد وچندین دفعه در اطراف سر برگردانید و او را محکم بدیوار کوبید . صدائی همچون واژگون شدن کیسه استخوانی به گوش رسید .

متعاقب آن فریادی از ولگردان برخاست : انتقام ... انتقام !..

وبسوی کلیسا حمله کردند .

کشته‌شدن ژان‌فرلو احساسات وکینه همه را برانگیخت. دیری نگذشت که طوفان سهمگینی آغاز شد و خونها بجوش آمد . همگی خشمگین و انتقامجو ، مثل مور ملخ با طناب و کمند و نردبان و هر وسیله دیگریکه در اختیار داشتند ، خود را بپشت بام کلیسا رسانیدند . مشعلها نور می پاشید وهمه جا را روشن می‌کرد و ناقوسها ناله‌کرده گلایه می‌نمودند . همگی کلیساها بوسیله‌نواختن ناقوسهای خودهمدیگر را خبرمیکردند. کازیمودو در برابر آن همه دشمن ، درمانده و ناتوان شده‌بود و بپایان سرنوشت اسمرالدا می‌اندیشید . کاری از دستش‌ساخته نبود و فقط از خدا استمداد میکرد .

آن چراغی که در آن دل شب و بهنگامی که ولگردان در خیال شبیخون زدن بکلیسا نوتردام بودند ، میدرخشید، بلوئی یازدهم تعلق داشت . آن شب ساختمان باستیل جایگاه اقامت پادشاه نشده‌بود. اوهرگاه برای یکی دو روز بپاریس می‌آمد باستیل را برگزیده در آنجا استراحت می‌کرد . گوئی آنجا را از قصر لوور بیشتر دوست میداشت !.

اوتازه بشهر واردشده بود و خیال‌داشت بزودی آنجا را ترك گویـد زیرا ماندن در شهر برایش کسالت آور و خسته کننده بـود ، چندانکه در شهر شکنجه و مجازات وار دیده بود ، دلش میخواست از آنجا گریخته وبجای‌آرام و بی سرو صدائی برود .

آنجا ، دریکی از اطاقهای برج باستیل ، روی میزی، يك دانه دوات و چند قلم ومقداری کاغذ باضافه دوای شاه‌دیده میشد . در انتهای اطاق تختخواب معمولی‌وساده‌ای جلب توجه می‌کرد و روی میز يك شمع میسوخت . دراطراف میزپنج‌نفر نشسته بودند واطاق‌کمی روشن بود. آن پنج نفر هرکدام‌وضع ویژه ای داشتند . از قیافه یکی از آنها معلوم بود که خیلـی حقه‌بازو شارلاتان است . اولباس گرانبهائی برتن داشته وتکبر میفروخت ، دیگری که‌لباس ساده‌ای بتن داشت ، سرش را بپائین انداخته و ازچهره‌اش جز بینی چیزی دیده نمیشد .

این مرد که لوئی یازدهم پادشاه فرانسه بود ، خیلی پیر بنظر میرسید . دونفر دیگر روبروی هم ایستاده و مشغول‌صحبت بودند وکسانیکه در نمایش گرینگوارشاعرحضور داشتندبخوبی

می توانستند آنها را بشناسند . اینان جزء مأمورین سفارت بوده یکی گیوم ریم و دیگری کوپنل نام داشت ، کوپنل یکی از کفاشان زبردست و معروف بود ودرعین کفاش بودن درمسائل سیاسی و کشورداری یکی از نزدیکان وراز داران لوئی یازدهم بشمارمیرفت .

جز آن چهار تن یکنفر سرباز نیز درآستان اطاق مثل مجسمه ایستاده بود . قامت فربـه وگوشت آلود و کوتـاه و چشمان تنگ و دهان گشاد و صورت مربع شکل و گوشهای بزرگی داشت و تقریباً شبیه بیك سگ بود .

جز شاه دیگران همه گی بیکلاه و سر برهنه بودند. یکنفر نزدیك صندلی ایستاده وکاغذ بلندی را که در دست داشت برای شاه قرائت می کرد .

در این هنگام کوپنل سر درگوش رفیقش گذارده آهسته گفت : من از بس روی پا ایستادم خسته شدم . مگر در اینجا صندلی برای نشستن نیست ؟

و پس ازلحظه‌ای تکرار کرد: چه مانعی دارد که مثل دکان کفاشی این جا هم روی زمین بنشینیم .

او از آهسته صحبت کردن حوصله‌اش تمام شده بودودلش می‌خواست می توانست بلند و آزادانه حرف بزند .

ـ نه، روی‌زمین نشستن خوب نیست !.

شاه از شنیدن گزارش بسخن آمده می پرسید : لباس خدمتگزاران پنجـاه دینار ، پول خرقه روحانیون دربـار دوازده لیره .. اولیویه ، مگر تو دیوانه شده‌ای ؟!

وسپس سربرداشت وکاغذ را از دست او گرفت .چراغهای اطاق چهره لاغر وگرفته و مغموم او وگردن بند سن میشل‌را که بگردن داشت نمایان ساخت . شاه نظری بکاغذ کرده و گفت:

اولیوویه ، شما دارید مراخانه خراب می کنید. اینها چیست؟!

وخواند : دو نفر روحانی هریك ماهی ده لیره ، یکنفر نویسنده سالی صد دینار ، یك خدمتگذار سالی نود لیره ،چهار نفر آشپز هرکدام سالی صد و بیست لیره ، هفت نفر بـاغبان و شاگرد ماهی ده لیره،دونفر شاگردآشپز ماهیانه هشت‌لیره، یکنفر مهتر و دو نفر دستیار ماهیانه بیست وچهارلیره، یکنفر بارکش و شیرینی ساز و نانوا و دو نفر چراغچی سالیانه‌شصت لیره ، صندوقدار هزار و دویست لیره و بازرس پانصد لیره !.

اینها دیوانگی است . اینهمه مخارج برای دربار چـه ضرورتی‌دارد ، حقوق اینهمه‌کارمند فرانسه را ورشکست‌خواهد کرد ، اگرخدا خواست وسال دیگرزنده ماندم بایدکلیه لوازم زندگی خود را فروخته و زندگی‌کنم .

آنگاه نفس عمیقی‌کشید و بجام نقره‌ای‌که در آن دوای جوشانده بود و روی میز قرارداشت ، نظرافکند وگفت: آقای اولیویه . . . اگر ولخرجی و افراط در دربار شاهان رسوخ نماید ، سرانجام به شهرستان‌ها نیز سرایت‌کرده وکشورنابود خواهد شد . هرسال مخارج مـا زیادتر میشود و این موضوع بهیچوجه پسندیده نیست مجموع مخارج ما درسال ۱۴۷۹ فقط ۳۶ هزار لیره ، ولی در سال ۱۴۸۰ به ۴۳/۶۱۹ لیره رسیده است . من اینها را بخوبی بیاد دارم . سال ۸۱ کلیه مخارج ما ۶۲/۶۸۰ لیره بوده و بقرار معلوم دراین سال به هشتاد هزار لیره خواهدرسید ... با این ترتیب درعرض چهارسال ، مخارج ما دو برابرشده واین خیلی عجیب است .!

شاه عصبانی شده بود و نفس‌نفس میزد . پس‌از لحظه‌ای ادامه داد : بهرکس نگاه می‌کنم می‌بینم دراندیشه غارت من و

پر کردن جیب خود است .

سپس جرعه‌ای از دارو را نوشیده ابروها را درهم‌کشید وروبجانب‌کارمندان سفارت فلاندر کرد و گفت : ملاحظه میکنید که اینهمه‌آبدار واطاقدار وخدمتگزارهمه‌شان مهملند وباندازه یك نوکر زرنگ و کاردان بدرد نمی‌خورند ، از وجود اینان کاری ساخته نیست ، فقط طفیلی دربارند !.

لحظه ای فکر کـرد و گفت : اولیوویه بقیه صورت را بخوان .

و او افزود : دستمزد تعمیر مهی دوازده لیره ، حقوق سه ماهه نگهبان‌کبوترهای برج باستیل چهار لیره و چهار دینار ، حقوق یکنفر بازپرس چهاردینار . ضمناً دستمزد جارچیهائی‌که پنجاه و شش دفعه فرمان شاهنشاه را باطلاع مردم رسانیده‌اند هنوز برآورد و منظور نگردیـده است . مخارج حفاری های پاریس وخارج به‌منظور پول‌هائی‌که می‌گویند مفقود شده‌است، ولی تاکنون چیزی بدست نیامده ٤٥ لیره .

شاه‌گفت : بسیارخوب معامله‌ای است ، نقره خاك کرده و درعوض مس بیرون می‌آوریم !.

اولیویه دنباله سخن خودرا گرفت: ارزش شش‌قاب شیشه سیزده دینار ، بهای چهارده عدد مدالی‌که اعلیحضرت روزعید هدیه فرموده‌اند شش لیره ، واکس کفش اعلیحضرت پانـزده درهم ، تعمیراصطبل خوکهای متعلق‌بشاهنشاه ودستمزد ساختمان دیوار قفس شیرهای اعلیحضرت جمعاً ٦٢ لیره .

شاه افزود : گرچه این حیوانات خیلی گرانبهاست . ولی برای شکوه و جلال سلطنت وجودشان لازم است . من‌آن شیر سرخ رنگ را خیلی دوست میدارم .

سپس رو به یکی از حاضرین کرد و گفت : گیوم‌زیم ، شما حیوانات مارا دیده‌اید . ماحیوانات ممتاز وخوبی داریم، سگمان شیر و گربه‌مان ببر است !

گیوم‌تعظیمی کرد واولیوویه ادامه داد : مخارج زندگی یکنفر ولگرد و دزدکه مدت شش ماه برای تعیین تکلیف نهائیش در زندان محبوس بوده است ، شش لیره وچهار دینار ...

شاه پرخاش کنان گفت : یعنی‌چه ، به‌آدمی که باید بالای دار برود ، چرا غذا می‌دهند . از امروز من یك شاهی برای غذای‌این دزد نخواهم‌داد ، آقای اولیوویه اورا بداربیاویزید.

اولیوویه پول غذای ولگرد را خط کشید و بخواندن پرداخت ارزش خنجر خریداری شده برای جلاد شصت دینار..

شاه بلادرنگ ادامه‌داد : بسیارخوب ، برای این‌موضوع هرچه باشد موافقم وامضاء می‌کنم .

تعمیر قفس بزرگ .

بشنیدن این سخن لوئی ازجای خود برخاست و گفت : آها ، حالا به‌خاطرم آمدکه چرا بباستیل آمدم .. آری ... من‌آمده‌ام که قفس بزرگ را تماشاکنم ، بیائید برویم !.

اشاره‌ای بسرباز نموده و باولیوویه تکیه‌کرد و بـا قد خمیده و پاهای لرزان براه افتاد ، پی‌درپی سرفه مینمود . از اطاق بیرون آمده و بسوی زندان باستیل روان شدند ، درراه سربازان و مشعلداران احترامات لازمه را بجا آورده و رئیس زندان پیشاپیش همه‌راه را باز میکرد در ورودی زندانها کوتاه بود وهرکس که می‌خواست از در داخل شود ، مجبور بود سر را خم‌کند . دراین میان پیرمردی کوتاه‌قد بآسانی وارد میشد وپی‌درپی تکرار میکرد : ماهم بزودی این جهان‌راترك‌خواهیم نمود. پس‌ازپیمودن مقداری‌راه، ناگهان‌بدرب‌زندانی‌رسیدند ،

تقریباً فرقی که می‌شد برای آن قائل گردید، این بود که بجای آدم مرده زنده‌را در آن مدفون می‌ساختند اولیوویه صورت را قرائت می‌نمود و شاه آرام آرام قدم میزد و زنـدان را تماشا می‌کرد وابداً به سخنان وی توجه نداشت .

ازانتهای زندان یکنفر باصدای ضعیفی برای نجات‌خود التماس می‌کرد . زندان تاریك بود و نمیشد اورا دید . فقط صدایش درهوای‌تاریك ونمناك محبس‌طنین میانداخت . اولیوویه همچنان می‌خواند . شاه نه بعجز و لابه زندانی توجه داشت و نه بگزارش‌اولیوویه ...

مجدداً زندانی باگریه وزاری‌فریاد برآورد: اعلیحضرتا، من بیگناهم مرتکب این جنایت‌کاردینال رزاست .

شاه بی‌اعتنا بود وگوئی آن فریـاد استرحام آمیز را نمی‌شنید ، زندانی ناله می‌کرد و می‌گفت : اعلیحضرتا مـرا ببخشید ، تمام دارائیم ازبین رفت ، چهارده سال است که دراین قفس آهنین میلرزم ، آیا اینمدت کافی نیست ، اعلیحضرتا اگر مرا ببخشید درآن دنیا عوضش را خواهید گرفت .

شاه که متوجه ساختمان زندان‌بود ، ناگهان سر برداشت وگفت : اولیوویه ، هزینه آن ساختمان چقدر شده است ؟!

ـ سیصد وشصت وهفت لیره !..

ـ چقدر گران ...

و متعاقب این صورتحساب را از دست اوگرفت ونگاهی به‌آن افکند . زندانی همچنان گریه می‌کرد و التماس مینمود ، دراین هنگام شاه لب بسخن گشود : اولیوویه ... قیمت گچ را بیست دینار نوشته‌اید در صورتی که قیمت‌آن بیشتر از ۱۲ دینار نیست ، بدهید این صورت را درست کنند .

سپس پشت بزندانی کرده وبراه رفتن پرداخت .

صدای زندانی باز هم بگوش رسید : اعلیحضرت . . . اعلیحضرت !.

بزودی درب زندان بسته‌شد وبدنبال آن صدای چرخیدن کلید درقفل برخاست . همراهان شاه که دربیرون منتظر بازگشت وی بودند ، همگی ازصدای ناله و زاری زندانیان متأثر شده بودند . پس‌ازلحظه‌ای شاه رو برئیس زندان کرد و پرسید : در این زندان کسی هست ؟!

رئیس زندان ازاین سئوال عجیب شاه درتعجب و بهت و حیرت فرورفته بود .

شاه مجدداً پرسید : دراینجا زندانی وجود دارد ؟!

ـ آری ... کشیش وردن اینجاست !.

شاه درحالیکه خود را به بی‌اطلاعی وتجاهل زده بود ، گفت : یادم آمدکشیش عجیبی بود !.

شاه بهمراه آن چند نفری که درحضورش بودند مجدداً بمحل اولیه بازگشت وپاکتها ونامه‌هائی راکه تازه روی میزش گذارده‌بودند ، مطالعه‌کرد ودستور لازم را جهت صدورجواب آن باولیویه‌داد . شاه‌آرام‌آرام وبطوری‌که هیچیك ازحاضرین نمی‌توانستند بشنوند، سخن‌می‌گفت ، اولیویه روی زانوی‌خود نشسته بود ومی‌نوشت .

دراین هنگام یکنفر سراسیمه و وحشت‌زده وارد اطاق‌شد وفریاد زد اعلیحضرتا ، درشهر هیاهو وغوغای عجیبی است .

شاه با عصبانیت روبتازه وارد کرد وگفت ، کواکیته ، چرا بدون اجازه داخل میشوی ؟!

تازه وارد مجدداً تکرار نمود : مردم شورش‌کرده‌اند!.

شاه بازوان اورا گرفته سردرگوشش گذارد وگفت : آهسته حرف بزن .

آنگاه باصدای بلندخندید : هه ... هه ... هه ... چرا آهسته حرف میزنی ، منکه در برابر کارمندان سفارت فلاندر اسراری ندارم .

کواکیته مبهوت مانده بود و از ضد ونقیض صحبت کردن شاه سردر نمی‌آورد و نمیدانست چه بگوید .

شاه‌پرسید: خوب‌حرف‌بزن، آیا پاریسی‌ها انقلاب‌وشورش کرده‌اند ؟

ــ بله ، اعلیحضرتا !..

ــ شورش برعلیه دادگستری است ؟!

ــ ظاهراً اینطور است ، آنها فریاد میزنند : مرده باد رئیس دادگستری !..

ــ چرا مگر رئیس دادگستری چه گناهی کرده ؟!

ــ مردم اورا نمی‌خواهند !.

شاه فوق‌العاده خوشحال و خندان بنظر میرسید ، ولی هیچکس حتی اولیوویه نیز نمی‌دانست علت خوشحالی وی از چیست .

پس‌از لحظه‌ای پرسید : تعدادشان چقدراست ؟

ــ تقریباً شش‌هزارنفر !.

ــ مسلحند ؟!

ــ داس وگرز وکلنگ ونیزه همراه دارند .

شاه بدون کوچکترین هراسی ایستاده وحتی خوشحالیش را نیزپنهان نمی‌نمود .

تازه وارد ادامه داد : اگراعلیحضرت کمکی نفرستند ، حتماً رئیس دادگستری را نابود خواهند ساخت .

شاه با لحن ساختگی که بآن جدیت داده بود ، گفت : اواز دوستان ماست ، حتماً کمك خواهم فرستاد .

اینها عجب‌مردمان بیباك وجسوری‌هستند. شش‌هزار نفر!.
آنگاه افزود : فردا اقدام خواهم‌کرد .
ـ اعلیحضرتا ، حالا اقدام بفرمائید ، زیرا تا فردا مسلماً ساختمان دادگستری ویران خواهدشد ورئیس آنرا بدار خواهند آویخت !.
ـ گفتم فرداکمك میکنم !.
شاه‌تصمیم نهائی راگرفته بود وهیچکس نمی‌توانست برخلاف اراده اوسخنی گوید ، بنابراین همگی خاموش شدند .
لوئی یازدهم پس ازلحظه‌ای سکوت را شکست و گفت : هیچ میدانید این‌آقای‌رئیس دادگستری چقدر ازمحلات پاریس رازیرفرمان‌خوددارد اوفرمانروای قسمت بزرگی‌ازشهر پاریس است . این آقائی و خود مختاری باید پایان یابد . حرف حسابشان چیست . هنگامی‌که ماشاهیم وهمه‌کاره مملکت ، آنها دیگر چه می‌گویند ؟!
ـ اینهمه جلاد و مستنطق و دادگستری زیادی است ، هرکس برای خود دستگاهی ترتیب داده ، این وضع درهم و نامطلوب باید منسوخ شود و همانطوری که فرمانفرمای مطلق جهان فقط یك خداست ... در سرتاسر فرانسه هم بایستی یك شاه باشد ویك جلاد !..
آنگاه کلاه را از سر برداشت و چندین دقیقه اندیشید و دوباره لب بسخن گشود : اکنون ملت می‌خواهد انتقام کشیده واین آقایان مصنوعی را خورد وخمیر سازد . آفرین ملت ... بپاخیز ، دلیرانه بگیر ، ببند، غارت کن، بسوزان، بدارآویزودمار ازروزگارشان درآر ...
سپس لحن سخن را تغییر داد وگفت : با اینحال از انجام کمك برئیس دادگستری خودداری نخواهیم کرد ، ولی

بدبختانه چه مي توان نمود حالا سرباز آمـاده نداریم . . . شورشیان را فردا پراکنده نموده آنانرا دستگیر ساخته و بدار خواهیم آویخت .

کواکیته افزود : یادم رفت عرض کنم کـه دو نفر از شورشیان دستگیر شده‌اند . اگـر اجازه میفرمائید آنها را بحضور آوریم .

ـ بیاورید !

پس ازآن روبه‌اولیوویه‌کرد و گفت : اولیوویه زودتر !.

طولی‌نکشید که بهمراه چند نفر سرباز دوتن ازشورشیان که یکی ازآنان فربه بود ولباس کهنه‌ای بتن داشت و دیگری لاغراندام بود وخندان باطاق آوردند . شاه همینکه چشمش به آنان افتاد ، ازاولی پرسید : اسمت چیست ؟.

ـ پنس ورد !.

ـ شغلت ؟!

ـ جیب‌بر !.

ـ چرا بدسته شورشیان پیوستی ؟!

اومات ومبهوت ایستاده بود و نمیدانست چه بگوید . پس ازلحظه‌ای گفت: دیدم مردم‌دارند میروند منهم بی‌اختیاررفتم !.

ـ بطرف دادگستری میرفتند ؟!

ـ نمیدانم !.

دراین هنگام یکنفر از سربازان داسی راکه ازاوگرفته بیرون آورده نشان داد وگفت : اینهم اسلحه‌اش !.

شاه رو باوکرد وگفت : این مال تواست ؟!

ـ آری !.

لوئی پانزدهم اشاره بمرد دومی کرد و پرسید : این را می‌شناسی ؟

ـ نه !.

ـ بسیارخوب ، دیگر بس است .

وسپس رو بیك‌نفر ازسربازان نموده افزود : تریستان ، این مال تو!.

سرباز بلادرنگ تعظیمی کرده و مراسم احترام را بجا آورد ودستور داد اورا از اطاق خارج سازند .

لوئی آنگاه بجانب دومی که عرق از سر و رویش فرو می‌چکید ، رفت واز وی سئوال نمود : اسمت !.

ـ گرینگوار !.

ـ چه‌کاره‌ای ؟!

ـ فیلسوفم !.

ـ ای حیله‌باز ، چرا برعلیه رئیس دادگستری تحریك کرده‌ای ؟!

ـ این هیاهوچیست ؟!

ـ من دراینکار مداخله‌ای نداشته‌ام اعلیحضرتا !

ـ غارتگر ، پس چگونه اسیر نگهبان شدی ؟!

ـ اعلیحضرتا ، مرا اشتباهاً دستگیرکرده‌اند ، من‌شاعرم، پیس نویسم ، همیشه شبها درکوچه‌ها می‌گــردم . . . ملاحظه فرمودید که این جیب‌بر مرا نشناخت ، سوگند می‌خورم کــه گناهی ندارم .

ـ خفه‌شو... اوه، خیلی حرف‌میزنی ، خسته‌ام‌کردی!.

وجرعه‌ای از داروی جوشانده خود را نوشید .

تریستان درحالی‌که با انگشت خود گرینگوار رانشان می‌داد ،گفت :

اعلیحضرتا ، این را هم باید مثل اولی بدار آویخت .

ـ مانعی ندارد .

گرینگوار گفت: ولی من در انجام این کار مانع میبینم!
وسپس خود را به پای شاه انداخته با پریشانی و اندوه ادامه داد: - اعلیحضرت، بمن رحم کنید، شما مهربان‌وبنده نوازید.. من‌چگونه می‌توانم شورش‌کنم. من دزدی وشرارت بلد نیستم. چگونه ممکن است شاعر و فیلسوفی شرارت کند. من نسبت باعلیحضرت وفادارم، چگونه ممکن است آشوب‌طلب و ماجراجو باشم. این‌لباس کهنه و پاره پاره‌ام را ببینید: در زندگی‌هر کس‌بدنبال علم ودانش و کمال برود، روزگارش در فقر و تنگدستی خواهد گذشت. پادشاهان همواره پشتیبان دانشمندان بوده‌اند. چه خواهدشد، اگر اعلیحضرت مرا امان دهد. اعلیحضرتا، من درپیسی که نوشته‌ام، وفاداری خود را نسبت بوالاحضرت‌ولایتعهدوعلیاحضرت‌ملکه‌فلاندر ابرازداشته‌ام. حضرت مریم راخرسند نموده واز گناهانم‌بگذرید. من‌ازبالای دار رفتن وحشت دارم. گرینگوار پی درپی کفش شاه را می‌بوسید و التماس می کرد و عرق از سرتا پایش میریخت، شاه جرعه دیگری از داروی خود را نوشید و گفت: عجب آدم پر چانه‌ایست، تریستان ولش‌کن!
تریستان پرسید: اجازه میفرمائید برای‌چندروز درقفس نگاهش داریم؟
ــ نه تریستان، ما اینهمه پول‌را برای این خرج‌میکنیم که حیوانات زیبا رادر قفس نگاهداریم. این آدم لایق‌نیست. با اردنگی بیرونش‌کن!.
گرینگوار که از شادی روی پابند نمیشد، گفت: واقعاً خیلی بزرگوارید.
وازترس‌اینکه مبادا شاه‌ازعقیده خود عدول کند، بلادرنك بسوی در روان‌گردید و سربازان با لگد اورا بدرقه کردند.

تریستان خیلی ناراضی و گرفته بنظر میرسید ، ولی شاه ازخبر شورش‌مردم برعلیه‌رئیس‌دادگستری واز اینکه متهمی‌رابرخلاف عرف وعادات آزاد ساخته است ، خیلی خوشحال بود . لوئی یازدهم آدم بزرگی بود و همواره اندوه خود را از نزدیکان پنهان می کرد . اخلاق عجیبی داشت . هنگام مرگ شارل یك نردبان نقره بکلیسا هدیه‌کرد وزمانی‌که بپادشاهی رسید ،حتی فراموش کردکه برای پدرش مجلس ترحیم و تشییع جنازه‌ای بعمل‌آورد .

در اینموقع کواکیته روبشاه‌کرده وپرسید : اعلیحضرت حالتون چطور است ؟!

ـ حالم‌چندان خوب نیست. درسینه احساس درد وسوزش می‌کنم !.

ناگهان‌کونیل اشاره‌ای بگیوم‌ریم‌کرد و گفت : دربارش را ببین . . یك پزشك برای خودش دارد و یك جلاد برای مردم !.

کواکیته نبض شاه را گرفت و سپس با اضطراب و دل ـ واپسی و درحالیکه خود را فوق‌العاده نگران و اندوهگین‌نشان میداد ودرچهره چین افکنده‌بود گفت : بیماری خطرناکی‌است. ممکن است درعرض سه روز انسان را تلف‌کند !.

کسالت وبیماری شاه درحقیقت برای‌کواکیته دکانی‌بود ودرپرتو این‌کسالت و رنجوری نان می‌خورد .

شاه متوحشانه پرسید راست می‌گوئید پس چاره چیست ؟

ـ بالاخره فکری خواهم‌کرد !

سپس گفت: اعلیحضرتا، برادرزاده‌ام بیکاراست . درقسمت تشریفات یك پست بلامتصدی وجود دارد،او رابآن شغل‌منصوب فرمائید .

ـ بسیار خوب ، برادرزاده‌ات را بکار خواهم گمارد .
زودتر دردم‌را دواکن . این آتش سوزنده را ازسینه‌ام درآور.

کواکیته پزشك شاه گفت : پس حالا بینده لطف‌دارید، برای پوشش سقف خانه‌ام نیز کمك کنید . پولم تمام شده‌وحیف است خانه‌ام ناتمام بماند .

ـ چقدر پول‌لازم داری ؟!

ـ تقریباً دوهزار لیره !

ـ عجب آدمی است این . نشد دندانی از من بکشد که الماس نباشد ؟.

کواکیته پرسید : پول سقف خانه را میدهید ؟

آری .. زودتر معالجه‌ام‌کن !.

حالا یك نسخه مینویسم که بزودی راحت شوید .عجالتاً همین جوشانده را بخورید که خیلی مفید است .

اولیویه همینکه سخاوت و دست و دلبازی شاه را دید ، بهوس افتاد و تعظیمی‌کرد و نزدیکتر آمد .

شاه پرسید : چیه اولیویه !

ـ حتماً خاطر مبارك مستحضر است که سیمون‌رادن مرد!

ـ مقصودت ؟

ـ اعلیحضرتا ، محلش خالی‌است .

سپس قیافه تملق آمیزی که از خصوصیات درباریان‌است؛ بخودگرفت .

شاه خیره اورا نگریست و گفت میفهمم چه می گوئی ، تو پیرو عقیده مارشال هستی که می‌گفت : انعام را از شاه وماهی را از دریا میباید گرفت . حافظه من‌بسیار خوب است و از سوابق خدمت شما با اطلاعم ، می‌دانم که از سال ٦٨ بکارمندی دربار قبول و ازآن تاریخ تاکنون همواره ترقی نموده وبه‌حقوقتان

افزوده شده است و اکنون بمقام وزارت رسیده‌اید ، حالا پس‌از احراز این مقام و بعد از دریافت آنهمه نشان و مدال، بازهم توقع بیشتری داری. آیا ازصید ماهی‌قانع‌نشده‌ای .. نمی‌ترسی.. قایق پر از ماهی در عین حال ممکن است واژگون گردد .. اینرا هم بدانیدکه خودفروشی وخودپسندی‌بالاخره خانه‌انسان را خراب خواهدکرد .

اولیویه که مدتی ساکت مانده بود و بسخنان شاه گوش می‌داد، زیر لب زمزمه کرد : کاملاپیداست‌که اعلیحضرت‌سخت بیمار است ، زیرا فقط بپزشک توجه داشته و باو بذل وبخشش می‌نماید .

شاه‌که از شنیدن این‌سخن خوشش نیامده بود ، ناگهان با مهربانی گفت : سفارت فلاندر را بشما واگذار خواهم‌کرد.

آنگاه رو بسفرای فلاندر نموده اظهار داشت : آقایان ، ایشان‌سمت سفیری فلاندررا دارند . نه ، هیچ لازم نیست‌که در میان دو نفر دوست یکرنگ و صمیمی دیرین کدورت و نگرانی وجود داشته باشد . وانگهی دیروقت شب است ودیگر کاری ندارم . بیائید ریشم را بتراشید !

ناگهان لحن سخن‌را تغییر داده وگفت آفرین ملت‌دلیرو قهرمان من . آنها که می خواهند بمن یاری کرده و بنیان ملوك الطوایفی را براندازند !

سپس رو بجانب حاضرین نمود وگفت: بیائید نگاه‌کنید .
و ادامه داد : آقای‌کوپنل ، شما چه تصور می‌کنید ،آیا آن لکه سرخ رنگ نشانه آتش سوزی نیست ؟!.

کوپنل شاد و خندان گفت : بلی چنین است ، مثل‌اینکه شورش بزرگ و دامنه‌داری است !

شاه با خوشحالی گفت : تصور می کنم خاتمه دادن باین شورش کار آسانی نباشد .

ـ آری ، باید لشکر زیادی را بکشتن داد .

ـ همینطور است که میگوئید ، ولی اگر من دلم بخواهد واراده بکنم !

کوپنل بدون پروا وباصراحت تمام گفت : اینطوری که من می بینم اراده اعلیحضرت هم کاری نمی‌تواند بکند .

ـ آقای کوپنل ، این چه حرفی است ، یکمشت مردم بی‌سروپا و ولگرد کجا می‌توانند شورش بکنند ، موضوع بهیچ‌وجه‌مهم نیست ، فقط یك گروهان سرباز بیك چشم بهمزدن آنها را تارو مار خواهد کرد .

زنی که در کنار کوپنل ایستاده بود ، ویرا بسکوت‌وخاموشی دعوت می کرد ، ولی او بدون اعتنا و با عزمی استوار با شاه مباحثه می کرد . دوك دوبور کن‌هم در نبرد گران سن همین‌عقیده را داشت . قدرت مردم را ندیده می گرفت و در برابر آن‌بی اعتنائی می کرد ، ولی سرانجام بدست همان مردم بیسر و پا و بی اهمیت کشته شد ولشگریانش از هم گسیخت !

ـ شما راجع به جنگ می گوئید . این که جنگ‌نیست . این‌یك فتنه‌انگیزی می‌باشدومن‌هر گاه خم بابرو بیاورم همگی آرام خواهند شد .

ـ شاید اینطور باشد دراینحال بدیهی است که ملت‌تصمیم نهائی را نگرفته بوده است .

در این هنگام گیوم‌ریم در گفتکو شرکت کرد و گفت : آقای کوپنل ، هیچ میدانید که باپادشاه توانائی سخن‌میگوئید . . .

ـ آری میدانم :

شاه افزود : بگذار حرفش را بگوید ، من از بی پرده وصاف و ساده حرف‌زدن خوشم می‌آید . . . شارل هفتم عقیده داشت که حقیقت مثل‌آدم بیمار است ، ولی من معتقدم که‌حقیقت بکلی‌مرده ووجود خارجی ندارد . اکنون آقای کوپنل‌داردمرا از اشتباه بیرون می‌آورد !

سپس‌دستی برشانه کوپنل گذارد و گفت : چه‌میگفتید آقای کوپنل ؟!

ـ می گفتم در اینصورت ملت‌تصمیم نهائی‌را نگرفته‌است.

آنگاه بسوی‌پنجره آمد و بدون هیچ ترس ووحشتی‌اشاره کرد و گفت: ـاین برج وباروراملاحظه میفرمائیداعلیحضرت، هر گاه توپهای ذخیره شده و خاموش غریدند و بناها واژ گون شد، هروقت توده مردم وطبقه اعیان و اشراف بجان هم‌افتادند ویکدیگررا کشتند . آنوقت می‌توان گفت که ملت تصمیم‌نهائی را گرفته است !

لوئی‌همچون کسی که می‌خواهد اسبی‌را نوازش کند،دستی بدیوار برج کشیده و افزود : نه باستیل عزیز ... تو هیچگاه واژ گون نمیشوی !

سپس روبکوپنل کرد و پرسید : آیا تاکنون شورش‌مردم را دیده‌ای ؟

ـ من خودم شورش کرده‌ام !

ـ چگونه شورش میکنند ؟!

ـ شورش‌کردن کار بسیار آسانی است ، صد ها راه دارد منتهی چیزی که هست باید حتماً مردم ناراضی باشند .این‌اساس کاراست، در این کار اخلاق و روحیات مردم و طرز تفکرشان خیلی تأثیردارد .

مردم گاند برای شورش استعداد خوبی دارند ، زیـرا

همگی‌شان از پادشاهان و شاهزادگان ناراضی هستند .

مثلا چنین تصور کنید ، یکنفر بدکان من آمده در باره دخالت ملکه فلاندر درکارها و حمایت وپشتیبانی او ازوزیران سخن می‌گوید ، از تعدی و رشوه خواری مأمورین و سنگینی بار مالیات و غیره توضیحاتی می‌دهند آنوقت من ، من که دل پردردی از اوضاع دارم ، از دکان‌خود بزیرآمده درکوچه و بازار برای مردم سخنرانی می‌کنم، آری .. هنگامی‌که‌انسان شریك غم و اندوه مردم‌باشد واز صمیم قلب حرف بزند ، بدیهی است‌که سخنانش‌دردلها تأثیرخواهد ، پس ازآن مردم رفته‌رفته جمع‌شده وبالاخره سربازان راخلع‌سلاح خواهندساخت ودامنه شورش وقیام بالا خواهدگرفت .

.. وتا هنگامیکه پولدار وبی‌پول وارباب و دهقان وآقا ونوکر درجهان وجود دارد ، از اینگونه بازیها و کشاکشها و شورشها فراوان است !

شاه پرسید : مردم برعلیه چه‌کسی شورش خواهندکرد، مخالفتشان باکیست ؟

کوپنل‌ادامه داد ، این بسته بموقعیت است.. مردم گاهی برضد پادشاهان نیز شورش می‌کنند !

گوئی ازبرابرپنجره ردشده باطاق برگشت وروی‌صندلی نشست ، دراین‌هنگام اولیویه ودونفر نگهبانان ورئیس‌شبگردان وارد اطاق شدند . در دست دونفرنگهبان زینت آلات شاه‌دیده میشد ورئیس دژبان فوق‌العاده نگران و اندوهگین بنظرمیرسید. اولیویه‌که درباطن خوشحال‌بود لب‌بسخن‌گشود : اعلیحضرتا، خیلی متأسفم که بایستی خبر ناخوشایندی بعرضتان برسانم !

ــ چه خبر است ؟

ــ شورش مردم برعلیه رئیس دادگستری نیست !

ـ برعلیه چه کسی است ؟
ـ برعلیه اعلیحضرت !
لوئی یازدهم تمام قد برخاست و گفت : سوگندمی‌خورم که‌اگر دروغ بگوئی ، گردنت را باشمشیر خواهم زد ، دمارازروزگارت بیرون می‌آورم .
اولیویه دهان بازکرد که حرف بزند ، ولی شاه‌سخنش را برید و گفت : بخاك بیفت و حرف بزن . تریستان مواظبش باش !.
اولیویه در حالیکه روی زمین دراز کشیده بود و سجده می‌کرد افزود : اعلیحضرتا ، مردم میخواهند جادوگری‌راکه بفرمان مجلس محکوم باعدام‌گردیده است و بکلیسا پناه آورده با خود ببرند . عرایضم مورد گواهی رئیس دژبان و فرمانده ژاندارمری است . آنها همین الان ازجایگاه شورشیان میآیند. ملت اکنون‌کلیسای نوتردام را در محاصره دارد .
شاه‌از شدت عصبانیت برخود میلرزید و تعادل را ازدست داده و رنگش پریده بود . با لحنی لرزان حرف میزد : پس اینطور.. ملت‌کلیسای عزیز مارا محاصره‌می‌کند !
آنگاه بسوی اولیویه نظر افکند، وگفت : حق باتو است اولیویه ، برخیز، شغل سیمون را بتوخواهیم داد . آری..این شورش وهیاهو برعلیه من است، مطمئن باش ، جادوگردرپناه کلیسا وکلیسا درپناه ماست .
وپس ازلحظه‌ای افزود : مرا ببین‌که تصور می‌کردم‌مردم برضد رئیس دادگستری شورش‌کرده‌اند .
باگامهای بلندی سر تاسر اطاق‌را می پیمود ، خنده از لبانش‌گریخته‌وقیافه هولناکی بخود گرفته بود . بغض گلویش‌را میفشرد و پی درپی مشتها را گره می کرد ، مثل اینکه داشت

خفه میشد . ناگهان از دیدگانش نوری درخشید ، سر برداشت و با صدائی آهنگ دار و محکم فرمان داد : تریستان ، این ولگردان شورشی را دستگیر کن و بکش .

سپس برجایگاه خویش نشست وادامه داد: سربازان تحت فرماندهی فبوس و چهل نفر تفنگداران ولیعهد و سیصد نفر نیزه داران و نگهبانان باستیل را برداشته بسوی نوتردام شتاب .. رحم نکن و دست رد بسینه هیچکس نگذار ، ملت برعلیه سلطنت قیام کرده و به کلیسای مقدس ناسپاسی و بی‌احترامی میکنند؟!

تریستان تعظیمی کرد وپرسید : با جادوگر چه باید کرد ؟

شاه دودل ومردد مانده بود ، پس از لحظه‌ای از رئیس دژبان پرسید :

مردم این جادوگررا میخواهند چکارش کنند ؟

ـ تصورمی کنم مردم بواسطه تأخیردرمجازات وی عصبانی شده و می‌خواهند اورا بکیفر برسانند !

شاه اندکی درنگ نموده و پس از لحظه‌ای اندیشه گفت: ملت را تارومار وپراکنده سازو جادوگررا بدارآویز!.

دراین هنگام گیوم ریم سردرگوش کوپنل گذارده آهسته گفت : عجب فرمانی ... ملت تارومار میشود بخاطر آنچیزی که میخواهد .. و سپس آن خواست عملی میگردد !.

تریستان رو بشاه نموده سئوال کرد : اگر جادوگر در آنجا باشد ، بیرونش بیاورم ؟

شاه پشت گوشش راخارانیدو گفت: آری... گرچه خلاف عادت و رسوم است که کسی‌را از تحصن بیرون آورند ، ولی بهر صورت باید این جادوگر را بدار آویخت .

وسپس کلاه را ازسربرداشته و دربرابر صلیبی که بکلاهش آویخته بود ،زانو زد و خاضعانه خواند :ای‌نوتردام.. ببخش،

دیگر اینکار را نخواهم‌کرد برای مجازات اینگونه گنهکاران صدور چنین فرمانی لازم است . این‌جادوگر بهیچوجه لایق و سزاوار الطاف تو نیست . ازنظرپادشاهان‌بمنظور تحکیم‌شالوده دین وصلاح کشوراینگونه‌تجاوزات مانعی‌ندارد وجایز است... فقط همین یکدفعه ، مرا ببخش ، زیرا یك مجسمه‌نقره‌تقدیمت خواهم‌کرد.. آمین!

ازسجده برخاست و خواندن دعا تمام گشت .

لحظه‌ای گذشت و شاه مجدداً بسخن آمده ادامه داد . تریستان بشتاب... فبوس را باخود ببر . بگو ناقوسها رابصدا درآورند.حتماً مردم‌را تارومار بکن ، جادوگررابکش ونتیجه راگزارش بده .

آنگاه روباولیویه‌کرد و گفت : من امشب نمیخوابم .. رودتر بیا ریشم را بتراش !

تریستان وگیوم ریم وکوپنل خدا حافظی نموده‌ازحضور شاه بیرون آمدند، شاه تکرارکرد :بروید دوستان عزیزمن.. بروید بخوابید ، زیرا دیروقت است .

کوپنل رو به‌گیوم ریم‌کرد وگفت: برویم ، ازبس‌سرفه کرد خسته‌شدم، بیماری‌این ازمستی‌شارل دوبورگن هم شدیدتر است .

هنگامیکه‌گرینگواراز‌چنگ‌سربازانی که‌اورادستگیرکرده وبباستیل‌آورده‌بودند رهائی یافت همچون‌اسب عنان‌گسیخته‌ای که‌ازاصطبل فرارکرده‌باشد بنظرمیرسیدودرتاریکی راهمیپیمود، مقداری که راه رفت ناگهان مرد سیاهپوشی راکه روی زمین نشسته بود بنظرش آمد ، بآنسورفت و چون‌اوراشناخت ، گفت: این شما هستید ؟

مرد سیاهپوش بشنیدن این سخن ازجای برخاسته پاسخ

داد : توئی گرینگوار ؛ یك ساعت ونیم از شب می‌گذرد ،چرا اینقدر در انتظارم گذاشتی ... خفه بشی !

ـ من گناهی‌ندارم ، گرفتارشبگردان شدم، ببین‌چه‌خوب همیشه ازطناب دار می‌گریزم !

ـ نه تنها از دار بلکه از همه چیز می‌گریزی !

سپس پرسید: ازاسم شب اطلاع داری ؟

گرینگوار شروع کرد : الساعه ازحضور شاه میآیـم ، سرگذشتم دراز است .

سیاهپوش سخنش را قطع کرد : پرنگو ، نیازی بگفتن سرگذشت نیست،آیامیدانی‌ولگردان‌اسم شب را چه‌گذارده‌اند ؟

ـ میدانم ، اسم شبشان (مشعل‌کوچك) است .

ـ خوب شد ، درغیر اینصورت نزدیك شدن بکلیسا کار مشکلی بود ، ولگردان تمام‌کوچه‌ها راگرفته‌اند .

ـ میدانم ، باید برای رفتن بکلیسا تدبیری اندیشید .

ـ کلید گلدسته‌کلیسا همراه من‌هست !

ـ هنگامی‌که بآنجا داخل‌شدیم ، چگونه می‌توانیم‌خارج شویم ؟

ـ ازراه رودخانه‌ای‌که پشت‌کلیساست خارج خواهیم‌شد. برای بیرون آمدنمان من‌یك قایق آماده کرده‌ام .

گرینگوار ادامه داد : واقعاًچه خوب شدکه‌ازطناب‌دار گریختم .

سیاهپوش گفت : شتاب‌کن !.

وسپس هردو براه افتادند .

کازیمودوهنگامیکه هجوم سیل‌آسای‌ولگردان‌رانگریست، دیگر ازنجات دختر‌کولی نا امید شد ، ولی درحین نا امیدی ، بازهم دست ازجان برداشته وحاضر بودتاآخرین لحظه‌فداکاری

ومقاومت کند ، روحیه‌اش هنوز قوی بود . دخترك کولی ازصدای هیاهو بپشت بام آمده و ازترس ووحشت باین طرف وآن طرف میدوید ونمیدانست چه بکند ، همینطور که پریشان وسرگردان ازاین‌سو بآن‌سو میرفت ، ناگهان گروه انبوهی سواران مشعلدار راکه شمشیر وسرنیزه‌هاشان برق میزد ، نگریست . آنها باشتاب بسوی میدان می‌آمدند. ازخبر هجوم سربازان همگی ولگردان بوحشت افتاده بودند . کازیمودو همینکه سربازان را دیـد ، بلادرنگ فبوس را شناخت . از دیدن او همچون مرده‌ای کـه یکباره جان بگیرد ، شادمان گشته برخاست و چنـد نفر از ولگردان را که تازه بآستانه در رسیده و می خواستند بکلیسـا واردشوند ، ازآنجا دور ساخت .

بزودی از میدان گرو هیاهوی عجیبی برخاست ودو گروه متخاصم بجان یکدیگر افتادند ، ولگردان همچون مردان از جان گذشته و جنگ دیده کمندها را بگردن سربازان انداخته و آنان را از روی اسب بزمین پرتاب می کردند . سربازان نیز با مشعل‌های فروزان خود سروصورت آنانرا آتش میزدند. زنان‌وکودکان ولگردان نیزخودرامحکم باسبهاچسبانده بودند. کلوپن با داس بزرگ و برنده خود، دلیرانه و چست و چالاك آدمها را ازپا درآورده و همینکه میدید گروهی از سربازان در گوشه‌ای اجتماع کرده‌اند ، بآن سو هجوم می‌آورد ودست‌وپای اسبان را درو میکرد .

او همگی را بستوه آورده بود ، وطولی نکشید که صدای تفنگی برخاسته اورا ازپا درآورد .

کم کم دریچه خانه‌ها باز میشد و مردم سرازاطاق بیرون می‌آوردند ، مـردم همینکه صدای سربازان را شنیدند ، از خانه‌های خود بیرون آمده و یا از پشت‌بامها و از درون اطاقها

بیاری شتافته تفنگها را آتش کردند . فضای پاریس غرق دود باروت شده بود و مدام فریاد گلوله امواج هوا را میشکافت .

هرچه بر شدت جنگ و هجوم سربازان و یاری مـــردم افزوده‌ترمی گشت، سستی ورخوت وخستگی درروحیه ولگردان بیشتر نمایان میشد . طولی نکشید که ولگردان در حالیکه تلی از کشته وزخمی بجای گذاردند راه فرار را درپیش گرفته ودر بیغوله‌ها پنهان شدند .

شکست ولگردان برای کازیمودو پیروزی بزرگی‌بود. او تنها آرزویش همین بود که بتواند برای آن دختر کولی ، که وی را نجات دهنده خود میدانست ، کار شایسته‌ای که درخور آن ازخودگذشتگی باشد انجام بدهد .

کازیمودو در حالیکه غـرق در شادی بود ، پا بدویدن گذارد و بسوی حجره اسمرالدا دوید . همچون مرغ سبکبالی رفت تا مژده فرونشستن غوغا و هیاهو را بوی داده و باز هم برای یکباردیگر در برابرش زانو بزمین بزند ، ولی هنگامی که بکلیسا داخل گردید ، هیچکس را در آن جا ندید ... او رفته بود !

آنگاه که ولگردان بسوی کلیسا هجوم آوردند، اسمرالدا در خواب بود ، همهمه و فریاد ولگردان و صدای جلی که بع‌بع میکرد واز ترس وحشت‌زده بنظرمیرسید ، اورا از خواب بیدار نمود ، اطراف خودرا نگریست وگوش داد وسپس بسوی پنجره آمد و بیرون را تماشا کرد ، همینکه چشمش به آنهمه آدم‌که مثل مور وملخ ازسروکله هم بالا رفته وهر کدام چراغی دردست داشتند افتاد ، سرتاپایش لرزیده دوان دوان به‌پشت‌بام کلیسا آمد ، خوب نگاه‌کرد ویقین حاصل نمودکه اینجا دیگر با جن سروکارش نیست وهرچه را می‌بیند حقیقت محض است . آدمها راکه فریاد میزدند و باحرص وولع بی‌پایانی دراندیشه گشودن درب‌کلیسا بودند ، بخوبی‌نگریست ، پابدویدن گذارد، ولی بیهوده کجا می‌توانست برود .

هزاران فکر از مخیله‌اش گذشت ودر اینمیان بیاد فبوس افتاد ، ترسید ازاینکه مبادا بالاخره بالای داررفته واز دیدار فبوس عزیزش محروم بماند ، پس دوان‌دوان بحجره بازگشته و با وجودی که دین نداشت و خدا را نمی‌پرستید و از دعا چیزی بلد نبود ، بسجده افتاده و در برابر خدا ، در مقابل کلیسائی‌که اورا در پناه خودگرفته بود ، برازونیاز و استغاثه پرداخت .

هرلحظه بربیم واندوهش افزوده‌میشد ونزدیك بود قالب تهی‌کند، ناگهان صدای راه‌رفتن‌کسی را دراطاق خویش‌شنید، رو برگردانید و دو نفر راکه یکی ازآنان چراغی در دست داشت ، دربرابر خود مشاهده‌کرد ، ازترس و وحشت فریادی کشید وگفت : شما کیستید ؟

یکی‌ازآنان لب بسخن گشود : نترس ، منم گرینگوار!.
دختر سر برداشت وشاعر را نگاه‌کرده اورا شناخت .
سیاه‌پوش همچنان ساکت ایستاده بود وهیچ‌حرف نمیزد.
گرینگوار با لحنی ملامت‌آمیز ادامه داد : جلی ، خیلی‌زودتر ازشما مرا شناخت ، اواصلا منتظراین‌که من خودم را معرفی کنم نشد و بلادرنگ بسویم دوید ، واقعاً چه حیوان نازنین و مهربانی است .
اسمرالدا اشاره‌ای بمرد سیاهپوش کرد و ازگرینگوار سئوال نمود : این‌کیست ؟
ـ یکی از دوستانم !.
وچراغ را به‌زمین‌گذارده جلی را دربغل‌گرفته نوازش نمود وگفت :
ـ وه ... چه حیوان نازنینی ، گرچه زیبائیش بر ـ بزرگواریش میچربد ، ولی فوق‌العاده باهوش ومهربان است، باندازه یك طلبه با سواد چیز می‌فهمد ، خوب جلی عزیز... حتماً آن بازیهای قشنگ یادت نرفته‌است ، بگوببینم دادستان چکار میکند ؟!
در این هنگام سیاه‌پوش مشت محکمی به پشت‌گرینگوار نواخت .
شاعربرخاست وگفت: راستی یادم‌آمدکه کارخیلی فوری ومهمی درپیش داریم .
سپس رو بسیاه‌پوش‌کرد و اورا مخاطب قرارداد : استاد بزرگوار ، چرا با این سختی مرا مشت‌مال میدهید ؟!
و باسمرالدا گفت : دخترك زیبا ... جان تو و جلی هر دو درخطراست ، می‌خواهند ترا بکشند ، برخیزهمراه ما بیا!.
ـ آقا راست می‌گوئید ؟!

تردید ووحشت از سخنانش میبارید .

آری ... زود برخیز !.

ـ حاضرم ... ولی آخرا چرا رفیقتان حرف نمی‌زند، چرا خاموش است ؟!

ـ برای اینکه پدر ومادرش اورا کج خلق وتند حوصله وبد بار آورده‌اند !.

اسمرالداکه از فرط ناچاری خودرا راضی نشان میداد به همراه جلی وگرینگوار و مرد سیاه پوش‌که چراغ دردستش بود ، ازحجره بیرون آمد و پله‌کان گلدسته را پشت سر گذاشته و از حیاط کلیسا گذشتند . جلی شوخی و شیطنت می‌کرد و شاخهایش را می‌جنبانید و جست و خیز می‌نمود ، معلوم بود که فوق‌العاده خوشحال وراضی‌است ، بپاهای گرینگوارمی‌پیچید وکوشش می‌کرد اورا نقش زمین سازد ، شاعر با احتیاط راه میرفت وهر گاه بیم‌افتادنش نزدیك میشد، زیرلب تکرارمیکرد: اینست معنی زندگی ... همواره دوستان خیلی عزیز و نزدیك باعث مرگ انسان میشوند !.

صدای همهمه و غوغای ولگردان پی‌درپی بیشتر میشد ، درون‌کلیسا خلوت شده بود . همگی طلبه ها وکشیشان از ترس جان خود گریخته بودند . تاریکی سکوت وهم‌انگیز و ترس‌آوری همه‌جا را زیربال گرفته بود ...

براهنمائی‌سیاه‌پوش ، اسمرالدا وگرینگوار به‌قطعه‌زمینی که پوشیده از شاخ وبرگ درختان بود ، وارد شدند . زمین مزبور پشت‌کلیسا قرار داشت و برودخانه می‌پیوست ویك قایق درآن تاریکی انتظار میکشید . پس از لحظه‌ای هرسه در قایق نشسته و پاروها را بحرکت آوردند .

اسمرالدا درکنار گرینگوار نشسته بود وشاعر پیوسته جلی را نوازش می‌کرد .

همین که قایق روی آب رودخانه لغزید و براه افتاد گرینگوار کف زنان و شادی‌کنان دعا کرد : خدا را شکر که هرچهار نفرمان نجات یافتیم .

سپس لحظه‌ای اندیشید و اظهار نمود انسان ناچار است درکارهای خود گاهی بشانس پناه آوردهو زمانی به نیرنگ !

قایق آهسته و آرام روی امواج رودخانه می‌خزید و اسمرالدا همچنان با نگرانی و دلواپسی و تردید سیاه‌پوش را نگاه میکرد . چراغ را پائین کشیده بود و می‌گفت : آواز انسان ، خود یکنوع موسیقی است ... دخترك عزیز ، یك کلمه حرف بزن ، چیزی بگو ، راستی میدانی که برخلاف عرف و عادت ، مجلس دستور داده است تو را ازکلیسا خارج ساخته و بدارآویزند ، اگر الان درآنجا بودی کارت تمام شده بود ؟!

گرینگوار بسخن‌آمد : استاد بزرگوار ... ببینید، ماه بالاآمده ، نکند دستگیرمان ساخته و هردومان را با این دختر قشنگ و دلربا بالای دار بفرستند . شما هر دو اخلاق عجیبی دارید ، راستی میدانید که من الان از بارگاه لوئی یازدهم میآیم ... چه شاه حیله‌گری !

هنوز دستمزد تآترم را نداده و امشب می‌خواست مرا بالای دار بفرستد فوق العاده خسیس و تنگ نظر است و نسبت بدانشمندان و شاعران و نویسندگان رفتار زننده و وحشیانه‌ای دارد . فقط دربند پول اندوزی وچاپیدن مردم است . در آن تاریکی سروصورت خودرا پیچیده وبهیولائی میمانست !.

وپس از لحظه‌ای دنباله سخن خودراگرفت : بایکدست مالیات می‌گیرد و با دست دیگر آدم می‌کشد ، من که هیچ

دوستش ندارم و رو بسیاه‌پوش کرد و پرسید : شما چطوراستاد بزرگوار ؟!

ولی او سرگـرم پارو زدن بود و بسخنـان گرینگوار اعتنائی نداشت .

شاعرمجدداً شروع نمود : هیچ بخاطر داریدکه وقتی به میدان گرورسیدیم ، چگونه دربان‌کلیسا سر آن بیچاره را داغان کرد !. شما اورا شناختید ؟!

سیاه‌پوش دراندیشه خودبود وهمچنان پارومیزد، ناگهان دستهایش بیحرکت ماند و بی‌اختیار سررا روی سینه انداخت و آه سوزناك وغم‌انگیزی‌کشید . اسمرالداکه این آه جانسوزرا یکبار دیگر هم شنیده بود ، در خود احساس ناراحتی کـرده همچون بید لرزید .

قایق ولو وآواره بدست امواج رودخانه سپرده شده‌بود و برای خود میرفت . پس‌از لحظه‌ای‌که گذشت ، مرد سیاه‌پوش مجدداً پارو را بدست گـرفت و قایق را بمسیر اصلی رهنمون گردید . در ایـن هنگام صدای غوغا و فریاد بیشتری بگوش میرسید . صدای غریوتفنگها بلند بود. روشنائی چراغها تاریکی را در کام خود فرو میبرد . صدای فراریان امواج هـوا را می‌شکافت . صدایشان بخوبی معلوم بود که می‌گفتند : مرگ بر کولی ... کولی ... مرده باد جادوگر !

گرینگوار همینطور حرف‌میزد وجلی را نوازش‌میکرد.

دختر بیچاره سررا بزیرانداخته‌بود . سیاه‌پوش بابازوان نیرومند خویش پارو میزد .

شاعر خود را از فکر اسمرالدا بیرون آورده و همه‌اش دراندیشه جلی بود وازاین‌که بعید نمیدانست‌که روزی برطبق قانون ممکن است آن حیوان قشنگ و خوش حرکات را بـدار

آویزند ، رنج میبرد و متأسف بود که چرا نمی‌تواند آن دو محکوم بینوا را آزاد سازد گرچه سیاه پوش رهائی اسمرالدا را بعهده خود گرفته بود ، ولی باز هم مثل این که اطمینان کاملی نداشت . با چشمانی اشك آلود و پراز حسرت بهر دو آنان می‌نگریست وباخود می گفت : آه ... چکنم که رهائیتان ازعهده‌ام برنمیآید !

قایق در اینموقع حرکتی نموده خودرا بساحل رسانید، ازآن دور غوغا و هیاهوئی بگوش میرسید ، میدان گرو هنوز شلوغ بود همینکه قایق بکنار خشکی رسید ، سیاه‌پوش ناگهان ازجای برخاسته ونزدیك دختر آمد وخواست ویرا ازقایق پیاده کند واسمرالدا با بی‌اعتنائی اورا از خود رانده و بشاعر تکیه کرد ، گرینگوار سرگرم جلی بود و بدختر توجهی‌نداشت. دختروقتی خود را تنها دید ، از قایق پیاده شده لحظه‌ای خیره بجریان آب رودخانه نگریست .

ناگهان بخود آمد ودیدکه روی شن‌های‌کنار رودخانه ایستاده‌است ، وآن‌طرف‌ترش مرد سیاه‌پوش قراردارد . ازشاعر و جلی هیچگونه آثاری دیده نمیشد . او پس از پیاده شدن از قایق ، آن حیوان‌را برداشته ودرپیچ وخم‌کوچه‌های پشت‌کلیسا ناپدید شده بود .

اسمرالدا همینکه خودرا تنهایافت وسیاه‌پوش را درجوار خود مشاهده نمود ، از ترس لرزیده وخواست با تمام نیروئی که دارد گرینگوار را بیاری‌بطلبد ، ولی زبانش بندآمده‌بود . حتی نفس‌هم بزحمت می کشید .

دیری نپائیدکه دست استخوانی و بیروح وسرد سیاهپوش را در دست خود احساس کرد ، سیاه پوش محکم دست او را گرفته بود و بدنبال خویش بطرف میدان می کشید . اسمرالدا

درحالی که تسلیم اراده سیاه‌پوش شده‌بود وهمراهش راه‌میسپرد، با خود اندیشیده می گفت : فرار از چنگال نیرومند تقدیر کار مشکلی است !..

اوقدم بقدم همراه سیاهپوش‌راه میرفت و گاهگاهی برای اینکه از وی عقب تر نماند ، میدوید .

تاریکی همه‌جا را زیربال و پر گرفته بود و بهر طرف که نگاه میکرد هیچکس را نمیدید ، جز از آنور رود خانه هیچ صدائی بگوش نمیرسید .

ازآنطرف رودخانه فریاد وهیاهو بلند بود وهمگی در-خواست بدار آویختن اورا داشتند . نفرینش می کردند و او باوضوح تمام ، سخنانشان را می‌شنید و ناراحت میشد .

دخترك همچنان بدون اینکه بداندبکجا میرود ، درآن صحرای خلوت می‌دوید وحتی هنگامی که بکوچه‌ای رسیدند ، آنجا را نیز نشناخت . درآن کوچه بی‌سروصداوخلوت ناگهان چشمش بپنجره‌ای که روشن بود افتاداوهمینکه دیدگانش متوجه روشنائی گردید صدا زد : آه ، بفریادم برسید !

متعاقب آن پنجره گشوده شد و مردی که پیراهن خواب بتن داشت ، سر بیرون آورد و آنان را نگریست و چندین کلمه نامفهوم زیرلب‌تکرار کرد . سپس دررا بست و هر دو را بحال خود گذارد .

اسمرالدا دیگرآخرین امیدش هم بباد رفته بود . دیگر حتی نور ضعیفی هم ازروزنه قلبش نمیتابید .

سیاهپوش بدون‌اینکه حتی یك‌کلمه حرف بزند، قدمها را تندترکرده دختر را از دنبال میکشید واو مطیع و آرام‌وبدون اندك تحاشی و مقاومتی‌همراهش میرفت و فقط گاهی با هزاران

زحمت بخود جرئتی داده می‌گفت : آه ، شما کیستید ... شما کیستید ؟!.

سیاه پوش هیچ حرف نمیزد وجوابی نمیداد .

تازه ماه طلوع کرده بود و بیش‌وکم میشد اشیاء رادید. پس‌ازمقداری راه ازکنار رودخانه گذشتند ، ناگهان‌اسمرالدا خودرا درمیدان گرو وزیرچوبه داری که‌آنجابرپا بودمشاهده کرد ، بلادرنگ ، آنجارا شناخته و سرتاپایش مرتعش گردید. دراین‌هنگام ، مردسیاهپوش‌روبسوی دخترکرده‌ونقابی‌راکه بر چهره داشت کناررزد .

اسمرالدا ناله‌ترحم‌آمیزی‌نموده گفت : آه ..من‌میدانستم که خودش است ! . آری ... این مرد سیاه پوش همان کشیش بود !.

روشنائی ماه روی صورتش افتاده و بوی قیافه هولناك وترس‌آوری میداد ، مثل‌عفریت شده بود . ناگهان پس ازآنهمه سکوت بسخن آمده گفت : گوش‌کن !.

وادامه داد : اینجا میدان‌گرو است ، ما حالا بایدتکلیف خودمان را روشن‌کنیم . مواظب‌باش و نام فبوس را درپیش من برزبان نیاور ، زیرا دراینصورت‌کار بجاهای سخت‌وخطرناکی خواهد انجامید . من از این نام متنفرم و طاقت شنیدن آنرا ندارم .

اواز اینکه نام فبوس را بر زبان رانده بود، خون در رگهایش جوشیده در نگرانی و اندوه شدیدی دست و پا میزد وراه میرفت ، پس از لحظه‌ای ایستاده مجدداً دنباله سخن خود راگرفت بمن نگاه‌کن وببین چه می‌گویم، موضوع مهمی‌است، مطابق فرمان مجلس میخواهند تورا بدار آویزند . من تورااز

چنگال آنها بیرون‌آورده‌ام ، آن طرف رودخانه را نگاه‌کن . ببین چگونه دنبالت می‌گردند !

و بادست خود آن طرف رودخانه و سربازانی که‌مشعلها را در دست داشتند نشان داد ، صدای جیغ و فریاد و همهمه و غوغا از آنور ساحل بگوش میرسید ، آنها بهر طرف دویده و بانگ می‌زدند : کولی ... کولی... مرده بادکولی !

پس ازآنکه کشیش رو باسمرالدا کرد وگفت : دارند دنبالت می‌گردند : مطمئن باش‌که دروغ نمیگویم ، من تو را دوست میدارم ، لب بسخن‌بگشای وحرف بزن: دیگر نمیخواهم این‌کلمات را تکرارکنی . من تورا از مرگ نجات داده ام، اکنون هرطور دلت میخواهد راحتیت را فراهم‌می‌کنم ، هرچه بخواهی انجام میدهم .

آنگاه دوید و دختر را نزدیك چوبه دار برده گفت : یامن یا دار . حالا هرکدام را میخواهی انتخاب‌کن !

اسمرالدا خودرا از دست وی رهانیده و درپای چوبه‌دار بزمین درازکشید ، سپس بچهره کشیش نظر افکند وگفت :هر چه فکر میکنم می‌بینم بازهم دار از تو بهتر است !..

کشیش درحالیکه سررا بزیر انداخته بود، بالحن جگر خراش و اندوه آوری گفت : اگر تمام این سنگها زبان‌داشتند و می‌توانستند حرف بزنند ، تصدیق می‌کردند کـه من چقدر بیچاره ام که تو را می‌خواهم ... در راه عشق تو، وجودم ، علم و دانش و شرافتم ، دین و ایمانم همگی بباد رفت ، جهنم را برای خود خریدم و توبازهم قبول نمی کنی .. آه ، من در راه عشق تو دسته بوحشتناك ترین گناهان آلوده ام ، چگونه مرا نمی‌پذیری . عزیزم ، من بخاطر تو پاکدامنی و تقوی را وداع گفته‌ام !.

لحظه‌ای درنگ کرده ازخوده پرسید: قابیل، برادرت را چه کردی ؟!

و سپس افزود : ای خدا ... من او را بزرگ کرده و دوستش می‌داشتم و بالاخره بکشتنش هم دادم ، خدایا . من باچشم خود دیدم که سرش را بمغز خانه‌ات کوبیدند وپریشان گشت . چون من این دختر را دوست میداشتم او فدا شد!..

ناگهان همچون جسم سنگینی روی زمین افتاد، اسمرالدا پایش را اززیر بدن او بیرون کشیده ویرا بخود آورد .

کشیش همینکه بخود آمد ، دستی به صورت خویش کشید و اتفاقاً از قطرات اشکی کـه روی صورتش ریخته شده بود ، خیس شد .

آنگاه بازهم بحرف آمد : آه ... گویا من گریسته‌ام .. دخترجان ... تو چطور توانستی این اشك سوزان را ببینی و خاموش باشی!.. دراین صورت حتماً اگرمرگم را ببینی، خوشحال خواهی شد ؛ بامن حرف بزن . فقط یك کلمه بگو .. نمیخواهم دوستم بداری .. مرا ببخش ... همینقدر حاضرم مرا ببخشی تا نجاتت دهم ... بگو ... دارد وقت تمـام میشود ... آه ، من دیوانه ام ، ممکن است دست بکاری بزنم که علاج پذیر نباشد . بیاندیش ، رحم کن ، زیرا سرنوشت زندگی هردومان دردست تواست!. اسمرالدا باحالت پرخاش‌جویانه‌ای دهان گشود و گفت : تو آدمکشی !..

کشیش با عصبانیت دستش را گرفت و بانگ زد : آری .. من آدمکش هستم. تومال منی و حالاکه نمی‌خواهی مرا بپذیری، به خلوتگاه خویش برده تورا تصاحب می‌کنم ، یا باید در دل خاك بروی ویا درآغوش من آئی ، جز این هیچ راهی نیست . برای من خیلی آسان است که تورا بدست جلاد بسپارم !.

از چشمانش شراره شهوت زبانه می کشید و لبانش را روی سینه هوس‌انگیز ومرمرین اسمرالدا گذارده بود وپی‌درپی می‌بوسید .

دختر باعصبانیت فریاد میزد ، فحش میداد و خود را از پنجه های نیرومندش بیرون آورده می گفت : ای عفریت ، ای کشیش منحوس وپلید ..ولم‌کن . مرا نیش‌نزن وگاز نگیر... موهای‌کثیفت را از جا خواهم‌کند !

خون دررگهای‌کشیش می‌جوشید ورنکش‌قرمزشده بود، ناگهان رنگش پرید و بدنبال آن، دختر را رهاساخت!.

در این موقع اسمرالدا لب بسخن‌گشوده گفت: من‌مال فبوس هستم ، اورا دوست میدارم ، او خیلی خوشگل و زیباست ولی توکثیف وزشتی ... برو، از نظرم دور شو!.

کشیش‌همچون کسی که داغش‌کرده‌اند ، ناله غم انگیز و جانگدازی کرد وگفت : پس بمیر !

واوراگرفته محکم بزمین‌زد و سپس کشان کشان همراه خود برد ، هنگامی‌که بدرب قصر رولاند رسید رو باسمرالدا کرد و گفت : برای آخرین مرتبه بتو می‌گویم ، آیا دوستم میداری ؟

اسمرالدا پابرجا واستوار و باقوت قلب فراوانی‌گفت: نه !. کشیش بلادرنگ بطرف دخمه‌قصررولاندخم‌شده وزن‌تارك دنیا را مخاطب قرارداده گفت : بیا انتقام خود راازاین‌دختر کولی‌بگیر !.

متعاقب‌آن دست استخوانی و بی گوشتی همچون یك گیره آهن گلوی اسمرالدا راگرفته بدرون دخمه‌کشید .

کشیش مجدداً ادامه داد : این همان‌کولی است‌که‌فرار کرده نگاهشدار تا من‌بروم شبگردان را آگاه سازم .

همینکه نخستین خنده‌پیره زن تارك دنیا بلند شد ، کشیش با شتاب هرچه تمامتر بسوی نوتردام براه افتاد . زن تارك دنیا خنده‌های مهیبی می‌کرد و اسمرالدا رامحکم در پنجه‌های خودگرفته بود . او برای رهائی‌خود خیلی‌کوشید . خیلی‌زور آزمائی‌کرد ، ولی‌آنهمه تلاش و تقلا نتیجه‌ای نبخشید،ناگزیر دست از مقاومت‌کشیده و بگوشه‌ای خزیده و در اندیشه‌های‌دور ودرازجوانی فرورفت . گاهی فبوس وآن دیدار نخستین وآن عشق شدید و سوزنده بخاطرش می‌آمد و زمانی به بیرحمی‌هاو شکنجه‌های‌کشیش میاندیشید و با ترس واندوه بی‌پایانی چوبه دار راکه دربرابر دیدگانش بود ، می‌نگریست . پیره‌زن تارك دنیا همچنان باصدای هراس‌انگیزی می‌خندید و می‌گفت :الان خوب سزایت را خواهند داد !

ـ مگرمن بشما چه بدی‌کرده‌ام !

زن تارك دنیا همچنان می‌گفت: ای دخترکولی ... ای جادوگر، ای جادوگر !.

او ناگهان از سئوال اسمرالدا بخود آمد وگفت: دلت میخواهد بدانی که بمن چه کرده‌ای ، اکنون که میپرسی پس گوش فرا دار و بشنو . ای جادوگر من دخترك زیبائی داشتم و جادوگران آنرا ربودند ، اورا بردند و خوردند .

ـ وقتی دخترتورا دزدیدند . شاید من هنوز بدنیانیامده بودم !.

ـ نه ، تو بدنیا آمده بودی . او اگر حالا بود پانزده سال داشت در اینمدت من فقط اشك میریزم و جایگاهم درون این دخمه است .

آه ... کولیها دخترم رادزدیده وبردند وخوردند، مگر فرزند بیگناهم بآنها چه‌کرده بود ؟!

اکنون من باید درعوض کودکم تورا بخورم . تو دختر کولی را ،

افسوس که این میله های آهنین نمی گذارند و گرنه بدنت راپاره پاره‌میکردم . ای کولیها دخترم را خوردید ...اکنون بیائید سرنوشت دخترتان را از نزدیك بنگرید .

روشنائی بامداد هرلحظه بیشتر گشته و قیافه ترس آور ومهیب‌دار نمایان‌ترشده بود . از دورصدای غوغا و هیاهوئی که دم‌بدم نزدیکتر می آمد ، بگوش میرسید ، پیره زن تارك دنیا فوق العاده خوشحال بود و قاه قاه می خندید بیچاره اسمرالدا نزدیك‌بود دیوانه شود . اوناگهان بسجده رفت و گفت :-بمن رحم‌کنید، خانم ، آنها الساعه می‌آیند و مرا دستگیر میسازند . آخر من‌که بشما آسیبی‌نرسانیده‌ام . وانگهی دارزدن من‌برای شما چه لذتی دارد . رحم‌کنید و اجازه‌بدهیدازاینجافرارکنم .

ـ دخترم را بده !

اسمرالدا بازهم التماس‌کرد : خانم رحم کنید ... رحم کنید .

پیره‌زن تارك دنیا مجدداً افزود: دخترم را بده!.

ـ تورا بخدا سوگند میدهم آزادم ساز.

ـ دخترم را بده !

اسمرالدباحالت غم‌انگیزوحسرت‌آلودی گفت: افسوس.. شما بدنبال دختر خود سرگردان و آواره‌اید و من در عقب پدر و مادر .

ـ نمیدانی دخترم کجاست ، اورا ندیده‌ای ؟

وسپس ادامه‌داد: دخترکوچکی داشتم وروزگار خودرا با ولگردی و ناپاکی می گذرانیدم . کولیها آمدند و او را دزدیدند .. از آنزمان دیگر از کولیها نفرت دارم و برای

همین است که دلم میخواهد بمیری !..

هنگامی که مادرت از دنبالت آمد ، چوبه دار رانشانش خواهم داد . راستی تو نشانه ای از دخترم نداری ، نمی‌دانی کجاست ؟

وپس از لحظه‌ای افزود : بیا تا این لنگه‌کفش راکه از دخترم برجای مانده‌است نشانت بدهم.این‌تنها یادگاراوست .. نمیدانی لنگه دیگر این کفش کجاشت ... آه ، اگر میدانی بگو تا من برای یافتن آن افتان و خیزان با سرزانو بروم و آنرا بیابم .

در این هنگام کفش کوچك را از دخمه بیرون آورده و درآن تاریك و روشن بامدادآنرادر مقابل دیدگان‌اسمرالدا برزمین گذارد .

دختر کولی همینکه چشمش بآن کفش‌کوچك وزیباافتاد ناگهان‌لرزید و گفت: این‌کفشرا بده ببینم .. ای خدای‌من.. ای خدای من !.

و طلسمی را که به‌گردن داشت گشود .

پیره‌زن که‌چشمش بطلسم افتاده گفت : حالا طلسم‌منحوست را نشان میدهی؟!

ولی یك لحظه بعد ناگهان لرزید وناله غم‌انگیزی نمود وگفت: ـ دخترم !.

او از میان طلسمی که اسمرالدا آنرا باز کرد ، لنگه دیگر آن کفش را دید که رویش نوشته شده بود :

همین که‌مادرت‌رابیبنی اوآغوشش‌را برایت‌خواهد گشود.

پیره زن با کنجکاوی و دقت کفش را نگاه‌کرده و در حالیکه‌آثار شادی درچشمانش میدرخشید سرش را بمیله آهنین حجره چسبانید وگفت : دخترم دخترم !..

واسمرالدا هماندم در جوابش گفت : مادرم ..

دیگر نمیتوان چگونگی حالات آنان را بیان کرد .

پیره زن اشاره‌ای بدیوار ومیله‌های آهن کرد و گفت: اوه.. دیوار !

سپس افزود : دستت را بده .. دستت را بده تا آن را ببوسم !

اسمرالدا دست خودرا بدرون دخمه برد ، زن تارك دنیا دست دخترش را گرفته بود ومی‌بوسید وزار زار گریه می‌کرد.

پس از لحظه‌ای سر برداشت و گیسوان خاکستری رنگش را ازروی صورت کنارزد و با دستهای خود میله‌آهنین را تکان داد . همچون شیر درنده‌ای میخروشید ، مقاومت میله‌های دخمه فوق العاده زیاد بود ونمیشد آنرا بآسانی ازجا کند .

هنگامی که‌مشاهده نمود که میله‌ها خیلی‌محکم‌است ناگهان بانتهای دخمه رفته وسنگ بزرگی را که بهنگام خواب زیـر سرمیگذاشت برداشته بهمراه خودآورد وباچندین ضربت‌متوالی یکی از میله‌ها و صلیب و پنجره دخمه را شکسته آغوش خود را برای دخترش باز نموده و در حالیکه او را بـدرون دخمه می‌کشید گفت: بیا تا تورا ازخطر نجات دهم !

پیره زن غرق در شادی و نشاط بود .. دخترش را در بغل گرفته می‌بوسید گاهی راه میرفت ، زمانی میخندید ، آواز میخواند و درعین حال اشك از گوشه چشمانش سرازیر شده می‌گفت : دخترم ... دخترم آمد . خدا او را بمن بخشید .. بیائید همه تان او را ببینید ، دختر زیبایم را .

ای خدای من . هر چند مرا پانزده سال تمام در فراق فرزندم گذاردی ولی سرانجام اورا همانطور زیبا و دل‌آرا باز گرداندی .

اوه .. حالا می‌فهمم که کولیها دخترم را نخورده‌اند ، حالا دیگر دوستشان دارم .

ـ دخترعزیزم ... بیا مادرت را ببوس !

بیهوده نبود که هر گاه تورا میدیدم ، قلبم بسختی میلرزید ، آه ، من تیره روز تصور می کردم این ارتعاش قلبم‌زائیده کینه‌جوئی وانتقام است ،من و تو هردو ازهم وحشت داشتیم ،دختر عزیزم مرا ببخش .

پیره زن در این هنگام پشت گردن اسمرالدا را نگاه نموده گفت :آری دخترم ، هنوز آثار آن خال قشنگی که‌پشت گردنت‌بود نمایان است، بیا مرا ببوس من توراد‌وست‌میدارم .

و سرتا پایش‌را غرق دربوسه میکرد .

اسمرالدا گاهگاهی‌آهسته وآرام لب‌بسخن‌گشوده‌تکرار می‌کرد: مادر ...

پیره زن هنوزحرف میزد و می گفت: دخترعزیزم .. ما بزودی از اینجا بسوی رمس خواهیم رفت واز این‌پس خوشبخت وشادکام زندگی خواهیم‌کرد .. عزیزم، تو مرا نمیشناشی ،در آنجا من دارای مختصرثروتی هستم ، تو آنجا را بیادنداری وآنروزها خیلی‌کوچك بودی :

سپس ادامه داد : دختر عزیزم . هیچکس باور نمی‌کند که تورا دوباره بازیافته‌ام !..

ـ مادرجان .. یکنفر زن کولی که همچون دایه از من پرستاری می کرد و نوازش می‌نمود ، این طلسم را بگردنم آویخت وگفت : مادرت در این طلسم است . اگر می خواهی اورا بیابی اینرا خوب نگهدار . بیچاره او پارسال مرد !

زن تارك دنیا مجدداً اسمرالدا دربغل فشرده صورتش‌را غرق در بوسه کرد و گفت : هنگامی‌که بشهر خودمان بازگشتیم

يك كفش نذر كليسا خواهم كرد .
آنگاه دستهايش را بهم كوبيد و همچون ديوانگان فرياد برآورد : ـ دخترم آمد .. دلبر نازنينم پيدا شد !.
در اين هنگام گروهى از سربازان باشتاب بسوى ميدان مى‌آمدند ، اسمرالدا همينكه آنانرا نگريست، بآغوش مادرش پناه‌آورده گفت : آنها آمدند ... رسيدند مرا پنهان كن !
ـ چرا ؟ مگر چه شده است ؟!
ـ من محكوم بمرگ هستم !.
ـ محكوم بمرگ ؟!
و با تعجب و خيره خيره او را نگريست ، حالت عجيبى داشت و مثل اينكه صاعقه بسرش فرود آمده بود !.
ـ آرى مادرجان ، ميخواهند مرابكشند و آن دارى را كه در برابر خود مى‌بينى براى من‌است، نجاتم بده مادرجان. دارند مى‌آيند !
پيره زن خنده وحشت آورى نموده گفت : نه . نه .. پس از پانزده سال حالا يكدقيقه است كه تورا يافته‌ام ، چگونه ميگذارم تورا از من‌بگيرند . تواكنون بزرگ و زيباشده‌اى.. نه ، نمى‌گذارم ، غير ممكن‌است..خدا نيز بچنين كارى‌رضايت نخواهد داد !
صداى پاى اسبان وهمهمه سربازان و فرياد كشيشان هر لحظه بيشتر بگوش ميرسيد ، ناگهان صدائى برخاست : آقاى تريستان بيائيد اينجا !..
پيره زن تارك دنيا ازشنيدن صداى وى قد خود را راست كرد وبلادرنگ رو بدختر خودكرده وگفت : حق باتو است، دختر عزيزم ...فراركن ... اى امان !
ومتعاقب‌آن سر ازدخمه بيرون آورده وچون اطراف را

درمحاصره سربازان یافت دختر را مخاطب قرار داده گفت :
همین‌جا باش !

ازچشمانش شراره‌های آتش زبانه می‌کشید و با قدمهای محکم درون دخمه راه میرفت ، از خشم موهایش را کنده وبا دندان میجوید وسپس دور می‌انداخت ، سکوت وحشت انگیزی سرتا سر دخمه را فرا گرفته بود ، ناگهان لب بسخن گشود وگفت : آمدند.. تو همینجا بمان ، من الساعه میروم و بآنها می‌گویم که او از اینجا فرارکرده است !

دختررا بانتهای دخمه برده پنهان ساخت .

ناگهان صدای نفرت آور کشیش بلند شد : آقای فبوس تشریف بیاورید اینجا .

اسمرالدا همینکه نام فبوس بگوشش رسید تکان خورد و خواست ازجای برخیزد ولی پیره‌زن بلادرنگ گفت : سرجایت بنشین ، حرکت نکن !

و لحظه‌ای بعد گروهی از سربازان اطـراف دخمه را محاصره نمودند طولی نکشیدکه فرمانده آنان با قیافه عبوس و گرفته خود جلوآمده گفت پیره‌زن ، این دخترکولی‌که بدستت سپرده‌اند کجاست ؟

ـ منظورتان را نمی‌فهمم !

پس این کشیش احمق چه میگفت ، کجاست ؟

یکی از سربازان افزود : معلوم نیست عالیجناب کجا رفته است .

فرمانده سربازان رو بـه پیره زن نموده گفت : دیوانه دروغگو آن‌دختر کولی‌جادوگری‌راکه‌بدستت سپرده‌اند کجاست؟

پیره‌زن بالحنی که می‌کوشید عاری از دروغ وتصنع باشد گفت : آری ... اوالان دستش دردست من بود چون دستم را

گاز گرفت ولش کردم ، اینست حقیقت موضوع ... ولم کنید ، بگذارید آسوده باشم .

ـ پیره زن ، دروغ نگو ، من تریستان یکی ازسربازان گارد شاهی هستم ، در برابر من همه مطیع وفرمانبردارند !

ـ هرچه می‌خواهی باش ، من ازتووحشتی ندارم ومعنی نداردکه بخواهم بتو دروغ بگویم !.

ـ آه ... این چه زبان دراز و پرحرفی است .

سپس پرسید : فرارکرد ، ازکدام طرف رفت ؟.

ـ ازطرف راست این‌کوچه !.

پیره‌زن هنوز نفس‌آرامی نکشیده‌بود که ناگهان سربازی بسخن‌آمد . ازاین پیره زن جادوگر بپرسیدکه دراین صورت چرا میله‌های پنجره‌ات شکسته شده است .

تشویش‌ودلهره‌ای سرتاپای پیره‌زن را فراگرفت، نزدیك بود تعادل خودرا ازدست بدهد ولی خویشتن‌داری نموده خود را نباخت و افزود مدتهاست‌که همینطور است !

نه، دیروزکه من ازاینجامی‌گذشتم میله‌های‌آهنین بشکل صلیب را با چشم خود دیدم .

تریستان نگاهی بصورت مادر نموده سپس گفت : چنین بنظر میرسدکه این پیره زن ناراحت است .

ولی ناگهان پیره زن قاه قاه خندیده و با قوت قلبی‌که فقط آن را درمادرها میتوان یافت ،گفت : چرا مهمل میگوئی ای مست . . . پارسال یك باربری بایـن میله تنه زد و آن را شکست !.

صدای سربازدیگری برخاست : راست می‌گوید ... آن روز من دراینجا بودم .

ـ آری ... گاهگاهی کسانی پیدا میشوند که ازهمه چیز با خبرند !.

بلادرنگ سرباز اولی پاسخ داد : اگر اینطور است و باربری بمیله‌ها برخورد نموده پس چگونه میله‌ها به بیرون خم شده است ؟!

با این سخن ، شادی نورس پیره‌زن بغم و اندوه تبدیل یافت وچهره‌اش را آثارنگرانی فراگرفت .

تریستان بسخن آمد : آفرین سرباز تو برای بازپرسی خوبی ! .

آنگاه رو به‌پیره‌زن نموده گفت : جوابش را بده.

ـ سوگند می‌خورم که این میله‌ها را عرابه یك باربر شکسته است . این سرباز شاهد است ، عالیجناب من دروغ نمی‌گویم وانگهی شکسته شدن میله‌ها بدختر کولی چه ربطی دارد ؟!.

ـ ببینید عالیجناب ، شکستگی آهن تازه است ؟!

تریستان سرش را تکان داده و از پیره زن پرسید : چند وقتاست میله‌ها شکسته شده ؟!

ـ درست یادم نیست ، مگریکماه یا پانزده روزاست !.

سربازگفت : تو الان گفتی یکسال است !.

و تریستان ادامه داد : موضوع عجیبی است .

دراین هنگام ، پیره‌زن سرش را ازدخمه بیرون‌آورد و گفت من سوگند میخورم ، این میله‌ها را عرابه شکسته است ، اگردروغ بگویم دردنیا وآخرت پیش خدا شرمنده باشم .

ـ چرا اینطور سوگند می‌خوری ، چرا بااین حرارت؟

ناگهان سربازدیگری لب‌بسخن گشود : دروغ میگوید، این کوچه بن‌بست است و دختر کولی قرار نکرده !

ـ چه جواب میدهی پیره زن ؟
ـ من چه میدانم ازکجا گریخته !
ـ دروغ می گوئی پیره زن .
وسرباز ادامه‌داد : اگر ازراه رودخانه فرارکرده باشد قایق لازم است ، آنجا چیزی نیست !.
ـ ممکن است بوسیله شنا گریخته باشد !
ـ مگرزنها می‌توانند شنا بکنند ؟
تریستان که فوق‌العاده خشمگین شده بود ، فریاد زد : دروغ می گوئی حالا بسیار بجاست که تورا عوض آن کولی مجازات کنم .
ـ بسیار خوب . من برای مجازات آماده‌ام ، بگوئید بیایند مرا ببرند .
وبا خود اندیشید : هنگامی که مرا ببرند دخترم‌می‌تواند ازآنجا فرار کند .
ـ واقعاً عجب علاقه‌ای بمجازات خود دارد . این دیوانه است ، من ازکارش سردرنمیآورم !.
ناگهان سرباز سپیدموئی ازصف خارج‌شده وتریستان را مخاطب قرارداد : عالیجناب . بدون هیچگونه تردیدی این‌زن دیوانه‌است . راست می گویدکه‌کولی از دستش فرارکرده ، او ازکولیها متنفراست و ممکن نیست آنها را نجات بدهد . من پانزده سال است‌که شغلم شبگردی وکشیك میباشد ، همیشه ناله و نفرین این پیره زن را شنیده‌ام او مخصوصاً از آن دخترك رقاص خیلی بیزار است .
ـ آری ... ازاو متنفرم !.
متعاقب‌آن گروه دیگری ازسربازان وشبگردان دیوانگی اورا تصدیق کردنـد ، تریستان همینکه سخن سربازان و آن

پیرمرد کهن سال را شنید لحظه‌ای اندیشید وسپس براسب خود سوار شده فرمان داد : برویم ... من تا این کولی جادوگر را دستگیر نساخته و بدار نیاویزم ، آسوده نخواهم شد دراین هنگام مادر نفس آرامی کشید و رو بدخترش کرد و آهسته گفت:

ـ نجات یافتی !.

اسمرالدا درآنجا ، درآن دخمه تاریك ، بسخنان تریستان و مادرش گوش فراداده و بسرنوشت زندگی خود میاندیشید . گاهی میدید این رشته باریکی که اورا بزندگی بسته است ، آنچنان بیدوام و درحال گسیختن است که حدی برآن متصور نیست . از وحشت پاره شدن آن برخود لرزید و نزدیك بود قالب تهی کند وزمانی مشاهده می کرد که روزنه امیدی درآسمان حیاتش باز شده واز آن روشنائی میدرخشد میان بیم و امید و زندگی ومرگ دست وپا میزد دراین هنگام صدائی که بگوش اسمرالدا آشنا بود برخاست : سرکار فرمانده ... ولگردان در آن طرف میدان شورش کرده‌اند ، من میروم زیرا لشکریانم بدون فرمانده هستند . من مأمور دستگیری جادوگران نیستم!

ـ آری ... این صدای فبوس بود !

اسمرالدا برای دیدن معشوقه دلبند و عزیزش ، مشتاقانه برخاست و بپای پنجره آمده صدا زد : فبوسم ، فبوس عزیزم. بفریادم برس .

پیره زن با عصبانیت گریبان اسمرالدا را گرفته و اورا بانتهای دخمه برد ، ولی چه فایده ... تریستان اورا دید و قاه قاه خندید و گفت : وه ... دستگیری دوموش دریك تله !.

فبوس رفته بود ، او صدای اسمرالدا را نیز نشنید.

ناگهان سرباز بسخن آمد: حالا ملاحظه فرمودید راست می گفتم !

ـ مرحبا . مرحبا ، توگربه خوبی هستی .
و چندین مرتبه دست خود را بشانه‌اش زد .
تریستان پس از لحظه‌ای پرسید : هانریت کجاست ؟
دراین هنگام ازمیان صفوف سربازان، یکنفرغیرنظامی که نیمی از لباسش قهوه‌ای بود و نیمی خاکستری ، بیرون آمد و در حالی‌که طناب بزرگی را محکم دردست گرفته بود، درکنار تریستان ایستاد . او در حقیقت دستیار تریستان بود و عنوان جلادی داشت .
تریستان اورا مخاطب قرارداد و گفت : رفیق ... این همان جادوگری است که ما در تعقیبش هستیم ، اورا بگیر و بفرستش بالای دار !
سپس پرسید : نردبان داری .
ـ آری ... یك‌نردبان درهمین نزدیکی‌ها سراغ دارم.. همین جا اورا بدار بیاویزیم ؟.
ـ بله !.
ـ کار بسیار آسانی است .
آنگاه‌خندید . خنده عجیبی‌داشت وبنعره حیوان‌درنده‌ای می‌مانست .
ـ یاالله زودترشروع‌کن... آنوقت هرچه دلت میخواهد بخند ! .
پیره زن خود را همچون پلنگ تیر خورده وانتقامجوئی به پنجره تکیه داد و ایستاد . هانریت همینکه نزدیك حجره آمد و چشمش بمادر افتاد ، از ترس خود را عقب‌کشید و از تریستان پرسید : می‌گوئید کدامیك را دستگیر ساخته و بدار آویزم ؟ !
ـ آن دخترجوان !

هانریت در حالیکه پیش خود تصور می‌کرد که از خشم و انتقام پیره‌زن محفوظ مانده است ، زیرلب زمزمه کرد : ای رقاصه قشنگ ... ای‌بیچاره !.

و دوباره بسوی دخمه‌آمد ولی همینکه دیدگانش بچهره پیره‌زن‌افتاد ازخجالت سربزیر انداخت وباوقار وآرامی خاصی گفت : خانم ...

و خواست حرف بزندکه پیره زن سخنش را قطع نموده گفت : چه می‌گوئی ؟

ـ من با شما کاری ندارم اورا می‌خواهم ؟.

ـ کی !.

ـ آن دختر جوان !.

پیره‌زن چندین‌دفعه سرخود را تکان‌داد وگفت : هیچکس اینجا نیست هیچکس اینجا نیست !.

جلاد ادامه داد : من بشماکاری ندارم ، بشما گزنـدی نخواهم رسانید ، من آن دختررا می‌خواهم .

پیره‌زن خنده شگفت‌انگیزی‌نمود وبالحن استهزاءآمیزی گفت : بمن‌گزندی نخواهی رسانید ؟

ـ بگذارید اورا ببرم زیرا فرمانده دستور داده است .

پیره‌زن فریاد زد : هیچکس اینجا نیست .

ـ خانم ، ما همین الان اورا دیدیم !

ـ اگر حرفم را بـاور نمی‌کنی ، بیا درون دخمه را نگاه‌کن .

دراین هنگام تریستان اسب خودرا جلوتر رانده وبجلاد که ازترس ناخنهای تیزمادر جرئت جلو رفتن نداشت، فرمان داد وگفت : چرا معطلی ؟

هانریت در حالیکه طنابها را روی زمین رها کرده بود

و داشت باکلاهش بازی می‌کرد گفت : چگونه داخل شوم ؟!

ـ از در !.

ـ کدام در ، اصلا در نیست ؟!

ـ از پنجره برو !

ـ پنجره‌اش تنگ است .

ـ باکلنگ آنرا بگشا !.

متعاقب آن تریستان بـرای آوردن وسائل لازم بسوی برج عذاب رفته و پس از لحظه‌ای به همراه شش تن سرباز که هریك بیل وکلنگ ونردبانی دردست داشتند ، باز گشت وهمین که بدخمه رسید و چشمش به پیره زن افتاد گفت : آخر چـرا نمی‌گذاری این دختررا بدار آویزیم ؟!

ـ او دخترمن است !.

وبطرز عجیبی خندید .

از سخن مادر همگی سربازان و حتی هانریت آن جلاد خون‌آشام و سنگدل نیز فوق‌العاده غمگین شدند .

پس‌از لحظه‌ای تریستان گفت : تقصیر ما چیست . ایـن فرمانی است‌که ازطرف شاه صادر شده !.

پیره‌زن مجدداً خنده وحشیانه وترس‌آور خودرا سرداده وبا صدای رسائی گفت : مـن با شاه کاری ندارم همینقدر بتو می‌گویم‌که این دختر من است !.

تریستان فرمان داد : دیوار را خراب کنید !.

و بدنبال آن بیلها وکلنگها بحرکت درآمد .

بیچاره مادرکه میدید می‌خواهند تنهاپناه‌گاهش‌را ویران کرده و فرزند دلبندش را دوباره ازچنگش بربایند ، همچون مارگزیدگان در اطراف دخمه میدوید و نالـه می‌کرد ، از چشمانش شراره‌های انتقام زبانه‌می‌کشید ، حالت ترحم‌انگیزی

داشت و دندانهایش را روی هم فشار میداد و دستش می‌لرزید ناگهان سنگی که همیشه آنرا بجای بالش بکار میبرد برداشت و بسوی تریستان پرتاب نمود سنگ بدون این که بفرمانده صدمه‌ای برساند در جلو پای اسبش روی زمین قرار گرفت .

هوا کاملا روشن و بطلوع آفتاب چیزی نمانده بود . دریچه‌های خانه ها کم کم بازشده‌و کوچه‌ها از خاموشی وآرامی می‌افتاد . دکانداران تازه با الاغهای پر ازسبزی و میوه‌بسوی کسب وکار خود میرفتند و همینکه بمیدان رسیده و آن منظره را می‌دیدند ، لحظه‌ای درنگ نموده و سپس رد میشدند!

پیره زن حالت غم‌انگیزی داشت ، زیرا ویرانی دخمه‌را هرلحظه بیشتر مشاهده می‌کرد هردو درانتهای دخمه‌درکنجی خزیده بودند . مادردست درگردن‌دخترش نموده بودوچهره‌اش را نگاه می‌کرد : فبوس .. فبوس ..

پس ازلحظه‌ای ناگهان سنگ بزرگی کنده شده وسراسر دخمه نمایان گردیدو متعاقب آن صدای تریستان که سربازان وکارگران را هرلحظه تشویق و ترغیب می‌کرد در فضای نیمه تاریك دخمه پیچیده پیره‌زن فوراً برخاست وبا صدائی گوشخراش گفت : شما عجب مردمان بی‌غیرتی‌هستید که می‌خواهید دخترم را ازآغوشم بربائید .ای جلادفرومایه وخون‌آشام ، این‌دختر من است . ای خدا کجائی بفریاد برس !.

آنگاه درحالیکه‌کف بردهانش‌نشسته بود وقیافه‌وحشتناکی داشت ، رو به تریستان‌کرد وگفت:ای گرگ آدمخوار ،مگر تو هیچگاه بچه نداشته‌ای ، مگر آن هنگامی‌که بچه‌هایت‌زوزه می‌کشند ، ناراحت نمیشوی ؟!

فرمانده باخونسردی‌گفت :سنگ راببیرون بیاورید .کار تمام شد !.

هنگامی که آن سنگی که آخرین پناهگاه وی بود ،از آنجا برداشته شد و سرتاسر دخمه نمایان گشت ، پیره زن آمد ودر دهانه دخمه نشست وخود را سپر فرزندش قرارداد و ناگهان فریادکشید .. بفریادم برسید .. بفریادم برسید !.

تریستان افزود:حالا می‌توان دختر را دستگیر ساخت .

پیره‌زن نگاهی مملو از کینه و انتقـام بسربازان افکند . آنهاپارا پس کشیدند و درحقیقت دلشان‌میخواست ازآن‌مأموریت تالم‌انگیز ودردناك بازگردند . تریستان روبه‌جلاد کردو گفت: بروجلو !.

جلاد متوحش بود و نمی توانست قدمی فراتر بگذارد . تریستان دشنام‌گویان افزود : عجب مردمان جنك دیده‌ای که ازیك زن میترسند ..

ـ عالیجناب، شما اسم این‌را زن می گذارید؟

و بدنبال آن یکی اظهار نظرکرد : مثل شیر پنجه‌هایش قوی است ؟! تریستان فریاد زد : سه نفر همراه هم بروند ، اگریکنفر ترسید، اورا باشمشیرشقه می کنم !.

سپس سربازان از فرط ناچاری وبلاتکلیفی و علیرغم میل باطنی خویش ، بسوی دهلیز روان شدند ، در این هنگام‌مادر زارزار گریه می‌کرد وهمچون ابر بهاراشك میریخت. همینکه چشمش بسربازان افتاد، آنرا مخاطب ساخته گفت ، سربازان. این دختر دلبند و نازنـین من است ، مدتها بود از او خبری نداشتم آری ... بگذارید سرگذشتم را برایتان بگویم ،گوش کنید ، من اطمینان دارم که چون سرگذشتم را بشنوید، دیگر راضی نخواهید شد که فرزندم را ببرید . من درجوانی‌بدنبال هوسبازی وعشقبازی رفتم ، ولگردی را پیشه خود ساختم،روزی کولیها دخترا ربودند و ازآن پس فقط برایم یك لنگه کفش

ماند . آنها فقط همین یك لنگه‌کفش را برایم باقی گذاردند، پانزده سال است که در این دهلیز تنگ و تاریك گریه و زاری کرده و بازگشت اورا از خدا آرزومند بودم . آه . . . اگر بدانید چه زمستانهای سرد وطولانی وسختی بدون آتش گذرانیده وچه شبهای طاقت فرسائی‌را بروزآورده‌ام !.

پس ازپانزده سال گریه واشکباری ، پس از پانزده سال انتظار ودوری : تازه دیشب اورا یافته‌ام . خدا اورا بمن باز گردانید . حالاچطورشما می‌خواهید این پاره جگرم راگرفته وبدار آویزید ، دلتان می‌آید؟! او شانزده سال بیشتر ندارد ، بگذارید بزرگ شده و ازنعمات حیات بهره‌گیرد . من و او بشما چه‌کرده‌ایم ، گناهمان چیست ؟

من پیرم وجزاین دخترکسی راندارم . این‌هدیه‌ای است که حضرت مریم اورا بمن ارزانی داشته . اورا از من‌نگیرید . رحم‌کنید . من اورا همچون جان شیرین‌خود دوست‌می‌دارم و حاضرم قلبم پاره‌شده و بوجود او آسیبی نرسد !..

آنگاه روبه‌تریستان کرد و افزود: شما که مادرداشته‌اید، خوب میدانید من چه می‌گویم . عالیجناب فرمانده کل. ازشما خواهش و تمنا می‌کنم ، درصورتی‌که من درشهرخود، دررمس ثروت و احترامی دارم ، من گدا نیستم . فقط دخترم را می‌خواهم . خدافرزندم را بازپس فرستاد و شما اکنون میخواهید بدار بزنید ؟!

ــ این فرمانی است‌که ازطرف شاه صادر شده ؟!

ــ مردن دختر بیگناه من برای‌شاه‌چه لذتی داردوانگهی این‌دختر نه بشاه تعلق‌دارد ونه بشما . این دختر من‌است ، ما بکسی‌کاری نداریم . بگذارید ازاینجا برویم.رحم‌کنیدوفرزندم را بمن‌ببخشید !

ازدیدگانش قطرات اشك فرومی چکیدو پی در پی ناله میکرد.

آه ... نمیشود حالاتش را نوشت.

تریستان خم بابرو افکند و گفت: فرمان شاه است.

وسپس سر بگوش جلاد گذارده و آهسته در گوشش گفت: زود باش!

و متعاقب آن جلاد با چند نفرسرباز وارد دهلیز شدند.

بیچاره مادر!. بدون اینکه مقاومتی بکند کشان کشان خود را روی دست وپای او انداخت.

همینکه اسمرالدا سربازان را نگریست، متوحشانه فریاد بر آورد.

ـ آه .. مادرجان .. آمدند بفریادم برس!.

ومادر درحالی که اورا درآغوش گرفته بود و سرورویش را غرق دربوسه می کرد، گفت: نترس عزیزم، من اینجایم!.

دل آدم از مشاهده آن منظـره ریش می‌شد هنوز دست جلاد باندام زیبای اسمرالدا نرسیده بود که او فریادی کشیده، وبیهوش‌شد، مادر دستهایش را محکم بکمر اسمرالدا حلقه کرده بود و نمیشد آنانرا از هم جداساخت.

جلاد بیرحم، با همان حال، اسمرالدا را ازدهلیز بیرون آورد پیره زن در حالیکه دیدگانش را برهم گذارده بود، با وضع رقت‌آور وغم انگیزی از دنبالش کشیده میشد. اوهمینطور دخترش را درآغوش گرفته بود.

خورشید تازه سر از گریبان افق بیرون می‌آورد. میدان غیرعادی بنظرمیرسید وعده‌ای تماشاچی‌ازدورآنجارامینگریستند. از افراد غیرنظامی، کسی درمیدان نبود و این یکی از عادات تریستان بود که نمی‌گذاشت تماشاچی نزدیك چوبه دارباشد!.

پنجره‌های خانه‌ها بسته بود وهیچکس درآنجا دیده نمیشد و فقط دو نفر از بالای گلدسته کلیسای نوتـردام ، میدان را مینگریستند .

جلادهمینطور کشان کشان دختررا با مادرش بپای چوبه‌دار آورد . خسته شده بود و دراین حال دلش میسوخت ، پس از لحظه‌ای طناب دار را به‌گردن دختر انداخت . او از احساس طناب دار بخود آمده چندش شد و بلادرنگ چشمان خود را گشود ، وهمینکه قیافه هولناک وترس‌آور داررا نگریست ، فریادی کشید و گفت : من نمیخواهم . من نمیخواهم !

مادر ساکت وآرام سرخود بسینه دخترش چسبانیده بود وهیچ نمیگفت ، ناگهان همه دیدندکه سرتاپایش لرزیده ومشتاقانه دخترش را بوسید .

دراین هنگام جلاد دستهای مادر را ازکمر دخترش باز کرد . او هیچ گونه مقاومتی نکرد . شاید خسته شده بـود و شاید هم دیگر امیدی نداشت .

جلاد دخترش را بردوش گرفت و همینکه خواست از پله نردبان بالابرود ، ناگهان مادر چشمان خود که تا این موقع بسته بود ، بازکرد و بدون اینکه حرفی بزند ، خود را بجلاد رسانیده ودستش را بسختی گازگرفت ، صدای ناله جلاد بلند شد و متعاقب آن چند نفر سرباز پیره زن را از آن حوالی دور ساختند . بیچاره مادر که بیش از آن تاب تحمل آنهمه سختی ومرارت رانداشت ، نقش زمین گردید و زندگی رابدرود گفت . پس از آن جلاد با دست خون آلود ، در حالی کـه دختر را بردوش داشت ، ازپله نردبان بالارفت .

کازیمودو همینکه‌اقامتگاه اسمرالدا را ازوجود وی‌خالی دید، یقین حاصل‌کرد که ولگردان اورا بهمراه خود برده‌اند، سپس نگران و اندوهگین همه جای کلیسا را برای یافتن‌دختر کولی زیر پا گذاشت و چون اوراندید ، تا توانست نالید وموی خودرا کند .

تازه سربازان گارد سلطنتی وارد میدان شده بودنـد و بدنبال دختر کولی می گشتند . او غافل از اینکه آنـان چه منظوری دارند و هدفشان چیست ، برای یافتن اسمرالدا بـا سربازان همکاری می‌نمود ، بیچاره نمی‌دانست که آنهـا دشمن اسمرالدا می باشند ، او از منظور ولگردان که نجات دختر بود خبر نداشت .

کازیمودو تمام‌گوشه وکنارهای کلیسا رابه هانریت‌نشان داد واگر‌اسمرالدا آنجا میبود، بادست‌خود اورا تسلیم‌میساخت، پس ازاینکه مأمورین همه‌جا را گشته و نا امید بیرون رفتند، کازیمودو مجدداً تمام پله‌هـا وگوشه وکنارها را گشت ، ولی کن نبود ، بجرئت می‌توان‌گفت که صد دفعه‌طول‌وعرض‌کلیسارا در نوردید . پی‌درپی‌اسمرالدارا صدا میزد و نزدیك بوددیوانه شود !. آنقدر جستجوکرد تاسرانجام خسته شد، دیگرتردیدی نداشت‌که اسمرالدارا ازآنجابیرون برده‌اند. پس‌ازآن‌آهسته و آرام از همـان پلکانی که روزی اسمرالدا را با شادمانی و چالاکی بالابرده بود، بالا رفت و چون احساس تنهائی‌وغریبی کرد ، مجدداً برگشته راه حجره اسمرالدا را درپیش گرفت. دیگرگریه نمی کرد ، زیرا بازهم امیدوار بود که اسمرالدا

را در آنجا خواهد دید ، همین که نزدیك در رسید، ناگهان قلبش تکان خورد و زانوش سست گردید . برای جلوگیری از افتادن بزمین ، بستونی تکیه کرد ، یارای جلورفتن نداشت ، باوجودیکه در و پنجره اقامتگاه اسمرالدا باز بود و کازیمودو چندین دفعه تمام کلیسا راگردیده بود ، ولی با این حال باز هم پیش خود می‌اندیشید و می‌گفت : اوحتماً اکنون در خواب است ، وشاید هم مشغول خواندن دعاست !.

بیچاره نمیخواست خود راما یوس سازد . او همچنان‌در جای خود ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد . گوئی می دانست که اگر یکقدم جلوتر گذارده و درون حجره را نگاه کند ، تمام تخیلات شیرینش نقش برآب می‌گردد .

لحظه بیشتر طول نکشید که ناگاه بخود جرئت دادوبا نوك پا جلورفت و درون حجره را نگریست وچون هیچکس‌را آنجا نیافت ، آهسته و آرام و از فرط حسرت چندین دفعه لحاف را تکان‌داده و بالشی راکه اسمرالدا زیر سرمیگذاشت، جابجاکرد و سپس سرش را جنبانیده و چراغی را که‌دردستش بود ، با عصبانیت بزمین کوبید و آنرا لگدمال کرد ، حیران و مبهوت دقیقه‌ای برجای خود ایستاده و آنگاه سرش رامحکم بدیوار زد و سپس بیهوش افتاد و پس ازچندی که بهوش آمد و مجدداً حجره را از وجود اوتهی دید ، با نفسهای پی درپی و بلند، خود را روی بستراو انداخته آنجارا غرق دربوسه‌کرد.

سپس برخاست وعرق را ازصورت خود سترد ومتوالی و یکنواخت مجدداً سرش را بدیوار کوبید ، دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود ، خود را بآستانه در رسانیده متجاوز از یك ساعت خاموش و بهت زده همچون مادری که در برابر گهواره فرزندگمشده خود نشسته باشد ، حجره را نگریسته و در باره

آن دستی که اسمرالدا را از آنجا برده بود ، اندیشید ، تمام افکارش دراطراف کلودفرلو دورمیزد،زیرا بخوبی میدانست که کلید پلکان پهلوی اوست، بزودی خاطرات دیگری از مخیله‌اش گذشت و فوراً بیادش‌آمدکه یکی دوبار او میخواست اسمرالدا را برباید ، ولی وی مانع شده بود ، از تجزیه و تخیل آن حوادث ، وهزاران جزئیات دیگرکازیمودو بلادرنگ رباینده اسمرالدا را شناخت ویقین‌حاصل‌کردکه غیرازکشیش ،هیچکس دیگری گناهکار نیست . تصور این خیال برایش درد آور و جانگدازبود ، نمی‌توانست فقدان اسمرالدارا مشاهده‌کند و از طرفی‌بواسطه وفاداری وحق‌شناسی و احترام بی‌پایانی که‌نسبت بکلود فرلوو پرورش دهنده خویش داشت ، دستش برای انجام کار انتقام آمیزی جلو نمیرفت و نمی‌توانست تصمیم بگیرد ، در حالیکه اگر دیگری بجای او بود ، فوراً کارش را میساخت...

همینطور که در اطراف کشیش می‌اندیشید . ناگهان‌شبح مردی درتاریك و روشن بامداد ازبردیدگانش گذشت کازیمودو بلادرنگ اورا شناخت . این‌کشیش بود .

اوباحالت پریشان وبحران‌آمیزی ، بدون‌اینکه‌کازیمودو را ببیند، رد شده وبسوی پلکان گلدسته‌های کلیساروان گردید، کازیمودوهمینکه اورانگریست ، آهسته وآرام ویرا تعقیب‌نموده وازپلکان بالارفت و همینکه به‌پشت بام رسید ، بااحتیاط اطراف خودرا نگاه‌کرد وکشیش‌راکه چشم بمیدان دوخته وپشتش بوی بود، مشاهده‌کرد ، آنگاه پاورچین پاورچین جلو رفت و پشت سراو ایستاد ،کلودفرلو چندان‌که محو تماشای میدان بود،هیچ متوجه نشدکه یکنفردر عقب سرش راه میرود .کازیمودو در عین حال میترسید وخودش هم‌نمی‌دانست‌که برای چه منظوری‌آنجا آمده است ، بیچاره کازیمودوی ناقوس زن ، هم اسمرالدا را

دوست می‌داشت وهم کشیش .

در آن ساعت، هوای پاریس لطف وزیبائی ویژه‌ای داشت تازه ستارگان ازصفحه آسمان نیلگون تك‌تك فرار می‌کردند، روشنائی سفید ودلربای افق کم‌کم‌ساختمانهاو گلدسته‌های کلیساها را نمایان می‌ساخت . غوغای زندگی ازسر گرفته می‌شدومردم بکوچه‌ها می‌آمدند صدای ضربات چکش وطنین‌زنگی‌از مسافت دوردستی ، بگوش میرسید ، از دودکش بخاریها و خانه‌ها دود زبانه کشیده بالا میرفت و در آسمان پراکنده می‌شد ، امـواج خروشان وکف آلود رودخانه سن باعشوه گری و طنازی می گذشت و دورنمای قشنگ وفرح انگیز کوه وصحرا جلب توجه می‌کرد . نسیم صبحگاهان‌می‌وزید وبوی گلها رابهمراهمیاورد. نغمات شیرین وروحنوازی ازگوشه وکنارپاریس و این‌شهری که هنوز نیمی‌از آن بیدار ونیمی دیگر خفته بودند ، بگوش‌میرسید. عده‌ای اززنان سحرخیز وخانه‌دار شیرفروش هنگامیکه ازمقابل درب آسیب دیده‌کلیسا می‌گذشتند و بقایای سربهائی راکه روی سنگ فرش‌کوچه نمایان بود . می‌نگریستند از تعجب‌دهانشان باز میشد ونمی‌توانستند چگونگی‌را بفهمند ، زیرا از آن همه داد و فریاد شبانه ولگردان و آن آتش سوزی کازیمودو ، فقط همین دو نمونه باقیمانده بود وبس !.

مأمورین اجساد کشته شدگان را همانشب بدست امواج رودخانه سن سپردند تا هیچکس از آن اطلاعی نیابد .

آری. پادشاهانی‌همچون‌لوئی‌یازدهم‌هیچگاه کوچکترین اثری از جنایات و آدمکشی خود باقی نمیگذارند !.

کشیش محو تماشا بود وحتی معاشقه وآواز دو پرنده‌ای که در سقف گلدسته قرار داشتند ، نمی‌شنید ، او همچنان دستش رابناودان بزرگی که روی آن دوشاخه میخك‌حجاری‌شده بود،

تکیه داده و فقط یك نقطه را نگاه‌می‌کرد ، کازیمودو پشت‌سرش ایستاده بود ودریك بحران خورد کننده و دردآلودی دست وپا میزد . در دلش غوغا بود ، دلش می‌خواست حرف بزند و از او بپرسد که اسمرالدا را چه کرده است . چه بروزگارش آورده !.

اضطراب سوزنده‌ای آزارش میداد ، داشت می سوخت ، ولی کشیش از تمام دنیا بیخبر بود وفقط آن نقطه رامینگریست، شاید اگر دنیا هم واژگون می‌شد ، نمی‌فهمید .

کازیمودو از آن سکوت مخوفی که در آنجا حکمفرما بود ، فوق العاده رنج میبرد و برخود میلرزید وپس ازچندی، بجلو خم‌شده و بآنطرفی که کشیش نگاه می کرد متوجه می‌شد . بالاخره بزودی دریافت که‌کلودفرلو تمام حواسش بسوی میدان گرو می باشد . پس از آن او نیز متوجه میدان گردید و مشاهده کرد که در آنجائی که گروهی سربازان ایستاده‌است، مردی یك جسم سیاهی را روی زمین کشیده واز عقب آن جسم سیاه ، جسم سفید دیگری روی زمین کشیده می شود . پس از لحظه‌ای آن مرد خود را بپای چوبه دار رسانیده ایستاد .

خورشید تازه طلوع کرده و همه‌جا کاملا روشن شده‌بود. وآنگاه درحالیکه زن سفید پوشی را بردوش‌نهاده بود ازپلکان نردبان بالا رفته طناب دار بگردنش آویخت .

در این هنگام کازیمودو با وجودی کـه یك چشم بیشتر نداشت ، بخوبی آن دختر را شناخت آری . . این اسمرالدا بود !.

پس از آن جلاد بانتهای نردبان رسیده وگره طناب را محکم نموده و با لگدی نردبانرا انداخت وخود بپای آن دختر آویزان گشت ، ناگهان نفس کازیمودو بند آمد . زیرا

اسمرالدارا دیدکه درهوا آویزان‌است و بدور خود می‌چرخد.
کشیش برای اینکه بهتر ببیند ، زانو بزمین زده‌وبجلو متمایل گردید چشمانش از حدقه بیرون آمده بود و باحرص و ولع بی‌پایانی‌نگاه میکرد. گوئی‌بآرزوی دیرین‌خود رسیده‌بود، زیرا در مهیب ترین‌لحظات و همان هنگام‌که بدن دختردچار تشنج شده بود خنده مستانه‌ای‌کرد . گرچه کازیمودوکر بود، ولی بخوبی توانست خنده او را باچشم ببیند ، بزودی همه‌چیز را دریافت .

در این هنگام کازیمودو که فوق العاده خشمگین بنظر میرسید ، ناگهان چندین قدم عقب‌تررفته و باشتاب جلوآمدو اورا از فرازبام بپائین پرتاب‌کرد !.

کشیش فریادی کشید وازنرده افتاد ، ولی اتفاقاً دستش بناودان سنگی گیرکرده محکم بآن چسبید و میخواست مجدداً فریادی از درون سینه بیرون آورد که کازیمودو را با حالتی مخوف وانتقام‌آمیز بالای سرخوددید . دیگر هیچ‌نگفت وساکت وآرام همانجا ماند . پیوسته می‌کوشید که تعادل خود را نگه داشته وازسقوط خویش جلوگیری‌کند . محکم خودرا بناودان چسبانیده بود ، ولی تلاشهایش بهدر میرفت ، زیرا در ناودان شکافهائی‌که جایگاه‌گرفتن دست باشد وجود نداشت . هرلحظه که پائین را می‌نگریست ، وحشت می‌کرد از فراز ناودان تا روی سنگ فرش دویست قدم فاصله بود . هم‌اکنون درکلیسای نوتردام این ناودان سنگی وجود دارد وکسانیکه ازآن‌گلدسته بالا رفته‌اند ، آن برجستگیها را دیده‌اند . آری ... کشیش در چنان جائی گیرکرده بود .

اوبرای بالاآمدن ازناودان خیلی‌کوشید. برای‌کازیمودو

خیلی آسان بود که دستش را بگیرد و اورا ازآن مهلکه نجات دهد . ولی او بدون اعتناء همانجا ایستاده بود و بدختر کولی که در میدان گرو برفراز دار میرقصید ، نگاه می‌کرد و برای آخرین دفعه بااسمرالدا ، با او که درتمام جهان ازهمه برایش عزیزتر بود ، و دوستش میداشت ، خداحافظی می‌کرد و زار زار می‌گریست و ازیك چشم خود اشك میریخت .

کلودفرلو ازترس‌سقوط وسرنگونی ازچنان‌جایگاه‌بلندی پی درپی نفسهای تندی کشیده و عرق از سورویش می‌چکید ، زانوانش از اصطکاك بناودان مجروح و خون آلود شده بود . لباسش به برآمدگی ناودان گیر کرده و هرچقدر برای رهائی آن تلاش می‌کرد ، بپاره‌گیش افزوده میشد ، و از بدشانسی و بدبختی چون دهانه ناودان از سرب ساخته شده بود ، دراثر فشار خم‌گردیده و بدن‌کشیش ناگهان بپائین متمایل گشت .

هنگامیکه با خود میاندیشید که رفته رفته خسته شده و بالاخره خواهد افتاد ، موهای بدنش راست میشد و خون در تمام رگهایش از حرکت باز میماند ، ناگهان پائین را نگاه کرد ، چندشش شد و ترس ووحشت سرتا پایش را فراگرفته و چشمان خود را برهم نهاد . دیگر قدرت وپایداریش تمام‌شده بود و اصلا حرکتی نمی‌کرد . باطراف خود نظر انداخت و جز سنگهای حجاری شده هیچکس را ندید . فقط برفرازسرش کازیمودو ایستاده بود و اشك میریخت و تمام حواسش متوجه میدان بود .

در آنجا ، در میدان گرو ، گروهی دورهم جمع شده بودند و بعضی‌ها کشیش راکه همچنان بناودان چسبیده بود ، بیکدیگر نشان داده می‌گفتند : عجب احمقی است . این‌دیوانه چرا بچنان جای خطرناکی رفته ، الان خواهد افتاد !.

کلودفرلو دراین‌هنگام دستهارا محکمتر بناودان‌چسبانید وپایشرا بسنگ فشارداد ، ولی چه سود ، ناگهان لباسش پاره شده دستهایش رها گشت و چندین دفعه درهوا معلق زده وروی سنگفرش افتاد ودیگر حرکتی نکرد !..

کازیمودو دوباره اسمرالدا راکه ازطناب‌دار آویزان‌بود و در هوا معلق میزد ، نگریست . بیچاره دخترکولی در آن حال هنوز میلرزید وآخرین لحظات زندگی را طی می‌کرد . کازیمودو پس ازلحظه‌ای چشم از میدان بر گرفته و در حالیکه بغض گلویش را گرفته وسیل‌سرشك ازچشمش جاری‌بود ، بپائین و زیر پای خود نگاه‌کرد وگفت : اوه ... در تمام دنیا او را دوست‌میداشتم !..

همانروز عصر ، هنگامیکه روحانیون‌جسد بیجان‌کلودفرلو را بخاك سپردند ، دیگر هیچکس نتوانست کازیمودو را ببیند . فقدان اوبرای مردم دیگرجای تردیدی باقی نگذارد که مدت پیمان شیطان وجادوگر به‌پایان رسیده‌است . مردم معتقدبودند که سرانجام کازیمودو شیطان ، همچون میمونی‌که‌گردوئی را شکسته ومغزآنرا بیرون آورد ، جسم خود راکشته و روحش را همراه خود برده است . در نظر مردم کازیمودو شیطان بود و کلودفرلو جادوگر !.

و روی همین اصل نیزجسد اورا در اماکن مقدس بخاك سپردند .

پس از این واقعه ، در حدود یکماه بعد و در ماه اوت ۱۴۷۳ لوئی یازدهم چشم از جهان فرو بست و روی در نقاب خاك کشید وگرینگوار نیز چون برهائی جلی موفق گردید و پس ازآنکه در فلسفه ومعماری و اسطرلاب و دیوانگیهائی نظیر آن اطلاعات بیشتربدست آورد ، مجدداً به پیس‌نویسی مشغول

گشت و با نمایش دادن پرده‌های غم‌انگیزی در صحنه تأتر به پیشرفت و شکوه کار خود افزود . بـرای پی‌بردن برونق کار وی کافی است که صورت حساب مخارج سال ۱۴۸۳ را ببینیم زیرا درآنجا نوشته شده‌است : پرداخت بهای نمایش گرینگوار صد وپنجاه لیره .

پیر گرینگوارهمانطور که‌خودمی گفت، سرانجام بسر نوشت غم‌انگیزی دچار گردید .

وفبوس نیزعلیرغم تمایلات باطنی‌خویش ناگزیر باماریان عروسی کرد !.

پس از بدار آویختن دختر کولی و مردن کلودفرلو ، ناگهان کازیمودو گم شد وهیچکس اورا ندید . معلوم نبود که چه بروزگارش آمده و بکجا رفته است .

یکشب پس‌از مجازات اسمرالدا ، مامورین جسد بیجان اورا از دار بازکرده درگورستان «من‌فوکن» که به‌گفته یکی از مورخین قدیمی‌ترین و زیباترین مجازات‌گاهها بشمارمیرفت وتا شهر پاریس ۲۰۰ متر فاصله داشت وروی تپه‌ای واقع شده بود بخاك سپردند .

گورستان من‌فوکن‌که قربان‌گاه مردم بشمار میرفت ، ساختمانی به ارتفاع سی وعرض چهل قدم و طول یکدر داشت و ایوان آن دارای شانزده ستون بود و بهرکدام زنجیری‌آویخته بودند ، سر زنجیرها به تیرهای بزرگ و محکمی اتصال داشت و بانتهای زنجیرها استخوانهای جسد مردگان آویزان بود ، کمی دورتر‌ازآن ساختمان‌دوعدد دارکوچك جلب‌توجه‌میکرد. این قربان‌گاه انسان ، که من‌فکون نام‌داشت وهمیشه برفراز آسمانش یکدسته‌کلاغ در پرواز بودند ، در سال ۱۳۳۸ ساخته شده ودر اواخر قرن پانزدهم دیگر تمام تیرهایش پوسیده شده و زنجیرهای آن زنگ زده بود . سنگها شکسته وازشکاف آن خزه‌ها سربیرون آورده وزمین آن ازعلف مستور مانده بود و شبهای مهتابی که انوار ماه بر استخوانها تابیده و وزش نسیم آنها رابحرکت درمی‌آورد ، این بنای متروك ومطرود منظره غم‌انگیز ووحشت‌زائی داشت .

در قسمت پائین این‌بنا که خالی بود ودر آهنینی داشت بقایای استخوانهای ریخته شده از زنجیرها و اجساد مجازات

شدگان پاریس و دیگر شهرها را مدفون میساخت .

در باره چگونگی گمشدن ناگهانی کازیمودو فقط می‌توان گفت :

ـ نزدیك بدو سال ویاهیجده ماه پس‌از فقدان کازیمودو ودوماه پس ازبدارآویخته شدن اولیویه ،هنگامی که شارل‌هشتم ازگناهان او چشم پوشیده و دستور داده بود که جسد ویرا از گورستان من‌فوکن بیرون آورده و در کلیسا بخاك بسپارند ، گروهی که برای بیرون‌آوردن جسد اولیویه بدرون دخمه‌رفته بودند ، مشاهده کردند که در آنجا و میان اجساد مردگان و استخوانهای پوسیده بدار آویختگان جسد دو نفر مرد و زن تنگك در آغوش هم‌آرمیده‌اند !..

تکه پاره‌هائی ازلباس سفید آن زن هنوز در تنش دیده میشد و گردن بندی از مهره سبزرنگك در گردن داشت و از دنباله آن کسیه که سر آن باز بود جلب توجه می‌کرد . این گردن بند تنها زینت آلات اوبشمار میرفت و چون قدروقیمتی نداشت از دستبرد جلاد محفوظ مانده بود .

جسد مردی‌که آن زن را محکم درآغوش کشیده بود ، ستون فقراتش کج و معوج بود و قوز داشت . سرش با وضع عجیبی از میان شانه‌هایش بیرون آمده و یك‌پایش کوتاهتر بود و استخوان گردنش هیچگونه عیب ونقصی نداشت وبخوبی‌معلوم بود که او رابدار نیاویخته‌اند و باپای خود بآنجاآمده و سپس مرده است !.

هنگامیکه خواستندآنهارا ازیکدیگرجداسازند ،ناگهان استخوانهایشان از هم متلاشی و خاك گردید .

پایان